در بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن در مطبع کارسرکار اعلیحضرت قدر قدرت اقدس همایونی مخصوص واقع حویلی قدیم

جلد دوم

از دیوان نواب
جنت مکان ناصر جنگ شهید
طاب ثراه و جعل الجنة مثواه از اول
حرف دال تا آخر

باهتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصر الله خان دولت یار جنگ بهادر المتخلص بفدائی

بسم الله الرحمن الرحیم

نگاه شوق من از روی او گل چیدنی دارد
ز روی لطف او هم جانب من دیدنی دارد

به پیش چهرهٔ رنگین آن سرو بهار افزا
به روی گل درین بستان سر خندیدنی دارد

نباشد نشئه گر در سر درین میخانه گو نبود
به پای خم ز راه بیخودی غلطیدنی دارد

اگر افتاد سوی من نگاه او ازین ترسم
که چشم خوش‌نگاهان ندیدن وا دیدنی دارد

ز افراط و ز تفریط است کار هر که ضایع شد
به میزان عدالت خویش را سنجیدنی دارد

کمال عشق را نازم اثر کرده است در طبعش
به حق دوستی از دشمنان رنجیدنی دارد

ز دار و گیر حسنش گر به بزم خاص ره نبود
به پای شوق گرد خانه‌اش گردیدنی دارد

میسر گر نباشد پای بوسش بهر تسکینی
ز روی شوق نقش پای او بوسیدنی دارد

ز سیر باغ و گلشن میگشاید غنچهٔ خاطر
ز جوش از باده گلگل شد تماشا چیدنی دارد

نباشد مطرب و چنگ و رباب و نی اگر نبود
تا ز ناله آتش نفس نالیدنی دارد

ز تو بستی چه خیزد و ز پیچ و تاب نشستی اگر
که بر گرد سر تار نظر پیچیدنی دارد

جنون ما به کوه و دشت آورد نالها تا صبح
بروی سبزه در فصل هوا غلطیدنی دارد

از خاطرم چنانچه وفا کم نمی شود
از طبع یار جور و جفا کم نمی شود

تا از تو عجز و صدق و صفا کم نمی شود
از یار لطف و مهر و وفا کم نمی شود

بیدرد نیست کردن دارو بدرد عشق
این درد از علاج و دوا کم نمی شود

از ناز و از غرور و شوخی چه مدعا است
توفیر حسن را ز حیا کم نمی شود

ننشسته است تا که بر و زنگ نقش غیر
هرگز ز لوح سینه صفا کم نمی شود

یاد شب فراق جهان تیره کرده است ‌ ‌ ‌ از وصل تیره روزی ما کم نمی شود

اینجا بود درستی باطن کمال حسن ‌ ‌ ‌ از دلق پاره حسن گدا کم نمی شود

شاهان بفقیر خانه قدم رنجه کرده اند ‌ ‌ ‌ از آمدن وقار ترا کم نمی شود

در معده حریص رود هرچه بگذرد ‌ ‌ ‌ این اشتها بهیچ غذا کم نمی شود

هرگز ز طبع من نرود ذوق بوسه اش ‌ ‌ ‌ این تشنگی ز آب بقا کم نمی شود

اهل جهان بیک گنه از جا نمی روند ‌ ‌ ‌ در هیچ حال فضل خدا کم نمی شود

ناصر دعای صایب ما کی شود قبول

عمر شب فراق چرا کم نمی شود

دل ز آه آتشین دم اختر انور شود ‌ ‌ ‌ از طفیل اشک مژگان رشته گوهر شود

سوختم تا پیکر خود را دلم پرنور شد ‌ ‌ ‌ روشنی آئینه را حاصل ز خاکستر شود

شست خار من کند امداد بهر سوختن ‌ ‌ ‌ شعله را از خار و خس سامان بال و پر شود

از نشان

از نشان خویش میباید که اول بگذرد
همچو عنقا هر که میخواهد نام آور شود

با دل افکاران نشستن خویش را کاهیدنست
رشته لاغر زود تر از صحبت گوهر شود

در شبی سازم سیاه از شق سودایک قلم
سر بسر روی زمین ناصر اگر دفتر شود

در شبستان جهان هر کس زبان آور شود
پیکرش از تیغ غیرت شمع سان بی سر شود

از پیام یار شوق وصل افزون تر شود
نامه اش بر آتش من دامن دیگر شود

خشک لب از آرزوی بوسه او گشته است
تشنه ام سیراب کی از چشمه گوهر شود

زیر چرخ چنبری بیهوده دست و پا مزن
در قفس طایر چرا در فکر بال و پر شود

شاد و خندان با دل خوش زندگانی میکند
در گلستان همچو گل هر کس که صاحب زر شود

آفرین بر کلک شکر بار ناصر میکند
هر که چون طوطی درین گلشن سخن پرور شود

او عزم شکار ما ندارد — هرگز غم کار ما ندارد

نرگس بچمن بدشت آهو — همچشمی یار ما ندارد

یک تازه گلی سراسر باغ — چون روی نگار ما ندارد

چون زلف سیاه او درازاست — پایان شب تار ما ندارد

صد شکوه ز چشم مست ساقی — فکری ز خمار ما ندارد

شوخی و ادا و غمزه و ناز — آن چیست که یار ما ندارد

ما باده ز جام عشق نوشیم — خمیازه خمار ما ندارد

یک نغمهٔ شوخ پردهٔ ساز — چون راگ ملهار ما ندارد

یک لالهٔ داغدار صحرا — چون شمع مزار ما ندارد

در پلهٔ چرخ کوه تمکین — سنگینی بار ما ندارد

زان یار سفر گزین چه گویم — فکر که ز یار ما ندارد

مژگان بتان اگرچه گیراست　　گیرائی خار ما ندارد
طفلی که زمار بود دل را　　اندیشهٔ کار ما ندارد
این خرمن هر یک پرکاه　　چون جسم نزار ما ندارد

باغی بجهان کجاکه ناصر
رنگی زبهار ما ندارد

ترا چون مهر تابان آفریدند　　مرا چون ذره حیران آفریدند
ترا شمع شبستان آفریدند　　مرا پروانه ای جان آفریدند
زچشمش نرگستان آفریدند　　زرلفش سنبلستان آفریدند
قدش سرو خرامان آفریدند　　رخش رشک گلستان آفریدند
دو صد بخت سیه را جمع کردند　　از آن خواب پریشان آفریدند
کمر بشکست یکسر خوش قدانرا　　چو آن سرو خرامان آفریدند

گل و گلزار و ابرو خوش دلیها
برای باده نوشان آفریدند

ملاحتهای عالم جمع کردند
چو آن لبهای خندان آفریدند

خطا و رشته زنار کفر است
رخ او نور ایمان آفریدند

ز رخسار و بناگوش و خط او
گل و نسرین و ریحان آفریدند

هزاران شور محشر شد بیکجا
از آن دلهای نالان آفریدند

در افشانی کند دایم دو چشمم
مرا چون ابر نیسان آفریدند

ظهور آفتابی بود مطلب
که آن چاک گریبان آفریدند

دلم از روز شد سوراخ سوراخ
که آن پیکان مژگان آفریدند

همه یکجا نکوئیها نمودند
رخ خوب تر ازان آفریدند

بگرد آمد حلاوتهای جنت
از آن آن نار پستان آفریدند

چه خون افتاد در دل کوهکن را
که آن لعل بدخشان آفریدند

هوس برخاست از ثمار جنت — چو آن سیب زنخدان آفریدند

بیا بشنو ز ناصر باز صایب
ترا چون صبح خندان آفریدند

بی ربابان بخموشی زسخن ساخته اند — چشم با دامی او مهر دهن ساخته اند
آن گروهی که باهوی سخن ساخته اند — خون دل سوخته و مشک ختن ساخته اند
نتوان شکوه ز بیداد نگاهش کردن — چشم با دامی او مهر دهن ساخته اند
چه قدرها چو قلم خون جگر ریخته اند — تا ازان چشم سخن ساز سخن ساخته اند
سوی هر نخل بیابان نگشایند نظر — قمریانی که بآن سرو چمن ساخته اند
خامشان غنچه صفت خون جگر چون نخورند — خامشی را انجمن مهر دهن ساخته اند
جام جم را نگذارند بلب باده کشان — تا که ساغر ز سفال دل من ساخته اند
نازکی از سر و پای تو ز بس میبارد — پیرهن بهر تو از برگ سمن ساخته اند

بنشینند چسان سایهٔ آن سرو سهی | قمریانی که درین باغ وطن ساخته اند

ناصر از بهر شهید نگه مست کسی
از حریر می گلرنگ کفن ساخته اند

خیالت بدل یار دیرینه بود | چراغ منور کن سینه بود
نکندی اگر جانب او نظر | گلستان زروی تو آئینه بود
نه امروز آئینه ام صاف شد | همیشه مرا سینه بی کینه بود
بدل ربط زلفش تعجب مکن | بود مار هرجا که گنجینه بود
بوقتیکه بودیم پیمانه نوش | نه شنبه بیاد و نه آدینه بود
شد از دار منصور را سربلند | که معراج عشاق از زینه بود
بمرغ و بزاهد ندیدیم فرق | ببر هر دو را دلق پشمینه بود
بیا ناصر از ما بگیر این صله | که هر درج بیت تو گنجینه بود

لعل تو هر که دید خریدار میشود
زلف تو هر که دید گرفتار میشود

جان از فروغ روی تو در کار میشود
دل از نگاه مست تو سرشار میشود

باید شناخت مرتبه اتحاد را
دل از خیال چشم تو بیمار میشود

در عشر نیست آنکه بود بیخبر ز خویش
در غم کسی که عاقل و هشیار میشود

هر کس که باده میکشد از جام بیخودی
هرگز ندیده ایم که هشیار میشود

سیرش بود فراز فلک همچو آفتاب
عیسی صفت کسی که سبکبار میشود

تا دیده ایم چشم تو مدهوش گشته ایم
زانسانکه کس ز میکده سرشار میشود

بنیاد عیش و عشرت خود میکند خراب
هرکس درین خرابه خبردار میشود

گر چشم شبنم است و گر دیده سحاب
هرگز حریف چشم گهربار میشود

در کار خط زلف سیهکار کافرش
تسبیح شیخ و رشته زنار میشود

این جذب حسن یوسف مصری نداشته است	نامت شنیده هر که طلبکار میشود

ایضاً

دمی که چهرهٔ او بی نقاب میگردد	ستاره ریزتر از آفتاب میگردد
ز داغ عشق هزاران دل کباب میگردد	یقین که نورفشان ز آفتاب میگردد
زبسکه روی تو خوش رنگ و بوز گل باشد	عرق بروی تو رشک گلاب میگردد
کسی که خون دلش سوخت ز آتش سودا	مقرر است که آن مشکناب میگردد
بکن عمارت دلرا که پایه دارد	بنای خانهٔ دیگر خراب میگردد
ز گرم خوئی خورشید حشر باکی نیست	دلی که ز آتش سودا کباب میگردد
اگر بصفحهٔ آئینه اش فتاده نظر	عرق بچهرهٔ او از حجاب میگردد
ز عشق سینهٔ تاریک میشود روشن	ز مهر نورفشان ماهتاب میگردد
دلی که پختهٔ عشق است نشاهٔ می بخشد	عنب رسیده چو گردد شراب میگردد

کلید قفل در بسته نالهٔ سحریست — زنالهٔ سحری فتح باب میگردد
بود یقین که شود مزرع امیدش سبز — زگریه دیدهٔ هر کس سحاب میگردد
برای حاکم ظالم دعای بد چه ضرور — زظلم خانهٔ ظالم خراب میگردد
بسیر باغ مرو بی نقاب شرم ای جان — که گل زگرمی حسنت گلاب میگردد
تعجبی نبود اینکه دل فدای تو شد — که ذره گرد سر آفتاب میگردد
چه میشود که فرستی بما گهی مکتوب — همیشه قاصد ما بی جواب میگردد
رکاب دیدهٔ عاشق اگر شود چه عجب — بشوق پای خوشت نه رکاب میگردد
توان دو بوسه لعلش گرفت در این وقت — کشیده ساغر می بی حجاب میگردد
چنان خیال خطش جای در دلم کرده است — که سبزه درنظرم رنگ خواب میگردد
براستی سخن انیست وانمودم من — کجا مزاج کجش از عتاب میگردد
توان ز قطرهٔ سیماب وارسید بدل — که از طپیدن بسیار آب میگردد

بکوچهٔ سر زلف تو پیچ و تابی هست / دلم همیشه در آن پیچ و تاب میگردد
کشیده بادهٔ لعلی بسوز جان مرا / ز بادهٔ رنگ تو با آب و تاب میگردد
بدانکه تارک جامی بر شیشهٔ تو بود / سرت ز رنج خمار شراب میگردد
به بین بدیدهٔ عبرت گزین لوشدنی / که عین بحر بیکدم حباب میگردد
ز پیر فشانی گل در چمن هویداست / بهار عمر خزان پر شتاب میگردد
ز دود آتش گل بی رخش درین گلشن / سرشک دیدهٔ زارم گلاب میگردد
باشتیاق طواف حریم کعبهٔ دوست / همیشه گرد جهان آفتاب میگردد
بهر کجا که شود خیمه گاه آصف جاه / زمین بنور و صفا ماهتاب میگردد
ز داغ لاله توان یافتن اگر چشم است / دلی که سوخته گردد کباب میگردد
ز سیل اشک کجا دل ز جای خویش رود / که آسیای زمین کی ز آب میگردد
ز کجروی فلک شکوه نباید کرد / همیشه دایره از انقلاب میگردد

زسیل اشک که موجش گذشت از سر پل ... سفینهٔ تن ما روی آب میگردد

بنازم این برکت را زعشق وارسته ... دل از لقای تو عالیجناب میگردد

بکن عمارت دلها که رخنه داشته اند ... دعای خسته دلان مستجاب میگردد

زبس طپید براه طلب چو آب شده است ... بسان موج دل از اضطراب میگردد

بکن گدائی در های دل بدل ناصر ... دعای حضرت دل مستجاب میگردد

زوصلش نعمتی خوشتر نباشد ... مراد من جز این دیگر نباشد

بهر چشمی که اشکی نیست هیچست ... صدف ناکاره گر گوهر نباشد

بهر سر سایه اندازد کجا عشق ... که هر سر لایق افسر نباشد

علی مرتضی از بسکه ساقیست ... شرابی بهتر از کوثر نباشد

نمی یابی اگر صد سال جوئی ... بهر کاری که درد سر نباشد

بناید کرد فکر ساقی و می   ترا گر دست ربن زر نباشد

بیا د حافظ شیراز تا سحر
شرابی خور که در کوثر نباشد

از عقل خویش را بکجا میتوان رساند   خود را ز بیخودی بخدا میتوان رساند
خود را اگر بآن کف پا میتوان رساند   خون گشته همچو رنگ حنا میتوان رساند
منت چرا ز باد صبا میتوان کشید   مکتوب را بآه رسا میتوان رساند
اقبال را پناه بود زیر زلف او   زان پشتیش به بال هما میتوان رساند
باید زدن ز شوق در فیض بخش دل   دستی اگر به باب دعا میتوان رساند
با ماه نسبت رخ جانان توان نمود   خورشید را اگر به سها میتوان رساند
گر دیده بوی گل بسر زلف آن نگار   خود را مگر بدامنش صبا میتوان رساند
خلقی ست دادخواه بگردش بروز حشر   دستی بدامنش ز کجا میتوان رساند

گر پا شکسته رفت بمنزل بعید نیست
این دل شکسته را بکجا میتوان رساند

صبر است مرکبی که بهر جاست راه او
از صبر خویش را برضا میتوان رساند

باید نمود قامت خود را چو حلقه
تا نسبتی بزلف دوتا میتوان رساند

ناصر اگر مدد نکند بخت خویش را
تا مشهد امام رضا میتوان رساند

نگهش بیوفائے دارد
چه قدر خودنمائے دارد

بطفیلش دلم بپاش رسید
گیسوی او رسائے دارد

آشنای وصال میگردد
هر که از خود جدائے دارد

بشکنند زود همچو آئینه
هر کسی خودنمائے دارد

حرف زلفش کسی که میگوید
سخن او رسائے دارد

اثر دوستی همین باشد
دل بدل آشنائے دارد

گرد تأثیر نالهای من — نگهش آشنائی دارد

نیست با کعبه کار ناصر را
بر درش جبهه سائی دارد

دیده سیر بهار میخواهد — دل وصال نگار میخواهد
جگرم داغ های چو لاله کند — یار آتش عذار میخواهد
دلم از پرتو مه رخ او — در شب هجر تار میخواهد
هر کجا عزم صید میکند — دل ما را فگار میخواهد
صدف گوش من ز حرف لبت — گوهر شاهوار میخواهد
تشنه ام آب خضر را نچشد — آب شمشیر یار میخواهد
از لب یار می پرست من — باده خوشگوار میخواهد
دل دیوانه ام بهار نشست — دامن کوهسار میخواهد

از تغافل مرگ شد آن شوخ
دررهِ انتظار میخواهد

خرمن صبر و طاقتم سوزد
نالهٔ شعله بار میخواهد

چشم شب زنده دار من ناصر
دولت وصل یار میخواهد

از نگاه گرم او دل آب شد
وز طپیدن قطرهٔ سیماب شد

خون ز سودای سر زلفش بدل
سوختم چندانکه مشک ناب شد

قفل دل وا گشت از ایمای او
ابرویش مفتاح فتح الباب شد

از خرامی کرده دلها را خراب
جلوهٔ مستانه اش سیلاب شد

از هلال ابروی او رو شکست
هرکه از خود شد تهی محراب شد

پیش او داغ مارا چون نمک
مرهم کافوری مهتاب شد

هرکجا آن چشم ناصر جلوه کرد
شوخی چشم غزالان خواب شد

دیده ام شوق دیدنت دارد
آرزوی رسیدنت دارد

گرچه با من نشسته‌ئی ای شوخ
دل هراس رمیدنت دارد

جگر لاله در چمن داغیست
حسرت گرم دیدنت دارد

هر کجا باده ایست در ساغر
آرزوی چشیدنت دارد

دوست شوقم چسان در آغوشد
بیم دامن کشیدنت دارد

رم مکن اینقدر که آغوشم
حسرت آرمیدنت دارد

چه برویم نشسته‌ئی رنگ
یار عشق پریدنت دارد

دل من گوهریست بیش بها
آرزوی خریدنت دارد

خویش را گل برنگ و بو آراست
چشم امید چیدنت دارد

عاشق تست بسکه سیر از جان
هوس سر بریدنت دارد

نکن آرام یک نفس بدل — عشق ذوق طپیدنت دارد

چشم وا کرد باغ از نرگس — انتظار رسیدنت دارد

لب ذوقم چو ساغر ای لب یار — هوس بوسه چیدنت دارد

غزل دوازدهم [illegible]

دل ناصر که میکند فریاد — اشتیاق شنیدنت دارد

[illegible]

چشم جانان اشارتی دارد — بخموشی حکایتی دارد

کوچه زلف اوست بی پایان — گرچه هر ره نهایتی دارد

از تکلم نمک بزخم بریخت — لب جانان ملاحتی دارد

زان گل تازه بلبل خوشگو — در چمنها روایتی دارد

قامت فتنه خیز او دائم — بر سر ما قیامتی دارد

چشم از روی او چسان پوشم — دیدن یار راحتی دارد

در چمن یافتم ز ناله او | بلبل از گل شکایتی دارد
ننشیند بزیر سایه سرو | هر که شمشاد قامتی دارد
میکند عشق حسن را تسخیر | تا کجا ها سرایتی دارد
سخنی گر کند بمن چه شود | گل و بلبل حکایتی دارد
بسکه از نقد یاد اوست غنی | دل عاشق بضاعتی دارد

نگهی میکند بناصر خود
باز چشم عنایتی دارد

هر که گنج قناعتی دارد | از دو عالم فراغتی دارد
ذات یکتای شاهد ازلی | جلوهٔ بی نهایتی دارد
هر کسی در جهان بطرز دگر | از شیوش روایتی دارد
نی که از بند بند نالانست | از جدائی شکایتی دارد

هر که

هرکه گردیده است چو داو — از خودیها فراغتی دارد

نکند سوی آفتاب نظر — ذره ما قیاستی دارد

اخترالامر نیک میگردد — هر که از بد ندامتی دارد

تا هنر از مصطفی برورخزا
چشم لطف و عنایتی دارد

دولت ما اصالتی دارد — تا ابد استقامتی دارد

هیچ باکی ز دشمنانش نیست — هر که از حق حمایتی دارد

نرود پیش کار عهدشکن — خلف پیمان شناعتی دارد

میشود عاقبت ذلیل و خراب — آنکه در دل شقاوتی دارد

تخم امید او شود سرسبز — هر که اشک ندامتی دارد

شکر لله که شاه ما امروز — سر لطف و عنایتی دارد

روز هیجا ز رایت منصور
ناصر از فتح آیتی دارد

التفات حبیب باید دید — اضطراب رقیب باید دید
جامه امید بد قماش دگر — بدن جامه زیب باید دید
هست سرحلقهٔ فسونسازان — چشم آن دلفریب باید دید
دلم از سیل غم برفت ز جا — کو صبر و شکیب باید دید
نوبهار است و گل بباغ رسید — خوشی عندلیب باید دید
مهر رویش گرفت عالم را — صیت حسن غریب باید دید
آتش گل چه داغها که نکرد — جگر عندلیب باید دید
خشک مغز است از طراوت می — زاهد بی نصیب باید دید
سر من مستعد سودائیست — فصل گل عنقریب باید دید

نیست ای چشم یار دور از رحم / جانب این غریب باید دید

کرد تسخیر عالم از نگهی / چشم مردم فریب باید دید

میدهد رنگ و بوی الفت تو / گل روی حبیب باید دید

غنچه گل ز گریه اش خندید / قسمت عندلیب باید دید

هرچه پوشد برنگ گل زیبد / قامت جامه زیب باید دید

بی ادب را چو قند شیرین است / حرف تلخ ادیب باید دید

بر رخش جا گرفت خال سیاه / کافر خوش نصیب باید دید

میکند درد عشق را تدبیر / نقص عقل طبیب باید دید

سبزه از آتش رخش گل کرد / این بهار عجیب باید دید

[illegible]

کرده ام عزم کوی او ناصر / تا چه خواهد نصیب باید دید

[illegible] جمادی الاخر [illegible]

هلال عید بروی حبیب باید دید
بفال سعد دو اختر قریب باید دید

بزیر تیغ حوادث نشسته‌ایم چو کوه
گران رکابی صبر و شکیب باید دید

گل حدیقهٔ انسی قرین خار مباش
ترا همیشه جدا از رقیب باید دید

بیک کرشمه دل عالمی مسخر کرد
تصرف نگه دلفریب باید دید

چو شمع بر تن او هر لباس میزیبد
کمال خوبی آن جامه‌زیب باید دید

ز تار مد نظر بسته است دستهٔ گل
رسائی نگه عندلیب باید دید

بسر هوائی اگر داری از نظربازی
سفر دکه جانب حسن غریب باید دید

بوعده‌های دروغش ز من فرسید دل
فریب وعدهٔ آن دلفریب باید دید

شدم چو آینه در انتظار او ناصبر
بحیرتم که چه خواهد نصیب باید دید

هر که از آمدن یار مرا میگوید
زنده باشد سخن روح فزا میگوید

چشم

چشم بد دور که آن نرگس مخمور بمن / باشاره سخن پرداز میگوید

حسن بی ساخته‌اش در نظر هر که فتاد / بی تکلف بخدا نام خدا میگوید

خبر از حال دل خون شدگان عشقش / بکف پای کسی رنگ حنا میگوید

میشود از دل نالان غم پنهان روشن / خبر قافله را بانگ درا میگوید

دیده را تا که برخسار تو افتاد نظر / از ته دل دل من قبله نما میگوید

هر کرا سینه بود آینه آسا صائب / هرچه دارد بدل از روی صفا میگوید

فیض سحر از چاک گریبان تو یابند / گلهای امید از چمنستان تو یابند

دلها طرب از غنچه خندان تو یابند / جمعیتی از زلف پریشان تو یابند

شمعی چو قد نور فشانت بجهان نیست / انوار تجلی ز شبستان تو یابند

شیرین دهنانی که باعجاز مسیح اند / تعلیم سخن از لب خندان تو یابند

سر از خط مشکین تو پیچید محال است
آنها که دل خویش بفرمان تو یابند

دلها پر پرواز گشایند چو قمری
هر جا خبر سرو خرامان تو یابند

چون گرد فشانند ز دامن دو جهان را
آنها که بکف گوشه دامان تو یابند

عشاق دگر میوه فردوس نخواهند
گر بوسه از آن سیب زنخدان تو یابند

روشن گهران از همه پرداخته دل را
چون آینه خود را همه حیران تو یابند

از هر که بکف شان رسد نیمه نانی
خود را فقرا ذره خورخوان تو یابند

ناصر طرف غنچه گلزار نه بینند
آنها که بدل غنچه پیکان تو یابند

فقرا پادشهان میباشند
افتخار دو جهان میباشند

عاشقان سوخته جان میباشند
شمع سان شعله زبان میباشند

آن گروهی که دل شان جمع است
غنچه سان بسته دهان میباشند

کیمیائی که وجودی دارد | خاکساران جهان میباشند
فیض شان تا بقیامت جاری | چشمهٔ آب روان میباشند
از خم چرخ برین راست روان | همچو ناوک گذران میباشند
هر کسی را بنظر کی آیند | چون شب قدر نهان میباشند
عارفانی که ترا یافته اند | فارغ از وهم و گمان میباشند
پی نظارهٔ مهرت عشاق | همچو شبنم نگران میباشند
رهروانی که بمنزل برسند | کی پی سنگ نشان میباشند
رنگ زرد رخشان میگوید | عاشقان برگ خزان میباشند
از نظر سوختگان چون اخگر | در تهٔ خاک نهان میباشند
روز و شب گرم روان در طلبش | همچو خورشید روان میباشند
همه خاصان الهی نا صبر | مهربان تو بجان میباشند

آهی نگشت از دل مجروح ما بلند
از چینی شکسته نگردد صدا بلند

بی سختی زمانه نگردد صدا بلند
در سنگلاخ میشود آواز ما بلند

باشد دلیل قوت بازو فروتنی
هنگام عجز دست شود در ثنا بلند

در کاروان درای چه بی زهره میروی
این حرف گشته است ز بانگ درا بلند

مور از کمال حرص چه پامال ذلت است
شد از قناعت این همه نام هما بلند

معلوم شد ز آخر کار حباب پوچ
پیمغز آن سری که شود از هوا بلند

داد و دهش بلند کند قدر مرد را
باشد چو ابر رتبهٔ اهل سخا بلند

پاداش اوست مشت اگر دسترس شود
از هر دهن شود دهن ناسزا بلند

بیقدرتر ز کاغذ باد است در نظر
بدرگ سبکتری که شود از هوا بلند

این بر سریر و به سر عرش میرود
باشد ز شاه رتبه و شان گدا بلند

ازخدا

از خط سبز نشو و نما گرد خال او / هرچند تخم سوخته گردد کجا بلند

این رتبه را سپهر ز قد خمیده یافت / باشد مقام پیر ز قد دوتا بلند

از بس هزار روزنه دارد ز داغ عشق / گردد ز مجمر دل من شعلها بلند

قامت کشد بجشن ادا شاه ظفر / هرجا ز فوج ناصر باشد لوا بلند

عقل در سلسلهٔ زلف تو دیوانه شود / شیشهٔ دل ز خیال تو پریخانه شود

هیچگه از رخ خود بند نقابی نه کشود / این نه شمعی است که دل غش کن پروانه شود

فکر آن مصرع برجسته جهانی دارد / تا هویدا بکه آن معنی بیگانه شود

نیست این تیره دل از فیض تجلی مایوس / آخر ای شیخ بران کعبه صنمخانه شود

آه را در جگر خویش بجا ذر دیدم / حیف باشد که غم عشق تو افسانه شود

هرکه بر چشم سیاه تو نگاهی افکند / تارک کعبه و مایل بصنمخانه شود

شوان یافت دراین شهر پریرخساری / چه ضرورست بفرزانه که دیوانه شود

شرف تربیه توان کرد ز عزلت حاصل / آب درکام صدف گوهر یکدانه شود

هیچ سود انکند دیده زغبت ناصح / آشنای تو ز عالم همه بیگانه شود

بباغ حسن تو فصل خزان نمیباشد / چنین بهار دگر در جهان نمیباشد

رسید کار بجان مهربان نمیباشد / جفا زیاده ازین در جهان نمیباشد

گلی چو روی تو در بوستان نمیباشد / بسان قد تو سرو روان نمیباشد

زعیش گاه چمن بلبلی که مستغنی است / بفکر مشت خس آشیان نمیباشد

اگر ز پیر گریزد جوان سزاوار است / که اتفاق به تیر و کمان نمیباشد

کجا سراغ تو یابیم ای رمیده غزال / که جلوه گاه تو کون و مکان نمیباشد

گلی که بوی وفائی توان شنید ازو / ندیده ایم درین بوستان نمیباشد

اگر تو صندل دردسری توانی شد — ز تو سری بجهان سرگران نمیباشد

چو شبنم آنکه بود پاک دیده در گلشن — گل از نظارهٔ او بدگمان نمیباشد

ز خوان نعمت گردون نخورده است کسی — نواله که در او استخوان نمیباشد

به آشنائی تن دل نمیتوان دادن — که روح پاک درین خاکدان نمیباشد

خلش فکند غباری به چشم ظاهر من — غبار خاطر روشندلان نمیباشد

اگرچه بار غم او زکوه سنگین است — چو برگ کاه بدوشم گران نمیباشد

غرض ز بانگ درا چیست هیچ میدانی — متاع امن درین کاروان نمیباشد

بجز تصور آن خویش کم مرا صائب
میان خانهٔ دل میهمان نمیباشد

سالکانی که بامداد فنا بالیدند — گرده از ذره گی خویش سفر خورشید

هرکه می آرد از آن درگرانمایه خبر — خورده جان به نثار قدمش پاشیدند

دانش و عقل لقب زانه بدیوانه جنون
دیده بر غیر تو کامل نظران وانکنند
می گشایند ز ابروی درد سر رنج طبیب
در جهان خوش نفسانی که گران مقدارند
چون قلم زخم نمایان بدل آنانکه خورند
آن گروهی که ثباتی بجهان میخواهند

هر کرا هرچه سزاوار بود بخشیدند
دامن همت خود از دو جهان چیدند
بسر خویش چو لای ته خم مالیدند
گو هر حرف بمیزان خرد سنجیدند
رشته جان بسر زلف سخن پیچیدند
غافلانند که در سایه پل خوابیدند

هر کجا ناصر ما فوج ظفر موج کشید
فتنه جویان همه چون بید بخود لرزیدند

آن صید فکن چه نام دارد
خال تو اسیر کرد ما را
مهری که نظیر او نباشد

گر حلقه زلف دام دارد
هندوی تو صد غلام دارد
از عکس رخ تو جام دارد

از خال سیاه و سبزهٔ خط ‌‌ ‌‌ حسنش نمک تمام دارد

بر پیک نسیم آفرین باد ‌‌ ‌‌ کز دلبر ما پیام دارد

آن باده که مینماید اسرار ‌‌ ‌‌ جام لب او مدام دارد

هر کس که خیال وصل او پخت ‌‌ ‌‌ اندیشهٔ سخت خام دارد

عیسی ز تفرّد و تجرّد ‌‌ ‌‌ بر بام فلک مقام دارد

دل کندن ازین جهانست مشکل ‌‌ ‌‌ آن را که درّی و بام دارد

هر جا که قدش بجلوه آید ‌‌ ‌‌ در دیدهٔ ما خرام دارد

آنرا که هوس کنار و بوس است ‌‌ ‌‌ با عشق بگو چه کام دارد

چشم سیهش بگردش آمد ‌‌ ‌‌ این جام صلای عام دارد

در جلوهٔ ناز قامت یار ‌‌ ‌‌ انداز و ادا تمام دارد

هر کس که مکید آن دو لب را ‌‌ ‌‌ ذوق دو جهان بکام دارد

بشگفت بباغ سرو آزاد — ما را قد او غلام دارد
از زلف سیاه تار و مارش — صبح رخ یار شام دارد
سرگشته او ز پا نشیند — گر ریگ روان مقام دارد
شاهی که مرا خریدار این — از مهر و قمر غلام دارد

از فوج ظفر طراز ناصر
ملک دکن انتظام دارد

کجا بیهوده چشم جانب گلزار می افتد — اگر افتد بیاد آن گل رخسار می افتد
حریف پنجه آهن نگردد مهره موم این — تحمل از تغافلهای او دشوار می افتد
زروشن گوهری هرکس که سازد پاک چشم خود — چو شبنم در گلستان از اولوالابصار می افتد
اگر در گفتگو آیم بگلشن عندلیبان را — بجای حرف خون از غنچه منقار می افتد
بود تا نشاه ناقص میشناسد خویش را هر کس — خودی در خلق ندرد نشاه چون سرشار می افتد

دم

دم شد فراغت را غنیمت دان درین عالم
که داند قدر بیکاری چو کس در کار می افتد

بصحرای وسیع سینهٔ من جلوه پیرا شو
حرام کبک خوش آینده در کهسار می افتد

بهمواری توان پیدا نمودن راه در دلها
مینسازد بگوهر چون گره در تار می افتد

بهر جا عندلیب طبع ناصر نغمه پرداز د
رقم سنجان معنی را قلم از کار می افتد

ز من چون میشوم با او مقابل رو بگرداند
خوشا طالع اگر آن بیوفا این خو بگرداند

مرا شوق نظر بازیست با محبوب مجبولی
که گر از دور چشمی وا کنم ابرو بگرداند

بناشد سر گرانیهای چشم او ز ناکامی
ندارد طاقت این بیمار تا پهلو بگرداند

بجست و جوی او چون گرد باد آوارهٔ گشتم
مرا آن بیمروت تا کجا هر سو بگرداند

شود بیقدر جان پاک از آمیزش دنیا
نمی آید بکار آبی که رنگ و بو بگرداند

بیک حالت دلم را سوخت شوخی آتشین خوئی
کبابم را نشد از دست او پهلو بگرداند

بعاشق لطف معشوق است پنهانی گل از بلبل
اگر گرداند از رنگ خویش گل کی بو بگرداند

اسیر چشم جادوئی دلم گردید حیرانم
ندانم هیچ افسونی که این جادو بگرداند

دل سنگین آن وحشی نشد مایل بمن ورنه
ز صحرا ناله‌ام پر درد من آهو بگرداند

مشو مغرور حسن بی ثبات خویشتن ای گل
بیک موج نسیمی رنگ و بو بگرداند

[illegible]

دل روشن گهر از حال نیک و بد خبر دارد
ز خوب و زشت کی آئینه ناصر رو بگرداند

[illegible]

نیکبختانی که در دلهای روشن جا کنند
بر رخ امید خود درهای دولت وا کنند

هر که دعوی جنون از خام عقلی میکند
در دو ورزش طفلها در کوچها رسوا کنند

دیدهٔ بینای شبنم آشنای مهر شد
ای خوشا جمعی که چشمی از تأمل وا کنند

سر بجیب فکر آوردن بهشتی بوده است
غنچه چینان باغها در خویشتن پیدا کنند

آن گروهی را که باشد سر پر از مغز خرد
منزل خود همچو گوهر در دل دریا کنند

آه بی تأثیر ما یک عقده از دل وا نکرد
ورنه از موج نسیمی غنچه‌ها دل وا کنند

هیچ عنقائی شکار عنکبوتی کرده است
عارفان هرگز نگاهی جانب دنیا کنند

میرسد هر روز رزق تازه از آسمان
وای بر قومی که فکر روزی فردا کنند

نامهٔ سوز دلم را خامه نتوان نوشت
شرح حالم از زبان شمع کاش انشا کنند

نیست آه عشقبازان در دل او کارگر
ورنه از یک آه چندین رخنه در خارا کنند

هرکه درافتد با ضعیفان ظلم بر خود میکند
عاجزان از سیل اشکی کوه را ازجا کنند

سینه صافانی که در راهش نفس را سوختند
همچو صبح از جیب مهر انوری پیدا کنند

شبنم روشن گهر را دیده دل روشن است
پاک طینت هر که باشد دلش بینا کنند

طوطیان را امید هست آیینه تعلیم سخن
ساده رویان ناصر خوش حرف را گویا کنند

خوبرویان چون بدست ناز کاکل وا کنند
عقدهٔ سربستهٔ دل با تأمل وا کنند

خون شدم در حسرت آغوش این سیمین بران / کاش بند پیرهن چون غنچهٔ گل وا کنند

از تواضع سیل آفت را توان مغلوب کرد / سرکشان را دیده می باید که بر پل وا کنند

عندلیبان نغمه پردازند و گل بلبل نواز / ساقیان لاله روی شیشهٔ مل وا کنند

عاشق دیوانه را خوبان مسلسل میکنند / برگل رخسار خود هرگاه سنبل وا کنند

کی نظر بر خوان نعمای کریمان افکنند / روزه را آنها که از نان توکل وا کنند

باغبانانی که گل را آبیاری می کنند / زین طراوتها گره از کار بلبل وا کنند

تیغ بارد گرچه بر سر می نشینند همچو کوه / بر رخ هر کس در صبر و تحمل وا کنند

عندلیبان را محبت با چمن امروز نیست / از درون بیضه چشم خویش بر گل وا کنند

ناصر از سودای این آفت فروشان الحذر / چشم را پوشیده دکان تغافل وا کنند

خطش مژدهٔ تازه می آورد / غرورش باندازه می آورد

شرابی که خمیازه می آورد
نگاهم گل تازه می آورد
که سیمی را باندازه می آورد
دلم را بشیرازه می آورد
خط نو باندازه می آورد

حرامست در مشرب اهل دل
زروی عرق ریز آن شاخ گل
مگر ساقی ما فلاطون بود
پریشان کند زلف و موی میان
غروری که دارد لب سبز زلف یار

چو آن شوخ ناصر زند جام می
جبینش ز خود غازه می آورد

بنای کون و مکان از برای عشق بود
ببال عشق کند حسن جلوه پروازی
بدامن دل ویرانم از در و گوهر
برای حفظ گهر آفریده اند صدف

ظهور جمله جهان از برای عشق بود
کرشمهای بتان از برای عشق بود
هزار گنج نهان از برای عشق بود
وجود هر دو جهان از برای عشق بود

بغیر عشق حدیث دگر مگو صائب
سخن طراز زبان از برای عشق بود

چه داغها که درین پردهای دل باشد
صد آفتاب نهان در ردای دل باشد

کسی که همچو سحر آشنای دل باشد
نفس گداخته موج صفای دل باشد

احاطه کرد تمامی شکار صحرا را
کمند تار نگاه رسای دل باشد

سعادت دو جهان رو بسوی او آرد
کسی که بر سر دولت سرای دل باشد

فضای کون و مکان تنگ تر ز دیدهٔ مور
به پیش وادی بی منتهای دل باشد

بلوح سادهٔ او نقش غیر ننشیند
صفای آینهٔ کی چون صفای دل باشد

کسی ز آهوی وحشی شنیده است وفا
هلاک چشم تو گشتن سزای دل باشد

کمان سخت فلک چون کبادهٔ بی زور
بدست و پنجهٔ زور آزمای دل باشد

چرا نه سرمه شود استخوان اهل نظر
که آفتاب تجلی لقای دل باشد

سیاهی که فزاید چو سرمه نور بصر
سواد مملکت خوش فضای دل باشد

کسی که پرده شناس است خوب می فهمد
چه درد و سوز نهان در نوای دل باشد

به فیل فیل دگر را توان آن حلقه کشید
بغیر حسن که زنجیر پای دل باشد

عزیز را نتوان داد هدیه زر قلب
کجا متاع جهان رونمای دل باشد

بکن گدائی در پای دل بجان ناصر
که پادشاه دو عالم گدای دل باشد

چون بیادم جلوهٔ آن سرو رعنا بگذرد
خون دل از دیده‌ام یک نیزه بالا بگذرد

گر بخاطر یاد آن زلف چلیپا بگذرد
دود آه حسرتم از عرش بالا بگذرد

بسپرد چشمم تماشائی چو شبنم در هوا
بر سر کوئی که آن خورشید سیما بگذرد

گر بگیرم آستین از دیده خونبار خویش
از سر من سیل خون یک دست بالا بگذرد

چون سیاوش هر که باشد پاک از لوث گناه
از دل دریای آتش بی محابا بگذرد

برق بیتابانه انگشت تعجب میگزد | تیغ قاتل تیز تر چون از سر ما بگذرد
حیرت دیدار او آیینه سازد آب را | بر لب جوئی که آن شمشاد بالا بگذرد
حسرت ابرو کمانی بسکه دارم در جگر | ناوک آه رسای من ز خارا بگذرد
نیست دنیا جای دل بستن که هر کس آمده است | برق و باد آسا ازین دامان صحرا بگذرد
از هجوم کودکان شوخ شهری میشود | در بیابان هر طرف دیوانه ما بگذرد

سر بسر این باغ ناصر از گل رعنا پر است
در خیال ما کجا شوق تماشا بگذرد

دولتی از دل بیدار طلب باید کرد | فیضی از چشم گهربار طلب باید کرد
گر ترا دولت دیدار طلب باید کرد | از دل و دیده بیدار طلب باید کرد
خواهش نشاه سرشار اگر در سر تست | باده از جام لب یار طلب باید کرد
این سخن چاشنی قند مکرر دارد | از لبش بوسه بتکرار طلب باید کرد

صد گره پیش گشاده است بدل از تسبیح
بعد ازین رشتهٔ زنار طلب باید کرد

لب خاموش ترا هست زبان چربی
چه ضرور است باظهار طلب باید کرد

بسکه از فیض هوا روی زمین سبز شده است
جلوهٔ سرو ز هر خار طلب باید کرد

کیمیائی است نگاه کرم پیر مغان
دولت از خانهٔ خمار طلب باید کرد

تنگ شاید دل دیوانهٔ من در محفل
خندهٔ کبک ز کهسار طلب باید کرد

اگر آن نرگس بیمار شفا می یابد
صحت این دل بیمار طلب باید کرد

بجهان دولت دیگر به ازین ناصر نیست
از خدا دولت دیدار طلب باید کرد

ما که در معرکه عریان نشود
جوهر تیغ نمایان نشود

گوهر دل بزمین میریزد
زلف را گو که پریشان نشود

نظر هر که بروی تو فتاد
مایل سیر گلستان نشود

جوهر ذاتی هر کس دگر است — مور از تخت سلیمان نشود
تا نیابد مددی از صیقل — صفحهٔ آینه رخشان نشود
هر که دارد دل روشن چون شمع — این چه معنی است که گریان نشود
جز ندامت نبود حاصل او — هر که از کرده پشیمان نشود
نشود حسن تو پنهان بنقاب — مهر را ابر نگهبان نشود
هست تاریک جهان در نظرم — شمع می تا که فروزان نشود

دل بپیچیده بزلفش ناصر
مایل سنبل و ریحان نشود

گر بدل خواهشی از وصل گهر باید کرد — خویش را در دل دریای خطر باید کرد
این کبابی است که مشتاق نمک میباشد — نمک خندهٔ در کار جگر باید کرد
بوسه دلخواه طمع داری اگر از لب او — دست در حلقهٔ آن موی کمر باید کرد

این ربا طِ دو دری جای اقامت نبود — بهتر آنست که تمهید سفر باید کرد
تا ترا لالهٔ رخی پیش نظر جلوه گر است — چه ضرور است بگلزار نظر باید کرد
جوش خون شهدا موج گل و لاله زند — بر سر کشتهٔ ات ای شوخ گذر باید کرد
عمرها کار بغفر سودهٔ دانش کردیم — بعد ازین با دل و فکر دگر باید کرد
همچو طاوس مشو غرّه بنقش پر و بال — سر نگون ساخته بر پای نظر باید کرد
گر ترا راهنمائی نکند شوق رسا — خواه ناخواه دگر ترک سفر باید کرد
احتمال است که پوشیده بود دام درو — از زمینی که بود نرم حذر باید کرد
فرصت فیض درین باغ ترا مغتنم است — برگ را ریخته سامان ثمر باید کرد

با دل و دیدهٔ بیدار چو شبنم ناصر
روشنی کسب ز انوار سحر باید کرد

زچاکهای دل هر کس که شانه میگردد — بار مغانی زلفش یگانه میگردد

درین بهار چه گل چیند از ریاض جنون
کسی که گرد سر آستانه میگردد

چنین که گوهر دلها بخویش آویزد
یقین که زلف تو صاحب خزانه میگردد

بجلوهٔ قد رعنای روزگار شدم
که شاخ گل بجنون تازیانه میگردد

کجا ز فیض صبوحی نصیب بردارد
کسی که مست ز جام شبانه میگردد

تو اضطراب درین بحر زینهار مکن
ز صبر قطرهٔ دُر یگانه میگردد

کسی که بیخبر است از غذای روحانی
بفکر بیهدهٔ آب و دانه میگردد

مزن تو تیر جفا ها بزور بازوی خویش
که استخوان تو آخر نشانه میگردد

ز بدسرشت ضررهاست در حیات و ممات
که مار مرده بکف تازیانه میگردد

غنیمت است جوانی و عیش و فصل بهار
که تا زنی مژه رنگ زمانه میگردد

صبر بر خامهٔ معنی بلند کن نامه
که دل شگفته چو گل زین ترانه میگردد

چشم من گر در خطش دیده گریان میشود — هاله هر که مینماید ماه باران میشود

نی همین باز است چشم من ز حیرت بر رخش — هر که رویش دید چون آئینه حیران میشود

هر که لبریز خیال آن بهار دلگشاست — کی بفکر سیر و گشت باغ و بستان میشود

این خس و خار غم و اندوه عقل و هوش تست — تا تو بیخود میشوی عالم گلستان میشود

هر که تنگی دید و صبری کرد میگردد بزرگ — قطرهٔ آب گهر از فیض زندان میشود

پادشاهی چیست نزد اهل دل جمع حواس — خاتم دل هر که میگردد سلیمان میشود

یا قسم تعلیم حرف از چهرهٔ زیبای او — طوطی از آئینه در هر جا سخندان میشود

تا تو مغرور خودی پابند در آب و گلی — چون رود شبنم ز خود خورشید تابان میشود

ماتم و شور جهان با یکدگر پیوسته است — تا نگرید ابر کی گلها خندان میشود

با شفیع حشر ناصر از نسب ما بیرسیم — هر که برگردد ز ما فرد پشیمان میشود

[illegible]

[illegible]

چون خامه هر که بر سر گفتار میشود — بی بهره از محاسن کردار میشود

بر روی یار ریشه دوانید خط سبز — آخر نصیب آینه زنگار میشود

خرم دلی که آینه دار تو گشته است — از چهره تو آینه گلزار میشود

از هجر روشنی وصل یافتم — معلوم قدر روز شب تار میشود

یکدل رمیده به بساط جهان نماند — زلف تو هر که دید گرفتار میشود

هر قطره که آب شود در دهان یار — در سینه صدف در شهوار میشود

دارد صلاحیت می پر زور عشق را — از هوش هر سری که سبکبار میشود

هر پاره خزف بگهر ناز میکند — در هر کجا که جوشش خریدار میشود

نفعی درین جهان به ندیدیم غیر ضرر — هر جاست گنج بر سر او مار میشود

ناصر کند چو خامه صایب ترشحی — این نه صدف پر از در شهوار میشود

میطپید دل شعلهٔ روی توام آمد بیاد — تازه شد زخم جگر بوی توام آمد بیاد

در نظر آمد گلی روی توام آمد بیاد — سرو دیدم قد دلجوی توام آمد بیاد

نقش پا گشتم سر کوی توام آمد بیاد — سجده کردم طاق ابروی توام آمد بیاد

وحشیی رم کرده دیدم بصحرای امید — شوخی چشم چو آهوی توام آمد بیاد

گل فشانی طوطی میکرد در صحن چمن — حرفهای لعل خوشگوی توام آمد بیاد

بر در گلزار رفتم نکهت سنبل رسید — مست گشتم بوی گیسوی توام آمد بیاد

بر کنار جوی آمد در نظر سرو سهی — جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد

دام را پیچید صیادی بفکر وحشیی — صید گشتم حلقهٔ موی توام آمد بیاد

ماه را دیدم شبی با هاله هم آغوش بود — از نشستنهای پهلوی توام آمد بیاد

تیر در بهر کمان صید افکنی آورده بود — ناوک مژگان و ابروی توام آمد بیاد

شوخی گفتار ناصر در نظر آمد مرا — عشوه های چشم جادوی توام آمد بیاد

هر که از لعل لب یار دم آب خورد
تلخ باشد که دگر جام می ناب خورد

گهر هیچ دلی نیست که در تارش نیست
رشتهٔ زلف توای شوخ چرا تاب خورد

هر که از ماه دل افروز خود افتاد جدا
جام می خون جگر در شب مهتاب خورد

بادهٔ عاشق دل سوخته خون جگر است
لاله پیمانهٔ سرشار ز خوناب خورد

چاشنی گیر زلال است بهنگام وصال
هر که از چاه زنخدان بتان آب خورد

یک دل شاد ندیدیم درین عبرتگاه
خون حسرت ز شفق مهر جهانتاب خورد

بی تامل نشود باز دهن در دریا
ماهیی را که بلب زخم ز قلاب خورد

شبنم پاک گهر دیده چرا ندزد از گل
چشم من آب از آن چهرهٔ سیراب خورد

بعد ازین دامن صحرا و من و تنهایی
تا بکی غصه کسی از غم احباب خورد

باش بیدار که چون خرمن دهقان را برق
حاصل عمر سبکسیر ترا خواب خورد

نامم

ناصر این غزل حضرت میرزای من است
از خموشی دل روشن گهران آب خورد

تا که شمشیر نگاه قاتلم آمد بیاد
دل طپید از شوق رقص بسملم آمد بیاد

سر بصحرا میزند هر جا بود دیوانهٔ
دامن صحرا گرفتم منزلم آمد بیاد

قیمت گوهر ز دریا نیست غیر از آب خشک
حالت تفتیدگان ساحلم آمد بیاد

ماه را دیدم شبی در سایبان هاله بود
چهرهٔ تابان ماه محملم آمد بیاد

شورش سودا مرا ناصر بصحرا میکشد
وحشی سرگشته دیدم دلم آمد بیاد

آنها که درین باغ ز صاحب نظرانند
چون شبنم و نرگس دل و چشم نگرانند

قومی که توان خوردهٔ جان داد و گرفتن
یک بوسهٔ از ساعد شان سیمبرانند

آیینهٔ انوار خدا ساده رخانند
محو رخ این طایفه روشن گهرانند

از دست نگارین تو ای مهر جهانسوز | چون صبح بسی پرده نشین جامه دراند
پیرنگی او جلوه گر از پرده نگشت | زان اهل نظر مایل این گل پسرانند
هشدار که یاران ز می چون گل رعنا | امروز بنوروز دگر با دگرانند
از ما خبر عالم اسرار چه پرسی | آنها که خبر یافته از بیخبرانند
خواهد چو خدا مور بزنجیر کشد فیل | شیرازه جمعیت دل موکمرانند
بر دل شکنی صرف بود همت خوبان | این سنگدلان در صدد شیشه گرانند
خواهد چو خدا طفل بگفتار درآید | طفلان سرشک از ره پرده درانند

ناصر شوان داد ز کف دامن خوبان
باغ نظر دیده وران گل بسرانند

از گرمی عشق تو چو نی گرم فغانند | آنها که درین بادیه آتش نفسانند
ما و سر بیگانگی و عالم دیگر | ابنای زمان قابل ابنای زمانند

یک جام درین میکده بی خون جگر نیست
پیداست گل و لاله ز خونابه گشانند

جمعی که درین باغ شبی خواب نکردند
چون شبنم بیدار درون زنده دلانند

از ما خبر جلوهٔ دیدار مپرسید
شایستهٔ این برق فنا سوختگانند

حرف لب شان نیست بجز گوهر شهوار
آن قوم که مانند صدف پاک دهانند

[illegible]

ناصر ز کلام تو شود سامعه ممنون
مشتاق سخنهای تو رنگین سخنانند

[illegible]

ابر دریا دل بدست گوهر افشان میرسد
گنجها در دامن امیدواران میرسد

دوستان در بوستان شاید گذاری کرده اند
با نسیم امروز بوی آشنایان میرسد

آفتابی سر کشد از جیب او مانند صبح
تا بدامن هر کرا چاک گریبان میرسد

خاکساری ها ترا بر اوج رفعت می برد
مور با این عجز بر دست سلیمان میرسد

جام گل آمد بدور ای هوش می باید پرید
گردن مینا بدست می پرستان میرسد

چشم تا واکرده ام بر روی آن گل پیرهن — از تماشایش نگاهم گل بدامان میرسد

سرگرانیهای چشم یار را از من مپرس — از تغافل کی نگاه او بمژگان میرسد

عقدهٔ غم وا نشد از ناخن تدبیرها — میشود این عقده محکم تا بدندان میرسد

از کرم خورشید را عالم مسخر گشته است — دست کس گر در جهان از فیض احسان میرسد

میفشاند آستین پر میوهٔ باغ بهشت — هر کرا دستی بآن سیب زنخدان میرسد

اغنیا را آمد انعام است عمر جاودان — این خبر از حاتم طائی بدوران میرسد

فیضها از روح پاک حضرت صائب بمن — در دکن هر لحظه از شهر صفاهان میرسد

در تماشاگاه عالم چشم واکردن خطاست — دیده ها را رنج از دود چراغان میرسد

کوچهٔ زلف درازش را نباشد انتها — گر چه راهی که میباشد بپایان میرسد

آنقدرها از خط سبز رخش آشفته ام — میشود برهم دماغ ار بوی ریحان میرسد

گردش آهوی چشمت هر کرا سرگشته کرد — گرد باد آسا بدامان بیابان میرسد

سر بسر ما خویش را با او مفوض کرده‌ایم
کار ما از فضل حق ناصر بسامان میرسد

مژده بادای دل که فصل نوبهاران میرسد — دامن ساقی بدست میگساران میرسد
میکند بنیاد زهد خشک را از روی خاک — سیلها گر اینچنین از کوهساران میرسد
از هجوم ابر شد روی هوا دریای فیض — سبزه بادا مزرع امید باران میرسد
پاره باید کرد ای دیوانها زنجیرها — همچو فیل مست ابر نوبهاران میرسد
سبزه‌های موسم ابر و هوا بی چیز نیست — مرهم زنگار بهر داغداران میرسد
شاخها پیچیده با هم ابرها پیوسته‌اند — دوستان هنگام وصل دوستداران میرسد
خنده‌های برق میگوید باواز بلند — میگساران مژده عشرت که باران میرسد
تا گشاید رخت رنگین در چمن از بار خود — کاروان در کاروان ابر بهاران میرسد
کامیاب مطلب خود جام میکرد از خم — ابر دریا دل بداد باده خواران میرسد

چون سحاب کلک ناصر گوهرافشانی کند
گنجها در دامن امیدواران میرسد

یار امشب بخواب آمده بود — در برم آفتاب آمده بود
سر ببالین دست من بگذاشت — چه قدر مست خواب آمده بود
هر سؤالی که از لبش کردم — بوسه در جواب آمده بود
عرق افشان برخش ز نشاه می — بعجب آب و تاب آمده بود
بود تا ناف چاک پیرهنش — تا کجا بیحجاب آمده بود
بوسه چیدم ز لعل میگونش — بسکه مست شراب آمده بود
کامران باد یار کز رخ او — نگهم کامیاب آمده بود
از عرقریزی گل رویش — بوی خوب گلاب آمده بود
در تبسم فروغ دندانش — در نظر ماهتاب آمده بود

خال او از کتاب رخسارش	نقطهٔ انتخاب آمده بود

[illegible]

نسبت خاص من با او ناصر
سایه و آفتاب آمده بود

[illegible]

برون ز پرده چون گلعذار می‌آید	بهار تازه بر روی کار می‌آید
چنین که مست و شلائین نگار می‌آید	بخواهش من امیدوار می‌آید
ز داغهای دل ما حساب ممکن نیست	ستاره‌های فلک در شمار می‌آید
غرور او نشناسد ز یار تا اغیار	حقوق بندگی ما چکار می‌آید
گشاده بند قبا خنده ریز نام خدا	شکفته روی تر از نوبهار می‌آید
چه دولتست که آن پادشاه کشور حسن	بسرفرازی این خاکسار می‌آید
بلند کرده سری کجاست نخجیری	بحیرتم که بعزم شکار می‌آید
چرا نه روح دمد در تن فسرده من	که از نسیم سحر بوی یار می‌آید

ز اوج ناز خرامان رسید دلبر من
نظر بدست نگارین یار باید کرد
نفس گسسته و صد جا به ره نشسته نسیم

چو کبک مست که از کوهسار می آید
که تازه ریخته خون بهار می آید
مگر ز کوچه زلف نگار می آید

جز این که گوهر دل پیشکش کند ناصر
دگر ز عاشق مسکین چه کار می آید

رخ تو صبحدم از باده ارغوانی بود
اگر خیال بکیدن کنم ستم باشد
حصار عافیتی بهتر از خموشی نیست
مکن بدختر رز میل موسم پیری
نمی کنم ز شب هجر شکوه روز وصال
بآبروی قناعت رسیده میدانند

بدامن نگهم گرم گل فشانی بود
ز بوسه لعل لب یار آسمانی بود
قفس نصیبه بلبل ز تر زبانی بود
که وقت کار جهان موسم جوانی بود
شب فراق خیال تو یار جانی بود
که خوشگوار تر از آب زندگانی بود

تنگ

تنک مزاجی بیمار میسر و و هرگز — همیشه شیوهٔ چشم تو سرگرانی بود

بباغ رفتم و دیدم که گل ز شبنم خود — ز انفعال رخش در عرق قباپنی بود

ز خویش برد مرا ناصر از نشئهٔ چشمان

کسی که در کف او جام ارغوانی بود

[illegible]

طلعت یار عجب نور و ضیائی دارد — مهر پیش رخ او قدر سهائی دارد

رخش از سبزهٔ خط مهرگیائی دارد — بهر دل بردن من دست رسائی دارد

بی غل و غش بصفا میگذراند ایام — هر که در پیش نظر ماه لقائی دارد

طوطی از صحبت آئینه شکرریز شود — محو رخسار کسی شو که صفائی دارد

زر دارد درد و در آنجا دمد از خاک گیاه — وادی عشق عجب آب و هوائی دارد

بال و پر قمری نظارهٔ ما خواهد ریخت — گر چنین سرو قدش نشو و نمائی دارد

گرهٔ خاطر گلزار چرا وانشود — چون نسیم سحری عقده گشائی دارد

صفحهٔ آئینه شد برگ درختان یکسیر
چمن از لطف هوا طرفه صفائی دارد

صورت حسن تو در پرده چسان خواهد ماند
بسکه چون خامهٔ من چهره گشائی دارد

خانمان باخته را نیست غم واندوهی
فکر سیلاب کند هر که سرائی دارد

جگر تشنهٔ من شربت وصلش خواهد
هر که بیمار شود فکر دوائی دارد

ره بسر منزل مقصود تواند بردن
هر که در راه طلب راهنمائی دارد

رنگ و بوئی ز وفا نیست درین گلرویان
عاشق حسن کسی شو که وفائی دارد

[illegible]

معنی مصرع پیچیدهٔ زلفش فهمید
ناصر ما چه قدر فکر رسائی دارد

[illegible]

مستم و تخت روانم چو جم از باد بود
سایهٔ ابر مرا چتر پریزاد بود

کار فرماشوان یافت چو شیرین ورنه
آه من تیشه تر از تیشهٔ فرهاد بود

هست از چهرهٔ پرخندهٔ گلها پیدا
هر که دارد زر سرخی دل او شاد بود

خانهٔ صنع چنین چهره گشائی دارد
این نه نقشی است که از خانهٔ بهزاد بود

طایری را چه گشاید ز گلستان خاطر
که پر و بال به سرپنجهٔ صیاد بود

زود باشد که بر وجه مسلط گردد
آن ولایت که در او حاکم بیداد بود

دل من وحشتی از سایهٔ خود هم دارد
صید از دام رها گشتهٔ صیاد بود

شکر لله ز نگاه کرم چشم کسی
باده در ساغر ما تا خط بغداد بود

این دو خوبی نتوان یافتن از جهد بلیغ
صورت و سیرت زیبنده خداداد بود

هر کرا بدرقهٔ لطف خدا همراه است
کی ز ابنای زمان خواهش امداد بود

من به معانی نظر غور نمودم تا صبح
مصحف خط رخش از خط استاد بود

آشفته سرم طرهٔ طرار که دارد
سودا زده ام گرمی بازار که دارد

از پا و سر خویش ندارم خبری هیچ
مستانه مرا جلوهٔ رفتار که دارد

هرگز بعلاجم نرسد دست طبیبان — بیمار مرا نرگس بیمار که دارد

پروانه دگر گرد سر شمع نگردد — آخر هوس شعلهٔ دیدار که دارد

در قالب افسردهٔ من روح دمیده است — باد سحری نکهت گلزار که دارد

از مجمر افلاک گذشته است سپندم — بیتاب مرا شعلهٔ رخسار که دارد

شد سبز زبان در دهن طوطی خوشگو — در حرف مرا لعل شکربار که دارد

زد کبک دری سنگ بپا در کمر کوه — شرمندگی از شوخی رفتار که دارد

گل را بچمن نشو و نمای دگری هست
ناصر هوس گوشهٔ دستار که دارد

گر زنی مهر بلب خون بدلت آب شود — کوزهٔ سربسته چو شد پر ز می ناب شود

بیحجابانه برائی اگر از خانه برون — خجل از روی تو خورشید جهانتاب شود

وصل آن گوهر نایاب میسر گردد — از طپشهای فراوان دل اگر آب شود

سبز ند آب بقا موج زچاه ذقنت — چه شود تشنه لبی گر زتو سیراب شود

دامن ابر درین سبز چمن افسوس است — گر زغفلت بنظر پردهٔ صد خواب شود

خواهش سودهٔ الماس کند هر ساعت — کی بداغم هوس پنبهٔ مهتاب شود

از خیال تو مرا نیست تسلی گر آب — تشنه در خواب محال است که سیراب شود

خنده‌ها تو به برین موی سفیدم دارد — هر دم از شرم گناهی دل من آب شود

دل من آب شد از جوش طپش در زلفش — عجبی نیست اگر حلقهٔ گرداب شود

زنده از پیچش عشقت تن لاغر ما — زود از هم گسلد رشته چو بیتاب شود

برکت از حرکت چهره گشاید صائب
قطره از فیض سفر گوهر نایاب شود

من کیم تا یار با من همزبانی میکند — از ره کوچک دلیها مهربانی میکند

با پرستار است لازم ناخوشی بیمار را — چشم او بر جاست با من سرگرانی میکند

خرمن هستی نیاز برق خاطف کرده است — هرکه با آتش زبانان همزبانی میکند

عالم آزادگی را راه و رسمی دیگر است — سرو پا در گل بما چون همعنانی میکند

غنچه را مهر خموشی بر دهن بی چیز نیست — کیسه پرخورده آرد پاسبانی میکند

نیست هر ناشسته رویی لایق این گفتگو — سوی موسی حق خطاب لن ترانی میکند

جلوه پیرا در نظر صد باغ و بستان میشود — سیر ما تا چهره از می ارغوانی میکند

رشته عمر ابد شاید بدست آورده است — هرکسی بر مرگ دشمن شادمانی میکند

عجز را نازم که دارد این بزرگیها بخود — مور بردست سلیمان کامرانی میکند

گرد از خورشید تابان سلسله اش پرتو زر — مهر او را هرکه در دل پاسبانی میکند

حسن را از دیده عاشق نمی باشد گزند — شبنم پاکیزه گل را دیدبانی میکند

ناتوانان را ز خاک انداختن کاری است سهل — چرخ بی انصاف داند پهلوانی میکند

اینهمه تعجیل بهر کشتن عاشق چرا — عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

خرمن این نه فلک را سوخت در یک دم زدن
برق کی بود تا با آهم همعنانی میکند

سیر گلشن در هجوم غم بلای دیگر است
بوی گل چون کوه بر خاطر گرانی میکند

لاله گون از شادمانی باد دایم روی او
آنکه از غم رنگ ما را زعفرانی میکند

خاکساری سرفرازی عاقبت بار آورد
در بتاج پادشاهان کامرانی میکند

گرچه نبود دانه را بی دام دستی بر شکار
خال گیرای تو تنها دستانی میکند

غنچه آسا هر کسی با گوشه دل ساخته است
در بهشت جاودانی زندگانی میکند

طایر ما کی به بند آشیان افتاده است
در درون بیضه مشق پرفشانی میکند

از هجوم بلبلان شور قیامت میشود
هر کجا کلک سخن ناصر گلفشانی میکند

هرزه خندیها که در صحن چمن گل میکند
میشود روشن جهانی از دم او همچو صبح

گریهای اختیار از درد بلبل میکند
آن سخن سنجی که در گفتن تامل میکند

از لطافتهای خط پشت لب او نازها
بر نزاکتهای موج بوی سنبل میکند

عروة الوثقای عمر جاودان آرد بدست
رشتهٔ جانی که با زلفش توسل میکند

تا شنیدم حرف تلخی از لب میگون او
طرفه شیرینی بکامم تلخی مل میکند

نازک اندامی که من دارم چمن پیرای صنع
تار و پود جامهٔ او از رگ گل میکند

خوشنما باشد بزرگان را گران حلمی که بحر
هرزه گردیهای کشتی را تحمل میکند

هرکه امنیت طمع دارد درین آشوبگاه
فکر خواب راحتی در سایهٔ پل میکند

تا کجا گیر است خاک دامن دشت جنون
حلقهای دام آنجا نازکاکل میکند

چشم مغرور ترا ای نازپرور بنده ام
دیده و دانسته از حالم تغافل میکند

در چمن چون جلوه پیرائی کند آن شاخ گل
شور محشر گل ز آه گرم بلبل میکند

گوهر شهوار حسنش از صدف آمد برون
راز عاشق عاقبت در کوچها گل میکند

پیر آمد بر جوان غالب که آب سیل را
ناوک پران کمان ابروی پل میکند

همچو ناصر هر که گرد خاک راه مرتضی
صیقلی آیینه را از نعل دلدل میکند

تا زخم دو دیده فراهم نمیشود
در دل خیال یار مجسم نمیشود

تا کی کشتی تو پیشتر آمد ز چشمه آب
از جوش گریه نم ز دلم کم نمیشود

از نقش غیر سنگ سیه رو نمی آید
چیزی دگر نصیبه خاتم نمیشود

از سرکشان امید بهی داشتن خطاست
شاخی که میوه ندهد خم نمیشود

خورشید طلعتی که برون آمد از نقاب
گل را نصیب قطره شبنم نمیشود

تا خار خار آن مژه افتاد در جگر
زخمم رهین منت مرهم نمیشود

این تیغ را بزهر مگر آب داده اند
زخم زبان بخیه فراهم نمیشود

با زاهدان خشک و شهیدان چه نسبت است
در ماه روزه فیض محرم نمیشود

در سینه هوس نشود سبز تخم عشق
در خاک نرم ریشه محکم نمیشود

جز باد نیست در کف خسرو ز گنج باد
گرد و غبار هستی موهوم ما بجاست

دنیا بهیچ شخص مسلم نمیشود
بیرون کس از تعین عالم نمیشود

ناصر کسی که معترف سهو خود نشد
فرزند خاص حضرت آدم نمیشود

کدام ذره بمهر تو کامیاب نشد
که از فروغ جمال تو آفتاب نشد

بوصل گوهر نایاب کامیاب نشد
درین بساط چو دریا دلی که آب نشد

درین حدیقه مرا در نظر نیامده است
گلی که روی ترا دید و در حجاب نشد

هواپرست بیک دم زدن فنا گردد
خوشا سری که تنک ظرف چون حباب نشد

دلی بخنده نشد آشنا که آب نشد
کدام گل بچمن آمد و گلاب نشد

مرا بهشت فریبد ز وصل او هیهات
تسلی جگر تشنه از سراب نشد

برد ز دولت دیدار بهره یا ناصر
کسی که دیده او آشنای خواب نشد

دشمن

[illegible]

دشمن شرم نی زلیخا شد
هر که ورزید عشق رسوا شد

[illegible]

وصل آن دُر بی بها دریافت | از طپشها دلی که دریا شد
بعد اگر هست در خود آرامیست | موج تا واشکست دریا شد
من دیوانه را چه می پرسی | زلف او هر که دید شیدا شد
از فلاطون قیاس باید کرد | هر که در خم نشست دانا شد
چشم تحسین ز کس نمیخواهد | کار در هر کجا که گویا شد
جلوه پیرا ز در درآمد یار | مدعا در نظر هویدا شد
چهره اش تا ز تاب می افروخت | نشأه شوق من دوبالا شد
قطره خونی بهیچ دل نگذاشت | چشم تو تا که باده پیما شد
حیف باشد بجا نمی نگرد | دیده هر که بر رخش وا شد

سیل اشک مرا چه می‌پرسی
جوش زد آنقدر که دریا شد

هر گشادی که خواهش دل بود
حاصل از سیر کوه و صحرا شد

حسب عرفان چو زد قدم بمیان
هرچه پوشیده بود پیدا شد

عشق هر جا که کار فرما شد
نرم چون موم سنگ خارا شد

[illegible]

آسمان سیر میشود ناصر
هرکسی فرد چون مسیحا شد

[illegible]

خسروا عشرت جاوید مبارک باشد
بزم آرائی جمشید مبارک باشد

آسمان جام هلالی ز مه عید نمود
اختر عیش درخشید مبارک باشد

آنچه بایست ز سامان نشاط عشرت
بر بساط تو فلک چید مبارک باشد

هرچه خواهی ز خدا زود میسر گردد
جلوه شاهد امید مبارک باشد

نشاه عمر ترا رنج خماری مرساد
جام زرین چو خورشید مبارک باشد

خالق ارض و سما سلطنت هفت اقلیم
آسمان مجمره گردانی بزم تو کند
از پی زینت دیهیم تو میزان فلک
بلبلان فرد عیش است که گل در گلشن
با رخ ساقی مقصود درین عشرتگاه

از برای تو پسندید مبارک باشد
نغمهٔ دلکش ناهید مبارک باشد
چه هنرها که نسنجید مبارک باشد
نوبهار آمد و خندید مبارک باشد
ساغر ماه شب عید مبارک باشد

چهرهٔ صبح وصال است نمایان ما را
عید فرخنده و ادید مبارک باشد

اگر بوی آن گل صبا میرساند
فلک گرچه دارد تلاش جدایی
کند تیرباران اگر چشم شوخش
دل از من رباید بکاکل پریشان

بدرد دل ما دوا میرساند
بهم دوستان را خدا میرساند
دل از ما بالهام حیا میرساند
بجا میستاند بجا میرساند

بباغ حیاتش کسی ره ندارد
بمن بوی او چون صبا میرساند

هوسناک و عاشق بسی فرق دارد
که او از جفائی دعا میرساند

زخون حلالم بسی عار دارد
بپایش سری چون حنا میرساند

نشانی زخامی بود راه رو را
اگر خار در پا جفا میرساند

زجوش گل و شور بلبل چمن را
بهاران برگ و نوا میرساند

بگل التفاتی ازینوجه دارم
که بوی ازان آشنا میرساند

کمان گرچه پیر است تیر جوان را
ببین از کجا تا کجا میرساند

برد هر که با خویش مال جهان را
چو قارون بتحت الثری میرساند

نباشد غم از تشنه کامی که آخر
لب او بآب بقا میرساند

بگو ای صبا پیش جانان که تا صبح
دعائی زصدق و صفا میرساند

چه قدر انتظار طول کشید | شوق دیدار بیشتر گردید
بلبل از درد هر قدر نالید | گل بی درد آنقدر خندید
در وفا داریم قصوری نیست | بی سبب بیوفا ز من رنجید
پیش پا بیخوری یقین باشد | هر کسی پیش پای خویش ندید
هر چه او خواست بیجا با گفت | نیست ما را مجال گفت و شنید
ای خوشا عاشقی که دیدهٔ خویش | بر کف پای یار خود مالید
گفتهای رقیب را یکاش | در ترازوی عدل می‌سنجید
پیچ و تابم اگر نبود هوس | رسن زلف را چرا تابید
طرز آن دل فریب زنارم | خنده میکرد و سوی من میدید
زلف مشکین و خط کافر کیش | همچو مار سیاه می‌پیچید
جگر تشنه ام نشد سیراب | لب من گر عقیق یار مکید

شب تاریک هجر کرد سفر
سرو شمشاد را نجاک نشاند
چون صبا درکشد نقاب حیا
تا کجا روی او صفا دارد
قطره خونی نماند در جگرم

شکر لله که صبح وصل دمید
قامت یار تا کجا بالید
غنچه را که آفتاب ندید
بوسه را پای شوق میلغزید
مژه شوخ او زبس کاوید

آب از جوی رفته باز آمد
مژده ناصر که آن نگار رسید

نه همین شوق بیابان بدل ما باشد
آنکه بر پای نظر دوخته پیدا باشد
سرمه حرفیست که مهر لب گفتار شود
بهره نیست بخفاش ز کوری ورنه

هر که دیوانه شود مایل صحرا باشد
محو این شیوه بیین نرگس شهلا باشد
چشم پرگوی ترا هر مژه گویا باشد
پرتو مهر جهانتاب بهر جا باشد

عالم از جلوهٔ آن حسن جهانگیر پر است — میتوان دید اگر دیدهٔ بینا باشد
خواهش حسن خود هر که بود داشته است — سیل بیتاب روان جانب دریا باشد
عاشقان را بزمین پای فشردن ستم است — آتشی از دل بیتاب ته پا باشد
آدمی را نبود هیچ مقامی ازین — با همه باشد و بیگانه و تنها باشد
حیف باشد که دگر نام محبت گیرم — زندگی گر نفسی بی تو گوارا باشد
این علامات نفاق است حذر باید کرد — هر کجا شیوهٔ سوگند و مدارا باشد
اینهمه گریهٔ من هیچ در او کار نکرد — دل بیرحم تو سنگیست که خارا باشد
ظاهر و باطن آئینه دلان یکسان است — هست پوشیده همان سر چه پیدا باشد
جانب شعلهٔ آتش نظری باید کرد — سفر گرم روان جانب بالا باشد
فلک از سنگ جفا دل چه قدرها بشکست — فرش بر روی زمین ریزهٔ مینا باشد
سرو چون سبزهٔ خوابیده در آید بنظر — هر کجا جلوهٔ آن قامت رعنا باشد

در دل و دیدهٔ ما خال و بناگوش کسی
بهتر از مردم و خوشتر ز سویدا باشد

بسکه سودا زدهٔ زلف بتانم ز ازل
خط پیشانی من خط چلیپا باشد

هر سزائیکه سزاوار بود باید داد
جز تو گر در دل ما هیچ تمنا باشد

[illegible]

نکهتش کرد معطر دل و جان ما را
زلف او مشک و خطش عنبر سارا باشد

[illegible]

از یار و دیار من بگوئید
وز خویش و تبار من بگوئید

شد داغ دلم ز درد هجرش
با لالهٔ عذار من بگوئید

با آن گل آتشین عذارم
از سوز هزار من بگوئید

شاید دل او شود ملایم
از نالهٔ زار من بگوئید

شیرین لب سنگدل صنم را
از تیشه و کار من بگوئید

زلف سیهش چه حال دارد
از ابر بهار من بگوئید

خون جگرم حنای خوبیست — با دست نگار من بگوئید
خون شد دل من ز درد هجران — از وصل نگار من بگوئید
بیتاب شدم دعای خیری — با صبر و قرار من بگوئید
نامیست ولی نشان ندارد — از جسم نزار من بگوئید
با تیغ نگاه چشم جانان — از جان فگار من بگوئید
آن ساقی مست بیخبر را — از رنج خمار من بگوئید
با حلقهٔ دام زلف جانان — از شوق شکار من بگوئید
با خرمن آسمان جنقتم — پرواز شرار من بگوئید
با لالهٔ آتشین سلامی — از شمع مزار من بگوئید
با سیمتن شکرلب من — از بوس و کنار من بگوئید
آن وعده خلاف بیوفا را — از عهد و قرار من بگوئید

آن گلبن باغ دوستی را | از جیب و کنار من بگویید

ناصر برهت نشسته عمریست
با شاهسوار من بگویید

چو قامت تو فضای چمن نهال ندارد | گلی بنازکی آن عذار آل ندارد
خطی که جلوه برخسار کرد و خال ندارد | خطش خوش است ولی بی نقط جمال ندارد
بروز حشر چه شرمندگی که بار نیارد | ز کردهای بد خویش هر که انفعال ندارد
گلی که بوی ندارد بخار خشک نیرزد | چه فیض صورت خوبست اگر خصال ندارد
کند بخون دل خویشتن کسی که قناعت | برنگ غنچه خامش لب سؤال ندارد
نگاه کردم و دیدم درین حدیقه سراسر | بسان قامت او سرو اعتدال ندارد
ز فیض بی ثمریهاست سرو در چمن آزاد | فراغتست کسی را که او عیال ندارد
بزیر چرخ نشستن بتیر بال نه زیبد | قفس خوش است بمرغی که پر و بال ندارد

هنوز

هنوز غنچه چون ماه هر که گرد باشش — به پیش اهل نظر نقص و کمال ندارد

نیم جدا ز تو هر چند دور گرد بساطم — ز بحر موج سبکسیر انفصال ندارد

چرا نه گوش کند آرزوی نغمهٔ ناصر

که عندلیب نوا سنج این مقال ندارد

دم صبح است عزیزان نظری بگشائید — بر دل خویش ز انوار دری بگشائید

بوی گل باد سحر طبل رحیلی زده اند — بهواداری او بال و پری بگشائید

شوق گفتار اگر هست بدل دامن گیر — چون قلم بر جگر خویش دری بگشائید

همچو آئینه پریشان نظریها تا چند — حیف باشد که بهر سو نظری بگشائید

شاید آن مهر جهانتاب درآید بکنار — چون مه یک شبه آغوش دری بگشائید

گرچه پیرید چو گردون تبلاشش باشید — ما نگوئیم که بار سفری بگشائید

در کمین راهزن دور و دراز است مقام — مصلحت نیست که در ره کمری بگشائید

منت ناخن این عقده گشایان نکشید
گره از کار بآه سحری بگشایید

ناصر این غزل صائب روشن گهر است
دیده بر چهره روشن گهری بگشایید

نامه پادشاه ما آمد
وحی اقبال از سما آمد

بوی محبوب با صبا آمد
دل مجروح را دوا آمد

سایه زلف یار بر سر ما
بهتر از سایه هما آمد

هر غباری که از رهش برخاست
چشم ما را چو توتیا آمد

جذبه اشتیاق را نازم
در ره عشق رهنما آمد

بهتر از عقل هیچ شمعی نیست
عقل شمع ره هدا آمد

من رنجور درد هجران را
دیدن روی او شفا آمد

گرچه بی بال بود در پرواز
کاه از جذب کهربا آمد

عاشقان را ز حاصل دو جهان | وصل او عین مدعا آمد
صفحهٔ سینهٔ نمد پوشان | همچو آئینه با صفا آمد

ناصر از پیشگاه حضرت ما
قاصدی آمد و بجا آمد

لب او حرف قند میگوید | سخن دل پسند میگوید
بند بندم ز درد نالانست | نی به بانگ بلند میگوید
حلقه در گوش تست هر نخچیر | پیش زلفش کمند میگوید
ابر میبارد و ز منع شراب | زاهد خشک پند میگوید
ما که خام است شکوه از آتش | در مجالس سپند میگوید
جان من پیش از این ستم مپسند | این دل دردمند میگوید
موسم خط رسید چشم کسی | سخن فتنه چند میگوید

هر که عقل رسا نصیبش شد
دل بدنیا مبند میگوید
رنگ بر روی پیر از ره هر ل
سخن زشنید میگوید
محو کن نقش غیر را از دل
عارف نقشبند میگوید

هر که ناصر ز عشق گفت سخن
سخن ارجمند میگوید

سخن چو بی غرض افتد دگر اثر دارد
خوشا کسی که ازین حرف بهره بر دارد
کسی ز صاحب اورنگ بهره بر دارد
که از قواعد حسن ادب خبر دارد
چو غنچه هر که درین باغ مشت زر دارد
به پیش اهل جهان عشرت دگر دارد
ز سیر گلشن ایام بهره بر دارد
بسان شبنم گل هر که چشم تر دارد
اگرچه باغ گل و لالهای تر دارد
بهار رنگ رخش عالم دگر دارد
یقین شناس که فایز بمدعا گردد
کسی که چشم تر و ناله سحر دارد

بغیر یار ملول است از قرار دیار — دل رمیده ما خواهش سفر دارد

بسان مهر جهان گرد روز و شب از شوق — مرا تلاش وصال تو دربدر دارد

اگرچه زخمی سنگ جفاست در گلشن — امان ز تیغ و تبر شاخ پرثمر دارد

هزار ناوک بیداد گر رسد چه غم است — ز داغ عشق دل شعله ور سپر دارد

کجا نگاه بخلد برین کند صائب — که نوبهار جمال تو در نظر دارد

بوی شراب از نگه یار میچکد — آب حیات از لب دلدار میچکد

ناز و کرشمه از قد دلدار میچکد — رنگ ادا از آن گل رخسار میچکد

آشفتگی ز طره دلدار میچکد — از چشم یار نشاه سرشار میچکد

تنگش چنان کشیده ام از شوق در بغل — صد پیرهن عرق ز قد یار میچکد

امروز گل کجاست که در صحن بوستان — خون هزار از ستم خار میچکد

خونین جگر ز یاد که گردیده غنچه لب
لخت دلش ز غنچه منقار میچکد

هر جا که دردمند به ضعف آشنا بود
بیطاقتی ز نرگس بیمار میچکد

دست نگار بسته و تیغ که شد بلند
خون بهار بر سر گلزار میچکد

از خنجر نگاه که خون در دلم فتاد
لخت جگر ز دیدهٔ خونبار میچکد

ناسور گشته است ز بس زخم کهنه اش
آب زلال از دل افگار میچکد

شمشاد را بقامت جانان چه نسبت است
ناز و ادا از آن قد و رفتار میچکد

هنگام بوسه چیدن از آن رو که نازکست
خون عرق از آن گل رخسار میچکد

هرگز کسی ز دست تو جان بر نمیشود
خون خضر ز تیغ تو خونخوار میچکد

بیهوده لب بخنده گشودن چه بر دهد
خون جگر ز خندهٔ سوفار میچکد

ناصر درین بهار خموشی چه لازمست
لطف کلام از لب اظهار میچکد

بسکه خون گرمیم از غمزهٔ بیداد بود　　هر رگ مو به تنم نشتر فصاد بود
دل ویران من از آمدنت شد معمور　　خانهٔ غم تو ای جان من آباد بود
شاد کردی بشکرخنده دل غمگینم　　خاطرت ای گل گلزار وفا شاد بود
میتواند که نشیند به مسیحا یکجا　　هر که چون مهر مجرد ز خود آزاد بود
نیست حاجت بجرس قافلهٔ شوق مرا　　کار دل درد او ناله و فریاد بود
میکند عشق اثر در دل و سنگ و آهن　　نقش شیرین هنر تیشهٔ فرهاد بود
سخن هر که مبرا بود از ننگ هوا　　سخنش حرف کن صاحب ارشاد بود
صورتش ریختهٔ خامهٔ قدرت باشد　　این نه نقشی است که از خامهٔ بهزاد بود
سخن عقل ندارد اثری در دل من　　طفل شوخی است کجا تابع استاد بود
هر کرا نازکی طبع بود بر رخ او　　سخن سخت کسان سیلی استاد بود
بسکه کردم رقم شوخی چشمش ناصر　　خامهٔ فکر من از بال پریزاد بود

شراب خورده و خوی کرده یار آمده بود
ز جلوه رنگ فشان نوبهار آمده بود

قبای سرخ و بسر چیره سرخ و طره ز ر
به بزم جلوه گر آن نوبهار آمده بود

گشاده بند قبا پای کوب و دست فشان
بمدعای من آن گل عذار آمده بود

گشاده روی و غزلخوان و مست و شیشه بدست
بحسب خواهش من آن نگار آمده بود

شکفته و متبسم چمان چمان چون سرو
بگلشن دل امیدوار آمده بود

اگرچه آن بت شیرین پیاده بود ولیک
ز جوش نشاء بگلگون سوار آمده بود

نگاه مست و خودش مست و مست گفتارش
بخواهش دل امیدوار آمده بود

چو ماهتاب که آید برون ز پردهٔ ابر
برون ز سایهٔ زلف آن عذار آمده بود

ز دست شوق کشیدم بسوی خویش ناکه
از آنکه مایل بوس و کنار آمده بود

دل ز الطاف بهره ور گردید — غنچه‌ام شگفت تازه تر گردید
آتش عشق آنقدر ها سوخت — اشک در دیده‌ام شرر گردید
دید شمع رخش دل عاشق — همچو پروانه گرد سر گردید
نرگس از شرم سر فرود آورد — در چمن صاحب نظر گردید
بر در دل کجا دهندش راه — هر که بیهوده در بدر گردید
جذبهٔ شوق همعنان چون شد — راه بسیار مختصر گردید
از لب خشک و چشم تر عاشق — میتوان گفت بحر و بر گردید
ناله و آه طایر دل را — در ره شوق بال و پر گردید
جوش زد بحر بیکنار دلم — دیده از گریه ابر تر گردید
سایهٔ حفظ و دست رافت شاه — دستگیر من و پسر گردید
بود تا ساده روی شوخی دوست — خط بر آورد شوخ تر گردید

از نگاهی کیمیا اثر است — این مس قلب همچو زر گردید
عیب خود هر که دید شرمی کرد — شبهه نیست با هنر گردید
هر قدر شاه بنده را بنواخت — بندگیهاش بیشتر گردید
مغز جانم ز نکهت گلها — عطر آگین و تازه تر گردید
طره و کجره و حمایل گل — زیب دست و گلو و سر گردید
در ادبگاه دست من برگ — ای خوشا فخر تاج زر گردید

ناصر از فیض اثر آصف جاه
نخل امید بارور گردید

شنیده ایم که امروز یار می آید — مبارک است که فصل بهار می آید
ازین زیاده دگر دولتی نمی باشد — برای دیدن ما آن نگار می آید
مکن عمارت دیگر که هست بی بنیاد — همین عمارت دل استوار می آید

برو تو غم که دگر نیست پیش ما جات
بغمگسار می ماغمگسار می آید

ز التفات و عنایت که میکند آن گل
بچشم دشمن ما خار خار می آید

تو گفتهٔ که کنم بر سر تو جور و جفا
مرا باین سخنت اعتبار می آید

بیا و سعی در اعمال نیک کن صاحب
ترا بهر دو جهان این بکار می آید

از رخش شرمگین قمر گردد
از لب او خجل شکر گردد

هر قدر در حجاب میباشد
خوبی حسن بیشتر گردد

هر قدر پا که میزند بسرم
تیغ آن شوخ تیزتر گردد

سوی او هر قدر کند پرواز
مرغ نظاره تیز پر گردد

از نگاهی که کیمیا اثر است
مس قلبم بود که زر گردد

هر کجا شمع دید پروانه
بی تکلف بگرد سر گردد

خر شود آدمی اگر بهل — آدمیزاد نیز خر گردد

هر که با بار میرود در راه — بی تکلف بسان خر گردد

هر که از آدمی گریزانست — شبهه نیست همچو خر گردد

از سخنهای پوچ در امن است — هر کسی را که گوش کر گردد

قطع راه طلب ازو ناید — هر که در فکر بال و پر گردد

بی خط او بسبزه گر بینیم — سبزه در چشم نیشتر گردد

ابر لطفش اگر کند مددی — نخل امید بارور گردد

تا شکوفه فشاند نتوان دید — در چمن نخل با ثمر گردد

لذت خواب و خور نمیداند — همچو ما هر که در سفر گردد

شب بر آید چو بر سر بامش — خجل از روی او قمر گردد

فوج خط بر لبش هجوم آورد — مور دایم پی شکر گردد

از تصدق اگرچه پنهان است
هر بلائی که هست برگردد

سبز و خرم شگفته و شاداب
باغ از ریزشش معطر گردد

جلوهٔ یار در همه پیوند
هر که او صاحب نظر گردد

رافت و عدل هر که پیشه کند
صاحب چتر و تاج زر گردد

گرم و سرد زمانه میداند
همچو ماهر که بحر و بر گردد

کشت و کار امید ما چه خوش است
سبز از فیض ابر تر گردد

صبح خیزی تو پیشه کن ناصر
تا دعاهات با اثر گردد

دل به لعل تو مدعا دارد
خواهش حرف آشنا دارد

دل ز ما گشته است بیگانه
جای در کوی آشنا دارد

هر سر موی او ربایدِ دل
یار ما مو بموادا دارد

گل از آن پیش ما عزیز بود — بوئی از یار آشنا دارد
بغلط دیده است جانب ما — التفاتی بما کجا دارد
رشک آئینه میتوان گفتن — صفحهٔ روی و صفا دارد
ای رفوگر چه آید از دستت — دل خون گشته چاکها دارد
من فدا گشته‌ام باطوارش — چه اداهای خوشنما دارد
تن عریان اهل فقر و فنا — سکّه از نقش بوریا دارد
تا توانی برآر حاجت او — بتو هر کس که التجا دارد

نشود بیقرار چون صائب
یار شوخی گریزپا دارد

هرکرا باغ نظر چهرهٔ دلدار بود — در دلش کی هوس دیدن گلزار بود
چون گشائیم تماشای جهان دیدهٔ خویش — بی گل روی تو گلشن بنگه خار بود

خواب نشگیر کند از سر مژگان هر شب
چشم من منتظر دولت بیدار بود

حاجتی نیست بشمشیر کج ابرویت
عاشق از نیش نگاه تو دل افگار بود

دل من مایل خود کرده و آن بی پروا
این چه ظلم است که خود مایل اغیار بود

شادی دهر بظاهر بود و باطن غم
خندهٔ ما بمثل خندهٔ سوفار بود

پر بود عالم امکان ز تجلیاتش
تا نظر کار کند جلوه گر آن یار بود

شب مهتاب چه بیجاست چراغ افروزی
میتوان کرد چراغان چو شب تار بود

بیخودی را حقی دارد که بدانند ناصح
رحم بر حالت آنشخص که هشیار بود

آنها که وصف حرف دهان تو می کنند
این نکته را بیان بزبان تو می کنند

آنها که داغ عشق بدل جای داده اند
پیوسته سینه لاله ستان تو می کنند

کی چشم خود بطوبی جنت گشاده اند
آنها که سیر سرو روان تو می کنند

چون موی تاب دیده و صد پیچ خورده اند — آنها که فکر موی میان تو می کنند
روشن چو مهر سینه خود را نموده اند — آنها که حفظ راز نهان تو می کنند
دارند سر بجیب از آن رو بسان ما — کاین غنچه ها خیال دهان تو می کنند
دامان خویش پر ز گل این نیک طلعتان — از چهره بهار فشان تو می کنند
از اشک سرخ داده جگر سوز عاشقان — احوال را ز خویش عیان تو می کنند
آنها که کفر عشق تو ورزند همچو ما — زنار را ز موی میان تو می کنند
تا پان خورد و پرده ز رخ باز کرده — یاقوت را غلط بلبان تو می کنند
ترکان شوخ چشم خطا کیش در تتار — اندیشها ز تیر و کمان تو می کنند
آنها که چشم غیرت شان باز گشته است — نظارهٔ بهار و خزان تو می کنند
جمعی که زخم تیر تو خوردند بر جگر — دل را سپر به پیش سنان تو می کنند
از بسکه هست بنده نوازی شعار تو — این بنده ها دعای بجان تو می کنند

[illegible]

آنها که غافل از دل چون کعبه گشته اند — دایم تلاش جان و مکان تو می کنند
آنها که خاکساری کوی تو کرده اند — کی همسری چو ما بسگان تو می کنند
قومی که شسته اند دهان از گلاب ناب — وصف رخ گلاب فشان تو می کنند

رنگین سخن بشان تو ناصر کجا بود
صد عندلیب وصف بشان تو می کنند

سالکان گرم روان میباشند — همچو خورشید روان میباشند
جلوه فرما بگلستان ای گل — بلبلان دل نگران میباشند
آن گروهی که نگویند سخن — همچو گل پاک دهان میباشند
هر کجا سرو روان تو رود — قمریان بال زنان میباشند
نیست گنجایش حرفی اینجا — غنچها تنگ دهان میباشند
صیقلی آینه خود کردند — اهل دل پاک روان میباشند

بسر شمع تو پروانه صفت — عاشقان بال فشان میباشند
آن گروهی که زخود بگذشتند — کی پی سود و زیان میباشند
کیمیائی که کند زر مس قلب — خاکساران جهان میباشند
کشتهٔ تیغ تو ای شوخ چو گل — همه خونین کفنان میباشند
بکه ظاهر بکنم حالت دل — گلرخان سنگدلان میباشند
شوخ و بیباک و وفا دشمن و شنگ — خوبرویان جهان میباشند
اولیا از نظر ظاهر بین — در پس پرده نهان میباشند
دیده ام تیز زبانان چون شمع — کشتهٔ تیغ زبان میباشند
از لبش کس نشنیده حرفی — غنچها بسته دهان میباشند
عاشقان دُر صفت در پروا — سوی خورشید وشان میباشند
اینقدر دیر چرا زود بیا — بیدلان دل نگران میباشند

می‌کشان با همه بی‌پروائی | طالب شیشه‌گران میباشند
طوطیانی که چو ما خاموشند | محو آئینه رخان میباشند
آن گروهی که دل‌شان جمعست | گوشه‌گیر از جهان میباشند
آن گروهی که ترا می‌طلبند | کی بفکر دگران میباشند
رهروانیکه ز خود آزادند | پیغم از راه زمان میباشند
زردی رنگ رخ و زاهد خشک | سرخرو باده‌کشان میباشند
لازم بحر بود جوش و خروش | عاشقان نعره‌زنان میباشند
از دم تیغ تو سر کی پیچند | عاشقان بی‌جگران میباشند
آن گروهی که ندیدند ترا | مایل سیمبران میباشند
آن کسانیکه سبک رهانند | بر سر باد روان میباشند
آن گروهی که باندک رنجند | پادشاهان زمان میباشند

همی خواه از ایشان ناصر

فقرا شاه نشان میباشند

چو یار ما ز رخ خود نقاب بگشاید	جهان ز پرتو او سر بسر بیاراید
ز بس بیاد گل روی او بگریه شدم	بجای اشک ز چشم گلاب می آید
بباغ دهر وصال گل است گر مطلب	ز نیش خار گریزی ترا نمی شاید
کراست تاب که بیند بسوی چهرهٔ او	بچشم مهر جهانتاب آب می آید
شفای خویش اگر خواهش است باید کرد	طبیب حاذق مشفق هر آنچه فرماید
گلی پیاده بجا و گلی سوار کجا	که شان حسن سر زین هزار بفزاید
بجان و دل شده ام بنده و مطیع من	مرا هر آنچه بگوید هر آنچه فرماید
هزار دل بر کابش روند رقص کنان	برای جلوه قد خویش را چو آراید
جواب آن غزل صایب است این ناصر	که رشته مغز گهر رقته رقته فرساید

دهن

دهنت معنی پنهان شده رامیماند
دو لبت پستهٔ خندان شده رامیماند

بسکه گذشتی بلب جو و نظر میکردم
قامتت سرو خرامان شده رامیماند

دیدهٔ عاشق شیدا بتماشای رخت
چشم آیینهٔ حیران شده رامیماند

بسکه از یاد در گوش تو گریان شده ام
اشک من گوهر غلطان شده رامیماند

زلف شبرنگ تو از شانه زدن در چشم
دودی از باد پریشان شده رامیماند

ز صفا چهرهٔ زیبای تو در زیر نقاب
مهر از ابر نمایان شده رامیماند

ناصر این غزل صایب خونین جگر است
دل من دانه بریان شده رامیماند

ز دور چو آن بت آتش عذار پیدا شد
طلوع کوکب صبح بهار پیدا شد

زدی تو تیغ و گشادی در گلستان از
ز زخم سینهٔ ما لاله زار پیدا شد

بدیده دل عاشق جهان منور شد | غبار موکب آن شهسوار پیدا شد
ز بسکه حرقت فرقت چو شمع سوخت دلم | بجای اشک ز چشمم شرار پیدا شد
بکن تو آئینهٔ خویش صاف از زنگار | که نور حق ز دل بی غبار پیدا شد
ز بسکه گریه بی اختیار کردم من | ز نوک هر مژه ام آبشار پیدا شد
یکی هزار ز تمکین فزود در خلوت | ترا بدیدهٔ ما اعتبار پیدا شد
بیا بجلوه سوار سمند ناز بشو | که گل بباغ سر شاخسار پیدا شد
بدوش خویش گرفته است طبلهٔ عطار | فشاند طره و مشک تتار پیدا شد
بهر کجا که بود شمع هست پروانه | بهر کجا که بود گل هزار پیدا شد
بهر کجا که بهاری بود خزانی هست | چو گل سفر ز چمن کرد خار پیدا شد
بیار ساغر و مینا ببزم عیش نشین | که ابر از طرف کوهسار پیدا شد
بیاد سرو قدی بسکه گریه ها کردم | ز آب دیدهٔ من جویبار پیدا شد

شکوه و عزت شاهان بفوج مینا شد | ز فوج خط تو عنبر و وقار پیدا شد
برای قتل من آمد تبی سیه چشمی | بسان ترک که در کارزار پیدا شد
هر آنچه جام جهان بین بجم نمود بما | ز چشم آصف جم اقتدار پیدا شد

ز دیدن بدنت سیر باغ ناصر کرد
تو بند جامه گشادی بهار پیدا شد

ز فیض یاد تو جانم زبون غم نشود | دل از خیال تو پژمرده الم نشود
چو نخل خشک سزاوار تیشه و تیر است | ز بار منت احسان قدی که خم نشود
جمال شاهد مقصود را عیان بینند | کسی که نخچیر از فیض صبحدم نشود
کجا بدر برد آشنا سخنهایش | دو نیم هر دل سختی که چون قلم نشود
کسی که بگذرد از یاد خود بآزادی | بسان سرو درین بوستان علم نشود
ز اتفاق بدان هر که نفرتی دارد | یقین بدان ببدی گاه متهم نشود

چرا تو شکوه ز روزی کنی که بی‌شبهه
نگینه ایست که باید شکست از سنگش

هر آنچه گشت مقدر زیاد و کم نشود
دل کسی که بنقش تو مرتسم نشود

جواب آن غزل صائب است این نامه
اسیر عشق تو دل تنگ از این الم نشود

افسوس نو گل من بوی وفا ندارد
صد جور می‌نماید ترک جفا ندارد

با جنت و نعیمش کی باشد التفاتی
هرگز بجز وصالش دل مدعا ندارد

ما را از و نگاهی خواهش بود و لیکن
گاهی نگاه لطفی آن آشنا ندارد

جان چون رود ز قالب چکار آید
ما را خدا از جانان یکدم جدا ندارد

پیند بسوی هر کس از شوخی که دارد
آن شوخ بی‌مروت از ما حیا ندارد

وارسته‌ایم ما را عریان تنی لباس است
آزاد هر که باشد فکر قبا ندارد

این ناله‌های شبها صد حیف بی اثر ماند
آن سنگدل ز سختی رحمی بما ندارد

دل نیست گل توان گفت گر با غبار باشد
آئینه نیست خشتست گر او صفا ندارد

بیماری دل ما نگریزد از طبیبان
این درد عشق باشد فکر دوا ندارد

گر دل ربا نباشد دل چیست هیچکاره
ناکاره کاه باشد گر کهربا ندارد

بهتر ز میل سرمه چوب عصا شناسد
نفعی بچشم اعمی چون توتیا ندارد

بیجاست بودن کس در فکر آشیانه
بنیاد کون و امکان رنگ بقا ندارد

گر جذبه رسائی نبود بر و تو بنشین
سالک براه ماند گر رهنما ندارد

باشد ز فیض بخشش نام آوری بعالم
چون ابر خشک باشد هر گز سخا ندارد

هر که کند سواری خلقی کشد به تیغش
آن ترک بیحیا با ترس خدا ندارد

کاری است ناصر بانگ نوا ز آگه
آه دل حزینم چون و چرا ندارد

بچشم بی سبب با گل درین گلزار میبا زد
بیاد رنگ و بوی چهره آن یار میبازد

برای رنج ما آن یار با اغیار میسازد | بر غم بلبلان گل رفته با بازار میسازد
که میگوید که آن دلدار با اغیار میسازد | مزاج او بمن میسازد و بسیار میسازد
غبار کی بگرد خاطر روشندلان گردد | کجا آئینهٔ خورشید با زنگار میسازد
دل از ما برده واُفتاده آن کافر پی دینم | که از تار سیاه زلف خود زنار میسازد
ندانم از کجا این بادهٔ نوشیده است چشم او | نگاهش هر دم بیهوش را هشیار میسازد
ز بیماری مزاج نازکی دارد فدای من | که چشم نیمخواب یار را بیدار میسازد
کجا با ما سبکسیران رفیق راه میگردد | گران خوابی که او با سایهٔ دیوار میسازد

ایضاً

دل من نامه بسوی تو چو انشا میکرد | سخن زلف چلیپای تو املا میکرد
در فراق تو که در گریه شدم بر لب جو | چشم از اشک روان جلوهٔ دریا میکرد
دل من حرفی از آن غنچه دهن تا که شنید | خنده ها بر دم جان بخش مسیحا میکرد

کنهودی

گر نبودی بمیان پای سرشک جگری
حال پنهان دل زار که پیدا میکرد

جنت و حور و قصورش که بدل ننمودند
دل از آنجمله وصال تو تمنا میکرد

شب که با زلف دراز تو دلم یکجا بود
اینهمه شکوهٔ هجر تو چه بیجا میکرد

شب که از ماه چمن آینه سیما شده بود
بلبل مست چرا اینهمه غوغا میکرد

آب زخمم بنمک پاشی لعل لب تو
محشر شور بهر خنده مهیا میکرد

گر بسر نشاهٔ از عشق بود میبینی
گفتگوئی که بهم ساغر و مینا میکرد

دل دیوانه ام آنروز که شد راه نورد
چاک از دست جنون دامن صحرا میکرد

این چه بیباکی و شوخیست که طبعش دارد
خون من ریخته آن ترک تماشا میکرد

نقش دیوار شد از حسرت آن سرو سهی
جلوه در باغ چو آن قامت رعنا میکرد

در عوض صد گره از پیش چه محکم میداد
گره از رشته کاری چو فلک وا میکرد

خویش را نقطهٔ پرکار شمردی گر چرخ
سیر وسعتکدهٔ عالم دلها میکرد

تا که در کوچهٔ زلف تو رهی یافت صبا
دل خود شانه صفت چاک ز صد جا میکرد

شورشی از جوش عشقش گر دلم پیدا کند — چشم من از گریه صحن دشت را دریا کند
هردم از خون گرمی زخم دل بیتاب من — نوک مژگان از سرشک دیده خون پالا کند
از دل و جان گشته‌ام من محو استغنای او — هر قدر خواهد ز من آن یار استغنا کند
پای بند حلقهٔ زنجیر زلفش گشته است — چون دل دیوانهٔ من خواهش صحرا کند
کوچه بند شهر چون باشد دل سودائیم — هر که شد دیوانهٔ شوق دامن صحرا کند
گر بنای هستیم از جا برد نبود عجب — زور سیل گریهٔ من کوه را بیجا کند
وقت سیف قاطع است از دست خود هرگز مده — صوفی صافی کجا اندیشهٔ فردا کند
گردنم از شوق زخمش سر ببالا میکشد — بهر قتل من چو دست و تیغ را بالا کند
جانب معشوق رو روز نخست آورده اند — عاشقان را چون بخود مشغول این دنیا کند

صرفی

صافی رنگ رخش دارد صفای آینه — طوطیان را دیدن رخسار او گویا کند

ارّه بر پایش نهد از شهپر خود فاخته — سرو گر دعوی خوبی پیش آن بالا کند

آن گل گلزار بیباکی و شوخی را رواست — گر شعار خود دورنگی چون گل رعنا کند

بسکه آن پسته دهن پاشید بر زخمش نمک — شور صد محشر دل از جوش فغان پیدا کند

سنگدل رحمی بجان زار من هرگز نکرد — گرچه آه من اثرها در دل خارا کند

از مروت دور نبود در طریق دوستی — گر نگاه التفاتی سوی این شیدا کند

بازگردد بر رخ او باب فیض صبح وصل — نالها از هجر هر کس در دل شبها کند

زود میگردد بمطلبهای اقصی کامیاب
هر که چون **ناصر** گدائی از دردلها کند

ترا اگر رخ زردی بسان زر بخشند — از آن خوشست که زر را بسیم بر بخشند

بهر کسی که لب خشک و چشم تر بخشند — هزار بار از آن به که بحر و بر بخشند

بنان هم سفران هیچ احتیاج نیست	بهر کسی که ز دل توشهٔ سفر بخشند
ترا که بال و پری نیست هیچ غم نخوری	ز آفتاب بهر ذره بال و پر بخشند
چه چیز حاصل او غیر سرگرانیها	بسان شمع بهر کس که تاج زر بخشند
برآر سر ز گریبان بحر همچو صدف	که تا ز ابر کرم پرورت گهر بخشند
ز عاشقان جگر سوز میتوان گفتن	بهر که لاله صفت داغ بر جگر بخشند
ببند چشم تماشا ز بوستان جهان	که بهر دیدن رویش ترا نظر بخشند
چه کار آیدم این آه آتشین کافی است	اگر ز باغ مرا نخل با ثمر بخشند
چو چشم مهر تو بیدار باش و خواب مکن	که نور دولت از دولت سحر بخشند

برآر سر ز گریبان فکر چون ناصر
بود ز ابر کرم نظم چون گهر بخشند

دل که از لعل یار میگوید
سخن آبدار میگوید

چهره او ست رشک صد گلشن — رنگ او از بهار میگوید

تا ز آه دل حزین من — نغمهای هزار میگوید

داغ شد بسکه ز آتش عشقش — دلم از لاله زار میگوید

دلم آئینه ایست بی زنگار — هرچه هست آشکار میگوید

همچو آئینه روز و شب با زاست — چشم از انتظار میگوید

تا که من سوختم شدم خالص — زر کامل عیار میگوید

هست از بسکه رشک باغ ارم — روی او از بهار میگوید

ایضاً

هر که با زلف یار میسازد — دل خود را فکار میسازد

لعل سیراب او که گفتار — سخن آبدار میسازد

زلف شبرنگ و خال هندو بیش — هر دو با زنگبار میسازد

طفل و شوخ و حسین و موزون نیست　　تکیه آن سینه سوی ما میسازد

جلوه گاه کسی است روی زمین　　چشم من با غبار میسازد

خاکساری بس وجودت را　　زر کامل عیار میسازد

هیچ از دست ما نمی آید　　کار ما کردگار میسازد

جائی نیست ما که آزادیم　　دامن ما بهار میسازد

صفحهٔ سینه داغهای جنون　　چمن لاله زار میسازد

چشم خونبار این چه پیدرد است　　حال دل آشکار میسازد

از چه راهست تیره و ناصاف　　آب را نوبهار میسازد

جلوه فرما که سبزه نوخیز است　　کبک با کوهسار میسازد

دهن پاک قطره آبی را　　گوهر شاهوار میسازد

ایضاً

جلوهٔ حسن لطیفش همه جا پیدا شد
نیست معلوم که آن یار کجا پیدا شد

چه بدریا چه بصحرا چه بشهر و چه بکوه
لطف او شامل ما در همه جا پیدا شد

تشنه لب بودم و از حرف تو سیراب شدم
در دهان تو مگر آب بقا پیدا شد

باش بیدار سحرگاه و مخسب از غفلت
نالهٔ وقت سحر عقده گشا پیدا شد

ره بسر منزل مقصود برد بی شبهه
هر که در راه پی راهنما پیدا شد

پاک از زنگ کدورت دل او میگردد
هر کرا ورد زبان نام خدا پیدا شد

هر کجا یار رود در پی او میگردد
در بر من دل دیوانه کجا پیدا شد

بهتر آنست که از دور تماشا بکنی
صورت اهل جهان دور نما پیدا شد

در طلبکاری معشوق بود عاشق را
کاه را روی نما کاه ربا پیدا شد

زود بر باد رود همچو حباب بیمغز
سر هر کس که پر از حرص و هوا پیدا شد

دلش آئینهٔ اندیشه نما میگردد
هر که در صحبت ارباب صفا پیدا شد

زده تیر نگاه و دل ما مایل تست صید زخمی تو بی پر و بقفا میباشد
شکوه از گردش افلاک نباید کردن هرچه برکس رود از حکم خدا میباشد
هم بجائی برسد عقل ز جذب عشقش کور را راهنما چوب عصا میباشد
هیچ از راه زمان نیست بما نقصانی هرکرا راهنما لطف خدا میباشد
شکوه از نیک و بد خلق ندارد هرگز هرکه او تابع تسلیم و رضا میباشد
نیست بر زهره جبینان نظر لطف مرا چشم من جانب آن ماه لقا میباشد
تو چه جوئی دل گمگشتهٔ ما را ای عقل دل ما در خم آن زلف دوتا میباشد
همچو آئینه براه تو بود چشم باز مژه وا بودن من دست دعا میباشد
گر رخ خویش ز ما تافته چون نقش نگین یاد او شام و سحر در دل ما میباشد
ای طبیب اینهمه سعی تو بی ما عبث است درد عشاق گریزان ز دوا میباشد
دل ناصر اثر فیض ز صایب دارد نفس سوختگان عقده گشا میباشد

او نمیدانم چرا شوق گلستان میکند
روی و زلفش جلوه نسرین و ریحان میکند

عینک صافی سرشتان در رهش افتاده است
در نگاه ماست او هر جا که جولان میکند

اشک خونین هستی ما را ز پا افکنده است
سیل پر زور بهاران خانه ویران میکند

هر کرا افتد نظر بر چهره زیبای تو
خویش را چون دیده آئینه حیران میکند

دل دو نیم از جلوه شمشیر نازش گشته است
آن کمان ابرو چرا تیری ز مژگان میکند

چون گشایم دیده بی رویش درین بستان سرا
غنچه در گلشن بچشمم کار پیکان میکند

چشم احسان بار من از بس گهر پاشیده است
خنده ها بر گریه های ابر نیسان میکند

چاکها زانسان که از صد جا بجان شانه زد
رخنه ها زلفش چنان در کار ایمان میکند

گر برآید بیحجاب از پرده آن یکتای حسن
سجده پیش ابروش گبر و مسلمان میکند

فضل حق در پرده سامان عزیزی میدهد
جور اخوان گرچه یوسف را بزندان میکند

بوی الفت شد نصیب ما ز ایام فراق | مشک خالص خون دل را سوز هجران میکند
عقدهٔ دل وا نشد هرگز ز آه سرد ما | موج بادی چون بگلشن غنچه خندان میکند
گریه ام از دیدهٔ من جوش طوفان میکند | قامت رعنای او با جلوه سامان میکند
جلوهٔ رنگین او دارد بهار باغ خلد | از تماشایش نگاهم گل بدامان میکند
توتیای دیدهٔ خورشید گردد گرد او | هرکه چون ما خویش را با خاک یکسان میکند
شانه سان صد پا مهیا بایدش اول نمود | هرکه شوق کوچهٔ زلف پریشان میکند
هرکرا باشد جنون کاملی مانند ما | خواهش رطل گران از سنگ طفلان میکند
تازه خواهی مزرع امید اگر در گریه باش | کشت زار خلق را سر سبز باران میکند
مشعل شبها بوادی طلب در کار نیست | سینه را هر کس بداغ او چراغان میکند
خون من یک نیزه بالا میرود از تیغ او | از سر پل بگذرد آبی که طغیان میکند
تا که دیوان بهار افزای صایب دیده است | طبع ناصر سیر گلشنهای ایران میکند

حسن تو اگر جلوهٔ اظهار نماید
هر لحظه برنگ دگر اطوار نماید

روی تو ز صفا صبح با نوار نماید
زلفت ز سیاهی چو شب تار نماید

دل را تو بکن صاف که انوار نماید
آئینه با زنگ چه دیدار نماید

آن روز چو عید است که دلدار نماید
آن شب شب قدر است که دیدار نماید

این سحر ندانم ز کجا یاد گرفتست
چشم تو گهی مست و که هشیار نماید

گر راست شود بد گهری خوف عظیمست
میترس از آن مار که هموار نماید

هر گه که خرامان شود آن قامت رعنا
در دیدهٔ ما جلوهٔ گلزار نماید

جوش گل و لاله از بس در چمن امروز
چون دستهٔ گل رخنه بدیوار نماید

شیرین شود آن قافیه اگر تلخ نباشد
انوار چراغان شب تار نماید

الیضاً

آن مسیحا دم بلطف بوسه ما را زنده کرد
تازه جانی داد و ما را زنده و پاینده کرد

در دیار حسن او را پادشاهی میسزد
التفاتی کرد و ما را از دل و جان بنده کرد

گفتمش بگشای ای گل آن لب چون غنچه را
سوی من دید و زروی مهر و الفت خنده کرد

بود زیبا قامت زیبای او در چشم من
دست افشان جلوه گر دیده و زیبنده کرد

بی نقاب آمد برون از خانه تا آن مست ناز
از فروغ روی تابان ماه را شرمنده کرد

در کنار آمد تبسم کرد و دید و بوسه داد
آنچه می بایست از لطف و کرم پاینده کرد

قامت بالا بلندش تا که گرم جلوه شد
سرو را از رتبه بالاش سر افکنده کرد

دانهٔ شوخ سپندم شد بجستن آشنا
تا ز جوش نشأهٔ می چهره را تابنده کرد

ناصر آمد بر سر بامم بسیر ماهتاب
کوکب بخت مرا آن ماه رو فرخنده کرد

سایه اش را سر من بال هما میدانند
فخر صد بال هماییست خدا میداند

رهبر طوف حریم حرمی گردیده است
رهبر را دل من قبله نما میداند

گله از فخر و مباهات با فلاک رسد
نامه اش را سر من بال هما میداند

ما پسر دیم عنان از کف قدرت او
می برد هر طرفی راهنما میداند

هر که تسلیم و رضا شیوه خود ساخته است
میرسد هرچه باو مهر و وفا میداند

پی توان یافت چون گشت زلیخا از عشق
مهرورزد چو کسی حسن و فا میداند

خط بر آوردی و افزود محبت دل من
سبزه خط ترا مهر گیا میداند

ناصر از جانب من صایب مسکین گوید
آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

یاد باد آن باغ و بستان یاد باد
نغمهای عندلیبان یاد باد

مستی چشم تو میگوید مرا
هاهوی باده نوشان یاد باد

نالهای زار میگوید دل
نغمه در دهستان یاد باد

بیوفائی را رواج دیگر است | دوستی این دوستداران یاد باد
خوب شیرینی وصل او مکن | تلخی ایام هجران یاد باد
تا شود نظارهٔ سنبل روا | طرهٔ زلف پریشان یاد باد
نشاءهٔ پر زور جام چشم او | میگساران میگساران یاد باد
جلوهٔ برق است هنگام بها | گفته شد ای گلعذاران یاد باد
گر عزیز مصر گشتی ای عزیز | محنت تاریک زندان یاد باد
از ورق گردانی گلهای باغ | بیوفائیهای خوبان یاد باد

خوش بود ناصر اوان عز و جاه
آشنائیهای یاران یاد باد

از سرشک لاله گون راز درون بیرون فتاد | صد دریغ از دست این غماز در دل خون فتاد
صد خجالت میکشد از پای خود طاوس وار | قامت سرو سهی در باغ اگر موزون فتاد

توتیا آسا غبارش را بچشم خود کشید — دیدهٔ فرهاد تا بر جلوهٔ گلگون فتاد

کی کند دفع ملالش نشأهٔ پرزوری — هر کرا دل از غم دوری او محزون فتاد

نیست در صحرانوردیهای ما جای سخن — هر که شد دیوانهٔ عشق مایل هامون فتاد

مشکل این باشد که افتی بر زمین از طاق دل — نیست باکی گر کسی از بام نه گردون فتاد

در بیابان جنون هم چشم لیلی بوده است — جانب آهو از آن نظارهٔ مجنون فتاد

از نشهٔ نظاره شد موج شراب لعل فام — تا که چشم من بر آن لعل لب میگون فتاد

از زمین تا آسمان فرقست ناصر در نظر
تا کجا بالاییش از سرو سهی موزون فتاد

یکدهن هر کس که در بستان امکان خنده کرد — سر بسر اوراق جمعیت چو گل پرکنده کرد

فیض جاری از برای خویشتن آماده ساخت — چشم را هر کس ز گریه چشمهٔ زاینده کرد

از رعونت هر که باشد پیش پائی میخورد — سرو را ساقش توان دیدن که سر افکنده کرد

شد دوتا قامت ز ضعف و ناتوانیها دریغ
موسم پیری کمان سخت را آینده کرد

چون نقاب از پیش رو برداشت آن خورشید رو شباب
مه‌جبینان را ز خود ناصر بدل شرمنده کرد

کسی که سینهٔ خود پاک از آرزو سازد
چو غنچه بند دهن را ز گفتگو سازد

کسی که دیدهٔ خود محو روی او سازد
چرا چو بلبل گلشن برنگ و بو سازد

بر آنکه دمبدم از اشک خود وضو سازد
چه لازمست که با آب بحر و جو سازد

اگر چه ساختگی نیست عشق را لیکن
هر آنچه ساخت یقین دان که بهر او سازد

چو غنچه باز کند لب دگر نمی‌بندد
کجا بچاک دل عاشقان رفو سازد

مرو ز جای بتندی و با فلک میساز
ببین که بادهٔ پرزور با کدو سازد

برای قامت ما جامهٔ یکتهی زیباست
دو روست آنکه بخود جامهٔ دوتو سازد

مرا به نافهٔ مشک و تتار کاری نیست
مشام جان من آن زلف مشکبو سازد

تعب بدامن وارستگان ندارد کار — چه سان بجامهٔ عریان تنی رفو سازد

بده به بارگه خاص بار ناصر را
که عرض مطلب خود با تو روبرو سازد

امروز می ز شیشه بمستان نمیرسد — تا خون دل ز دیده بدامان نمیرسد

شد عمرها که قصهٔ زلفش بیان ماست — شبهای هجر هیچ بپایان نمیرسد

این از کجا که جانب ما چند از حیا — هرگز نگاه او بسر مژگان نمیرسد

در خاطر کریم سخاوت نمانده است — آبی برای تاک ز نیسان نمیرسد

با آب و تاب هیچ گهر گر نبوده است — هرگز سخن بگوش سخندان نمیرسد

دامان سعی از کف خود میدهیم — گر دست ما بدامن جانان نمیرسد

خون شد بیاد آن لب میگون دل مرا — چون نسبتی بلعل بدخشان نمیرسد

گر بنگری بدیدهٔ دیوانگان عشق — فردوس هم بصحن بیابان نمیرسد

من دیده‌ام سراسر باغ بهشت را / یک میوه‌اش بسیب زنخدان نمیرسد

تا سایهٔ سعادت زلف تو بر سر است / آشفتگی بخاطر مستان نمیرسد

امروز در زمانه مروت نمانده است / دست کسی بدوش یتیمان نمیرسد

در نصف ره شکست مگر پای نسیم را / بوی گلی بما ز گلستان نمیرسد

افسوس نکهت خوش پیراهن عزیز / از کاروان مصر بکنعان نمیرسد

باشد کدام شب که ز بی‌تابی فراق / آه درون سینه بکیوان نمیرسد

بیهوده رنج میکشد از بهر ما طبیب / این درد بی‌دوا است بدرمان نمیرسد

خون دل شکستهٔ ما را نمیخورد / هر ساغری بآن لب خندان نمیرسد

ما گرد باد دامن صحرای وحشتیم / زین رو است کار ما که بسامان نمیرسد

در حلقه‌های خویشتن چرا جای داده است / زلفش اگر بداد اسیران نمیرسد

هر نشأه که هست بود در پی‌اش خمار / کیفیتی بنشأه ایمان نمیرسد

ناصر چو شانه لخت جگر چاک چاک کن
زلف سخن بدست کس آسان نمی‌رسد

چشم بیدار مبارک باشد — دل هشیار مبارک باشد
لطف گفتار مبارک باشد — حسن کردار مبارک باشد
عید سلطانی نوروز رسید — صوت مزمار مبارک باشد
آمد آن یار و بمن میگوید — در و دیوار مبارک باشد
صف مژگان دو طرف می‌آید — آن سپهدار مبارک باشد
میدهی باده بجانانه خود — به تو این کار مبارک باشد
خاطر زلف تو ما راست عزیز — کفر و زنار مبارک باشد
خال او مهره و زلفش مار است — مهره و مار مبارک باشد
کسب اخلاق نماید چو کسی — حسن اطوار مبارک باشد

دل دیوانه و ما و سودا | سیر بازار مبارک باشد
دیده از شورش بیتابی دل | شد شرربار مبارک باشد
ما و وارستگی و عریانی | دامن و خار مبارک باشد
ساحری کردن و بردن دل را | نرگس یار مبارک باشد
یار از صحبت اغیار امروز | گشت بیزار مبارک باشد
دارد آن سبزهٔ گلگون نم | جامه گلنار مبارک باشد
غنچه آسا ز خزان منیت | بحیا دار مبارک باشد
ساقی و شیشه و خنک و مطرب | جام سرشار مبارک باشد
دولت وصل ترا گر دیده | دل طلبکار مبارک باشد
بسر مهر و مروت آمد | آن جفاکار مبارک باشد
دهن تنگ کسی از گفتار | شد گهربار مبارک باشد

مایل صید دلم افتاده است چشم عیار مبارک باشد
نقش بر لوح دلم گردیده است صورت یار مبارک باشد
گشت بر خاتم دل نقش پذیر نام دلدار مبارک باشد
زلف خوشبوی کسی می‌پرد مشک تاتار مبارک باشد
دلم آویخت بتار زلفش گردو تار مبارک باشد
مرهم زخم بد چشم شده است خط زنگار مبارک باشد
یار از صحبت نااهل امروز میکند عار مبارک باشد
گرد آن ترک جفا پیشه ما ترک آزار مبارک باشد
حسنش آورد مرا از سر نو بر سر کار مبارک باشد
همچو عیسی سفر عالم قدس هر سه یکبار مبارک باشد
چشم محجوب تو در دور خطت گشت پرکار مبارک باشد

آتش حسن کسی شعله کشید | بخس و خار مبارک باشد
تا نگه کرد بسویم آن شوخ | شد دل از کار مبارک باشد
طوطیان چمن معنی را | شهد و منقار مبارک باشد
جنس سودای ترا حمالیم | بسر این بار مبارک باشد
گرد تر طیب دماغم بوئیش | لطف عطار مبارک باشد
چشم ما گرد منور آنماه | در شب تار مبارک باشد

صبح امید وصالش ناصر
بتو بسیار مبارک باشد

سیر گلزار مبارک باشد | وصل دلدار مبارک باشد
شده آئینه دل از مهر رخش | رفت زنگار مبارک باشد
بتو ای دیده دیدار طلب | دیدن یار مبارک باشد

بلسم

بسر جلوهٔ ناز آمده آن | سرو رفتار مبارک باشد

آمد آن غنچه لب رنگین حرف | سر گفتار مبارک باشد

گشت کاشانهٔ دل روشن از آن | شمع رخسار مبارک باشد

بنوا آمده رگهای تنم | نغمه و تار مبارک باشد

کارگر شد بدلش نالهٔ ما | اثر کار مبارک باشد

آن سیه چشم به پرسش آمد | دل بیمار مبارک باشد

بر سرش گوهر یکتای دلم | بهر ایثار مبارک باشد

موسم ابر و بهار و لب جو | گل و گلزار مبارک باشد

سایهٔ زلف کسی بر سر ماست | این شب تار مبارک باشد

جلوه گر شو بنوای کبک دری | سیر کهسار مبارک باشد

مهر زرین دل افسرده مرا | جامه زرتار مبارک باشد

شست

صورت و سیرت تو هر دو چو — حسن اطوار مبارک باشد

زلف او سلسله جنبان گردید — این یادگار مبارک باشد

خم بجوش آمد و باده رسید — پیر خمار مبارک باشد

موسم ابر تو ان می نوشید — او ست غفار مبارک باشد

یادا چو هست قرین دل ما — بدل این یار مبارک باشد

دل دانای ترا پیچو صدف — حفظ اسرار مبارک باشد

محو آئینه رخی گشت چو دل — حسن کردار مبارک باشد

بتوای قمری گلزار وفا — سرو جوبار مبارک باشد

تاج زرین بتوای مهر منیر — سر و دستار مبارک باشد

بتوای غنچه باغ خوبی — حسن گفتار مبارک باشد

شد و از جوش تبسم چون گل — غنچه یار مبارک باشد

شکر کن موی چو گردید سفید صبح انوار مبارک باشد

بلبل طبع سخن پرور را باغ اشعار مبارک باشد

پرستشی میکند آن غنچه دهن حسن اظهار مبارک باشد

بکناری بکنار است نگار گل بیچار مبارک باشد

هیچجا بانه برون تاخته است مست و هشیار مبارک باشد

قد آن سرو سهی رفتار را طرز رفتار مبارک باشد

پنجهٔ ما و سر زلف کسی این سروکار مبارک باشد

ساغر چشم کسی در دور است نشاء سرشار مبارک باشد

شد ز جوش دل خون کشتهٔ من دیده خونبار مبارک باشد

پیر میخانه صلا سینه ده داد رند میخوار مبارک باشد

غرق شد ناوک او در دل من تا بسوفار مبارک باشد

آصف عهد سلیمان فررا | قتل کفار مبارک باشد

بار یابی بجریش ناصر
بتو هر بار مبارک باشد

اگر ز غدر برادر بچاه خواهی شد | مخور غمی که تو صاحب کلاه خواهی شد
اگر تو مایل آنخوش نگاه خواهی شد | چو ما بدست جنون صرف آه خواهی شد
مکن ز بخشش حق ناامیدی تو اگر | ز بار جرم چو کوه گناه خواهی شد
اگر تو توبه صادق کنی ز صدق ایدل | یقین شناس که پاک از گناه خواهی شد
بوصل گاه ربا آنزمان شوی قمنا | که تو ز خشکی تن چون گیاه خواهی شد
هزار خار مکافات میخلد بکفت | اگر برای کسی خار راه خواهی شد
بیار نیک و بد خلق بر زبان هرگز | تو نیز همچو قلم روسیاه خواهی شد
خدا نکرده ز دریای دل شوی مردود | بهر دری که روی بی پناه خواهی شد

دری ز فیض بروی کجا گشاده شود
برنگ عاریتی ناز یا مکن ای گل

اگر تو بیخبر از صبحگاه خواهی شد
درین دو هفته بگلشن تباه خواهی شد

بکن گدائی درهای دل بدل ناصر
کزین گدائی خود پادشاه خواهی شد

تا که آه و نالها بر عالم بالا نشد
عقدهٔ از ناخن تدبیر هرگز وا نشد

تا نظارت بخش چشم آن سهی بالا نشد
جلوه فرما در نظر آن قامت رعنا نشد

بشگفد هر غنچه کز شاخ گل افتاد دور
محو تقدیر شد دل دانای ما پیدا نشد

ابر دارد نالها از دیدهٔ گریان ما
باعث تر طیب مغز مسبزه مینا نشد

در فراقش نالها کردم بیاد روی او
دل جدا از زلف تا گردید هرگز وا نشد

صفحهٔ دل فرد باطل میشود روز حساب
تا فلک پرواز گردد همچو چشم ما نشد

طوطیم گویا شد و آئینه پیدا نشد
مدّاهی گر پیاده قامتش انشا نشد

کس گرفتار کمند حلقهٔ کاکل مباد — عالمی بر باد رفت و عقدهٔ دل وا نشد

نشاهٔ پروری بود آن دل که دارد خاک مئی — دانهٔ انگور نارس درخور صهبا نشد

بود از فیض سرشک دیدهٔ گریان ما — گردبادی گر بلند از دامن صحرا نشد

دین و دنیا را به پیش چشم من کردند عرض — رغبتی در خاطرم از فیض استغنا نشد

برق شد شرمندهٔ از برگ گیاه خشک من — کوه تمکین مرا از سیل ما پیجا نشد

یک قدم از ضعف گردیدن نمی آید ز من — تا عصا در دست من از کردن مینا نشد

بر رخش ناصر نگردد وا دری هرگز ز فیض — هر که از رهبر گدائی بر در دلها نشد

روی او آفتاب را ماند — زلف او پیچ و تاب را ماند

چهرهٔ نازکش ز گل خوشبوست — عرق او گلاب را ماند

بنواهای عشق دمساز است — تار آهم رباب را ماند

گریه‌ها کرده‌ام بیاد گلی — اشک چشمم گلاب را ماند

نتوان یافت از طپیدن دل — دل گرمم کباب را ماند

خیمهٔ نوربخش آصف جاه — چادر ماهتاب را ماند

دل او بحر بیکران کرم — دست فیضش سحاب را ماند

صفحهٔ چهرهٔ منور او — ورق آفتاب را ماند

خال رخسار مصحف رخ او — نقطهٔ انتخاب را ماند

شفقت و لطف و مهر بر دل ما — کارهای ثواب را ماند

نشأه‌بخش است حرف تلخ او — بی‌تکلف شراب را ماند

نشأه‌بخش است ناصر از سخنش — سخن او شراب را ماند

بهم با عاشق خود گرم جوشیدن نمیداند — هنوز آن طفل بازیگوش رنجیدن نمیداند

قبا در بر کند بند قبا بستن نداند او
بس از دست نازک پنبه پیچیدن نمیداند

بلا گردان او گردم بسوی عاشق صادق
ز طفلیها نگه دزدیدن و دیدن نمیداند

نخواهم بوسه هر گه بگویید این چه میگویی
ز لعل خوشگوارش بوسه برچیدن نمیداند

سواری هر سو میدود چندانکه میخواهد
تماشا دیدن گلزار و گلچیدن نمیداند

ز گل دارد ترازوئی بدست خویش از بازی
ولی آن طفل بازیگوش سنجیدن نمیداند

هنوز از بهر آرایش بود مشاطه در کارش
کله کج نمودن جامه پوشیدن نمیداند

[illegible]

گلی نشکفته ناصر از گلستان جمال او
برنگ غنچه سربسته خندیدن نمیداند

قیمت گوهر ما خوش نظران میدانند
قدر آئینه ما سیمبران میدانند

آب تیغ تو نه با خضر دل می نوشند
لذت زخم ترا بی جگران میدانند

بسکه صد خون بدل خویش نگرش دارند
قیمت لعل تو خونین جگران میدانند

حن

حسن با عشق ز بس الفت ذاتی دارد
حال خونین جگران لاله رخان میدانند

باغبان بیخبر از حسن دل افروز گل است
نشاهٔ باده کجا شیشه گران میدانند

پرتو مهر کجا دیدهٔ خفاشش کجا
نور دیدار تو را دیده وران میدانند

آن گروهی که ز دلدار جدا افتادند
بلبلان را بچمن نوحه گران میدانند

قیمت نقد دل ما نشناسد هر کس
این کمالیست که کامل نظران میدانند

جوهری قیمت جوهر بشناسد ناصح
قیمت حرف تو روشن گهران میدانند

جان تازه کند حرفش جانانه چنین باید
می میچکد از لعلش پیمانه چنین باید

یک لحظه خیال او از دل نرود بیرون
در خلوت آغوشم همخانه چنین باید

منت نکشد داغم از شمع درین محفل
آتش جهد از بالم پروانه چنین باید

با حرف سر زلفش کار است دل ما را
شبهای جدایی را افسانه چنین باید

لبریز دلم گشته است از نشاء حسن او	آن باده لعلی را پیمانه چنین باید
دل پیشکشت کردم بپذیر و نگهدارش	در حلقهٔ گوش تو دردانه چنین باید
در دامن دل باشد گاهی گذر چشمش	آن آهوی وحشی را ویرانه چنین باید
در جوش بود دایم خون در دلم از عشقش	خمخانه چنین باید میخانه چنین باید
مکتوب فرستم من سوی بتو و سویش	نامم نشناسد او بیگانه چنین باید
از گردش چشم او مستست همه عالم	پیمانه چنین باید پیمانه چنین باید
سر را نشناسم من از پا چه خبر دارم	من بیخبر از خویشم دیوانه چنین باید

گردیم نهان مهرش اندر دل خود ناصر
آن گنج گرامی را ویرانه چنین باید

نه اینکه بی تو دل از چشم من چو آب چکید	ز انتظار تو از دیده رنگ خواب چکید
ز تاب باده بر آمد چو از حجاب رخت	عرق ز چهرهٔ زرین آفتاب چکید

زبسکه گریه بپا دگل رخی کردم
بجای اشک زمژگان من گلاب چکید

کراست طاقت نظاره روبرو کردن
زپرتو رخش از چشم مهر آب چکید

کجاست قطرهٔ اشکی بچشم سوختگان
که آب تا که بود قطره از کباب چکید

بگو که رطل گران تا کجا زدی ای شوخ
که از رخ تو بجای عرق شراب چکید

زبسکه کرده هوا کسب نشأه از نگهش
شراب ناب زچشم تر سحاب چکید

مگو که خون زرگ مرده بر نمی آید
که خون نغمهٔ تر از رگ رباب چکید

بمن حلاوت آبحیات می بخشد
اگرچه زهر از آن تیغ با عتاب چکید

چگونه باده کشم بی تو در شب مهتاب
نمک بساغرم از چشم ماهتاب چکید

بود بگردن او خون میکشان صابر
عجب مدار گر از تیغ او شراب چکید

دیده از نور جمال تو منور گردید
شکر لله که بما وصل میسر گردید

چشم از پرتو روی تو منور گردید
دلم از نکهت زلف تو معطر گردید

سیر مهتاب ز حد کرد فزون شوق وصال
ماه بر آتش من دامن دیگر گردید

دیدن روی تو آورد مرا بر گفتار
طوطی از آئینه پیداست سخنور گردید

هر کرا خشت بود زیر سرش کنج ابست
باعث خواب گران نرمی بستر گردید

آتش حسن جهانسوز تو تا شعله کشید
آنقدر دانه دل سوخت که خاکستر گردید

هر قدر تلخی هجران تو نوشیدم من
خواهش شربت وصل تو فزونتر گردید

فارغ از سیر و تماشای گل و گلزار است
هر کرا دیدن روی تو میسر گردید

شادی از وصل و غم از هجر ندارد ناصب
صورتش در دل هر کس که مصور گردید

کدام بوسه از آن لعل دلنواز نبود
کدام دیدن چشمش کرشمه ساز نبود

نگهی که شیوه و پیسم نیاز و ناز نبود
میان عاشق و معشوق امتیاز نبود

مرا ز قصهٔ او در فراق شد معلوم
شبی چو زلف سیهکار او دراز نبود

بزار صحبت من ز اهل روزگار نشد
بجرم اینکه مرا جنس زمانه ساز نبود

بزم شب که قد نازکش خرامی داشت
بباغ جلوه سروی چنین بناز نبود

یقین شناس که پیش نگاه سربازان
سری که دار ندیده است سرفراز نبود

هر آنچه بود بدل گشت بر زبان جاری
از آنکه خاطر ناصر بهانه ساز نبود

هرکرا مغز خرد دریچه سود نشود
سر او کاسهٔ پر نشاء صهبا نشود

همچو آئینه دلت تا که مصفا نشود
جلوه‌گر پرتو آن چهرهٔ زیبا نشود

اشک پابند چو زنجیر نگردد ما را
بحر را موج ببین سلسله پا نشود

چشمن طوطی گویا شواند گردیده
تا که دل محو در آن آئینه سیما نشود

هر که با کنج دل خویش چو ما ساخته است
دیده‌اش بهر تماشا بچمن وا نشود

کور را سرکشیدن ندهد فایده / دیده کور یقین است که بینا نشود
لایق آنکه شود سوخته از آتش برق / نوک هر خار که در آبله پا نشود
پنجه هر که فتاده است ز پاس انفاس / همچو غواص روان در دل دریا نشود
گرچه هر تلخ بسازد بمرور ایام / حرف تلخ است شرابی که گوارا نشود
تا نباشد نگه مست کسی مد نظر / دل ما مست ز کیفیت صهبا نشود
گر وفائی نکند وعده شب از چه عجب / وعده اش نیست که شرمنده فردا نشود
دلم از جنبش موج سخنش وا گردید / تا نسیمی نوزد غنچه گل وا نشود
هر که چون مهر مجرد نه بر آید از خود / همدم و همنفس و یار مسیحا نشود
آهو از فرط خجالت به بیابان رفته است / طرف چشم کسی نرگس شهلا نشود
قدر او پست تر از خاک سیه می ماند / هر که از عجب گدای در دلها نشود
میل در خاطر آزاده ندارد دخلی / دل وارسته طلبکار تمنا نشود

هیچ عاقل نکند میل به پستی هرگز
دل دانا بغلط مایل دنیا نشود

هرکرا هست دلی زنده بعشق آویزد
دل که پژمرده بود واله و شیدا نشود

نگشاییم بتماشای سهی سرو نظر
جلوه‌گر تا بچمن آن قد رعنا نشود

دل ز ما برده‌ای شوخ نگهبانی کن
گر شد این گوهر از دست تو پیدا نشود

ناصر این غزل صایب رنگین سخن است
خون دل نیست شرابی که گوارا نشود

دل که سوی زلف او مکتوب انشا کرده بود
سطرهای پیچ و تاب خویش املا کرده بود

کوهکن در بیستون کاری که برپا کرده بود
آنچه بود از یمن حکم کار فرما کرده بود

آنکه چون ما بست از گلشن نگاه خویش را
در چمن گلهای رعنا را تماشا کرده بود

از زمین تا آسمان یک نرگستان جلوه داشت
تا نگاهی سوی ما آن چشم شهلا کرده بود

دست برد حسن جانان یک قلم تاراج کرد
عاشق بیچاره هر جنسی مهیا کرده بود

قیمت و قدر بهار حسن او دانسته است — هر که سیر باغ را از چشم بینا کرده بود

بود وصف چهره گلرنگ او با عندلیب — طبع من در بوستان شغلی که پیدا کرده بود

برگهای سبز گلشن طوطی گویا شده است — تا که عزم سیر آن آئینه سیما کرده بود

تیغ غیرت عاقبت او را بروی خاک زد — هر که در محفل سری چون شمع بالا کرده بود

شور محشر را خجل هنگامه عشاق کرد — هر کجا طومار زلف خویش را وا کرده بود

گرد بدنامی بذیل دامن او کی نشست — تهمت بیجا که بر یوسف زلیخا کرده بود

تا قماش حسن او را دید بیعش در شکست — هر خریداری که در بازار سودا کرده بود

آنکه نتوانست لنگر گشت او را هیچ کوه
سیل اشک ماست ناصر رو بدریا کرده بود

تا زخار روی تو تغیر پیدا کرده اند — ناله زار مرا تأثیر پیدا کرده اند

نیست بیجا حلقهای زلف گیرای کسی — این دل دیوانه زنجیر پیدا کرده اند

همچو طاووس از پر پرواز خود دیوانگان
از هجوم داغها زنجیر پیدا کرده اند

نیست بی‌چیزی پریشان گشتن زلف کسی
از برای خواب ما تعبیر پیدا کرده اند

شوخ چشمان از نگاهی صید دلها میکنند
بهر مژگان از برای تیر پیدا کرده اند

چیره دستی در عمارت پید لا نیست تا
از شکستنهای دل تعمیر پیدا کرده اند

اهل عصیان تا که ناصر بخشش ایزد دید اند
حرفها از خجلت تقصیر پیدا کرده اند

تا که ظرف کلاه می شکند
سر مغرور ماه می شکند

سیر گشتیم و قدر ما بشکست
خشک گردد چو کاه می شکند

تا کجا سنگدل بود آن شوخ
دل ما بیگناه می شکند

صف مژگان کشیده چشم کسی
لشکری از نگاه می شکند

دل من شوق میکند به بهای
توبه را گاه گاه می شکند

در فراق کسی دل شبها
در دلم تیره آه می شکند

روی تابنده کسی ناصبر
رونق و قدر ماه می شکند

طفیل عشق آدم آفریدند
برای او دو عالم آفریدند

جدائی نیست در معشوق و عاشق
نیاز و ناز توام آفریدند

مرا و بلبل آتش نفس را
درین گلزار همدم آفریدند

بکویش نیست ره سیل فنا را
بنای عشق محکم آفریدند

ز شام غم مجسم گشت عاشق
ترا چون صبح بیغم آفریدند

دلی دارم سراپا داغ حسرت
مرا با لاله همدم آفریدند

تواضع پیشه کن مسجود گردی
بپین محراب را خم آفریدند

فراغتهای عالم جمع کردند
از آن دلهای بیغم آفریدند

زرنگاری

ز زنگاری خط سیمین عذاران
بداغ عشق مرهم آفریدند

الهیهای دو عالم جمع کردند
از آن ما را محرم آفریدند

برنگ غنچه خاموشند دایم
کسانی را که محرم آفریدند

لبش جان داروی قاتل نگاهش
از آن تریاق ازین سم آفریدند

گلی کز روی تو آن بوی وفا چید
درین بستانسرا کم آفریدند

دماغ نازک آن یار نازم
ندانم از چه عالم آفریدند

از بلبلان مست چمن شور شد بلند
تا خنده ز غنچه مستور شد بلند

از ما ز سوز عشق نه این شور شد بلند
صد آه گرم از دل کافور شد بلند

در حیرتم ز اوج غبار سیاه خط
کم دیده ام که گرد ز دمور شد بلند

از ضعف پیچ و تاب توانی نمانده بود
از سینه آه با چه دستور شد بلند

معراج عاشقان ز سر خود گذشتن است / از چوب دار رتبه منصور شد بلند

دریافتم که جلوه گر آن شهسوار کیست / گرد و غبار تا ز ره دور شد بلند

از گوشمال واقف احوال گشته ام / این صوت خوش ز کاسه طنبور شد بلند

موسی ز هوش رفته و واسوخت کوه و دشت / تا شعله زار حسن تو از طور شد بلند

در کف گرفته تیغ ازین ره گذشته کیست / یک نیزه خون من ز سر گور شد بلند

سرو سهی نشست ز پا از خجالتش / بنگر که قامتش به چه دستور شد بلند

مژگان ز جوش زخم جگر خونفشان شده است / فواره ها ز چشمه ناسور شد بلند

از خانه بی نقاب بر آمد چو ماه من / تا آسمان ز روی زمین نور شد بلند

نام بلند عشق بلند است از ازل / نی نام او ز ناظر و منظور شد بلند

طوبی فتاد از نظر من به رنگ اشک / وقتی که قد نازک آن حور شد بلند

پیداست اینکه نیش زدن را آمال جبلیست / آتش چرا ز خانه زنبور شد بلند

در موسم بهار برافسوس سیر گل | صدا و سپر داز جگر کو رشد بلند

ناصر رسید موسم عید وصال یا
از هر طرف نوای نی سور شد بلند

هر کجا شمشیر آن مغرور میگردد بلند | گردن نخچیرها از دور میگردد بلند
تا سخن زان غنچه پستور میگردد بلند | در چمن از عندلیبان شور میگردد بلند
هر کجا حرفی زشمع دنور میگردد بلند | آه حسرت از درون کور میگردد بلند
هر کجا صاحبدلست آنجاست آه و نالها | هر کجا بحر است آنجا شور میگردد بلند
دانه دل آب چون گردید قدرا و فزود | شد چو صهبا رتبه انگور میگردد بلند
آه آتشبار تا آمد برون از سینه ام | از زمین تا چرخ اطلس نور میگردد بلند
در سر هر کس که شور عشق نبود بشکند | این نوا از کاسه طنبور میگردد بلند
آتشین خوئی زبس از هجر داغم کرده است | شعلها از مرهم کافور میگردد بلند

اعتبار دیدهٔ گریان از آن زر بوده است | نام هر زخم که شد ناسور میگردد بلند
آن شکار افکن ندانم در کمین صید کیست | گردن وحشی غزال از دور میگردد بلند
هست پیدا در نگاهم جلوهٔ آن شهسوار | هر کجا گرد و غبار از دور میگردد بلند
هر که بگذارد اثر نامش بلند آوازه است | این سخن از چینی فغفور میگردد بلند
رتبهٔ شمشاد و سرو و شمع خواهد پست شد | قامت او گر بدین دستور میگردد بلند
سربلندی شاخ را حاصل بگلشن از گل است | رتبهٔ دار از سر منصور میگردد بلند
آن قیامت جلوه گر از لب نمک پاشی کند | از لب هر زخم عاشق شور میگردد بلند
شعلهٔ انوار آن شمع تجلی زای من | گه ز دار و گه ز نخل طور میگردد بلند

مصرع صایب دل ناصر بگوش آورده است
در بهار از عندلیبان شور میگردد بلند

مست و سرشار نگار است مبارک باشد | در خور بوس و کنار است مبارک باشد

از چمن فصل خزان رخت کشیده است امروز — موسم جوش بهار است مبارک باشد

خار در دیدهٔ اغیار ز غیرت افتاد — صحبت یار ببرآراست مبارک باشد

طوطیان مست تکلم بچمن از شادی — نغمهٔ صوت هزار است مبارک باشد

شوخی نغمهٔ زن آواز خوشت می بارد — جوش آهنگ ملار است مبارک باشد

خانه زین شده معمور ازان شاه آسو — گل سر شاخ سوار است مبارک باشد

کرده صید دل با همت من آگهی — چشم او شیر شکار است مبارک باشد

دست و تیغ که ندانم بسر خونریز یست — دل عشاق فگار است مبارک باشد

جام سرشار نگاهش که مبادا خالی — خانه پرداز خمار است مبارک باشد

کوکب طالع من فخر کند بر خورشید — در برم لاله عذار است مبارک باشد

ناصر از دولت آتش رشک گلستان امشب
خرمن گل بکنار است مبارک باشد

با لبش عیش مدامست مبارک باشد — کارم امروز بکام است مبارک باشد

ساقی و مطرب و اسباب طرب آماده است — شیشه و باده و جام است مبارک باشد

آنکه بر جنگ و جدل طبع غیورش می بود — بر سر صلح و پیام است مبارک باشد

دست و تیغ که بلند است پی خونریزی — کار عشاق تمام است مبارک باشد

جای در حلقهٔ زلف سیه او دارد — دل من بستهٔ دام است مبارک باشد

آن سیه چشم غزالی که سراسر شوخیست — با من دلشده رام است مبارک باشد

ناصر این تازه غزل کز قلمت ریخته است
شاهد حسن کلام است مبارک باشد

خبر آمدن یار مبارک باشد — دیده را دولت دیدار مبارک باشد

بدلم آمدن یار مبارک باشد — دیده را دیدن دلدار مبارک باشد

به برش جامهٔ گلنار مبارک باشد — بر سرش چیرهٔ زرتار مبارک باشد

چشم ما روشن از آن روی چو گل افتاده است
کرده گل غنچهٔ خاطر ز تمنای وصال

خار در دیدهٔ اغیار مبارک باشد
وعدهٔ آمدن یار مبارک باشد

شب ز راه کرم آن یار ز بر آمده بود
ناصر این دولت بیدار مبارک باشد

نور چشمی بدیدها سوگند
بسر وار سیدها سوگند

بار غم پشت طاقتم خم کرد
به قد خم کشیدها سوگند

پیش تو در دل قرار و صبر نماند
بدل دل طپیدها سوگند

زخمی تیر ابرویش گشتم
بسر خون طپیدها سوگند

میکشم آه در فراق کسی
بدل غم کشیدها سوگند

بسر من خورند در شبها
ز هر هجران کشیدها سوگند

از ستمهای تو نمی رنجم
بستم آفریدها سوگند

سخن چشم یار می‌فهمم — بسخن وا رسیدها سوگند

پادشاهی مسلم است ترا — بسر برگزیدها سوگند

سر بسر بار دار قدش نمکین — بقد آرمیدها سوگند

گشته ناسور زخمهای دلم — بسر زخم دیدها سوگند

در صف سرگذشتگان فردم — بسر دار دیدها سوگند

لاله از عاشقی خبر دارد — بدل داغ دیدها سوگند

اشک من را و دشت پیش گرفت — به بیابان دویدها سوگند

پیر شد شخص را کمال زعشق — بکمال رسیدها سوگند

چشم او نیست آشنا بکسی — به بیابان رمیدها سوگند

از خودیها گذشته‌ام ناصر — دست از خود کشیدها سوگند

آنچه باشد خواهش او می شود | گه گل و گه رنگ و گه بو می شود
هر که شد آیینه دار روی او | از همه عالم به یکسو می شود
گر بگلشن آید آن آیینه رو | برگها یکسر سخنگو می شود
یک بیابان هر که از خود رم کند | آشنای چشم آهو می شود
مصطفی ص را داد حق خلق عظیم | آدمی از خلق نیکو می شود
کسب اخلاق خدائی میکند | مصطفی را هر که پیرو می شود
باگل رویش چه نسبت لاله را | لالها در دشت خودرو می شود
حرف خوش آینده موزون میکند | آنچه از افسون و جادو می شود
آشنا بیگانه باشد آن پری | روی ما نادیده بی رو می شود
تا کجا آن شاخ گل خوشبو بود | از رخش آیینه خوشبو می شود
رشتهٔ زنار زلفش هر که دید | سبحه را بگسسته هندو می شود

عاشق زلف و رخ آن نازنین ‌‌ گه مسلمان گاه هندو می شود
تا نویسم نامه سوی زلف او ‌‌ خامهٔ من شاخ شب بو می شود

ناصر از عکس رخ آن گلبدن
خانهٔ آیینه خوشبو می شود

متاع صبر بسودای عشق باخته شد ‌‌ به بیقراری دل این سخن شناخته شد
عجب مدار که خون می تراود از چشم ‌‌ که دل ز آتش عشق صنم گداخته شد
بکنه ذات رسیدن مجال کس نبود ‌‌ صفات خویش نمودی ترا شناخته شد
برای کشتن ما نیست حاجت تیغی ‌‌ بیک اشارهٔ ابروت کار ساخته شد
چمان بباغ درآمد چو آنقدر رعنا ‌‌ بپای سرو سهی ارّه بال فاخته شد
هر آنچه بود ز دل برده چه میخواهی ‌‌ خراج نیست بر آن مملکت که تاخته شد
چه ممکن است که جان برد سلامت کس ‌‌ کنون که تیغ بدست جفاش آخته شد

ندید کس بچنین آب و تاب حسنی را | زشرم روی تو گل در چمن گداخته شد

چرا نه گوش نشاط و طرب ز نم تا کم
بدرد و داغ محبت دلم نواخته شد

ز دردش رخ من برنگ طلا شد | مرا حضرت عشق چون کیمیا شد

بدرد تو تا جان من مبتلا شد | دلم بینیاز از طبیب و دوا شد

بود هرکه را گلرخی را پیش چشمش | چو بلبل درین بوستان با نوا شد

مرا نیست جرمی که شیدا گشتم | ترا دید هرکس چو من مبتلا شد

ندارد رهی خضر آنجا چه پرسی | براهی که عشقت مرا رهنما شد

همان خون که شب ریختی از دل من | بدست تو پیدا ز رنگ حنا شد

اگر قدر خواهی تو افزون سفر کن | ز دریا برآمد گهر پر بها شد

نشد از زر و سیم حاصل کسی را | مرا آنچه حاصل ز دست دعا شد

بهر ذره خورشید داند که باشد / بعلم نظر هر دلی آشنا شد
حیا حسن را عمر جاوید بخشد / عرق بر رخ یار آب بقا شد
جگر پاره‌ها می‌فشاند سپر شکم / نهان را ز عشقش کنون برملا شد
ز پس شور سودا مرا میشود کم / ز آتش اگر گرمی او جدا شد
نخواهی رسیدن تو هرگز بمنزل / ترا مانع ره اگر خار پا شد
غبار کدورت چو از دل برآمد / دگر پیش چشمت جهان خوش فضا شد
تغافل ازین بیش دیگر چه باشد / شدم من غبار و غبارم هوا شد
بدشت جنون میکنم پادشاهی / بسر سایهٔ بید بال هما شد
کنون هم نیایی بآغوش حیفست / بعشق دو زلف تو قدم دوتا شد
چه دارم که دیگر بپایش فشانم / سری بود آنهم برایش فدا شد
بچوگان قدرت رسد در مقامی / بمیدان چو گو هر که بیدست و پا شد

ندانم

ندانم که روی ترا صبح دیدم | که آیینه را بر رخت دیده وا شد
بصحرا کشد اشک و آهم ز کویت | مرا باعث سیر آب و هوا شد
ندانم بپای که افتاده بودم | که فصل خزان نوبهار حنا شد

بدل بود آرزو چون عید نامه
بروئیش مرا دیده صبحی که وا شد

چو گل یکدهن هر که خندیده باشد | بخاک و بخون زود غلطیده باشد
چه حسن بهار چمن دیده باشد | دم صبح چشمی که خوابیده باشد
درین سیر گلشن چه خندیده باشد | چو گل دامن هر که برچیده باشد
چو آئینه هر کس که گردیده باشد | ز حسرت بگلشن چه گل چیده باشد
دل هر که روشن بود در شبستان | چو دود و سر شمع پیچیده باشد
چو منصور از حق سخن منفروشی | مگر خون گرم تو جوشیده باشد

ز زهر شکایت نشد تلخ کامم / ندانم چرا یار رنجیده باشد

بود بیخود و مست از خواب نازش / کجا چشم او سوی ما دیده باشد

ندارد جگر پیش شمشیر جانان / بناخن سر ریش هر که خاریده باشد

بود ایمن از آفت چشم مردم / هنرهای خود هر که پوشیده باشد

شود پیش قیمت نگیرد کسادی / چو گوهر هر آنکس که غلطیده باشد

کند هر که مه را بروی تو نسبت / سها را بخورشید سنجیده باشد

مشو خیره چشمش جز این نیست نفعی / ترا از هوس هر کسی دیده باشد

رساند به پروانه نسبت هر آنکس / بگرد سر شمع گردیده باشد

نه بندی دل خود بشاخ تعلّق / ثمر تا که خامست چسبیده باشد

منم گردبادی که در دشت وحشت / بگرد سر خویش گردیده باشد

من از زلف دلدار در پیچ و تابم / چو ماری که بر خویش پیچیده باشد

خوشا وقت خونین جگر باد نا صبر
که پایش حنا وار بوسیده باشد

چو شبنم آنکه جدائی ز خود نمائی کرد
باقتاب جهانتاب آشنائی کرد

کسی که بوسه از لعل او گدائی کرد
چو خضر عمر ابد صرف پادشائی کرد

هزار گوهر دل پیش پاش می غلطد
چو شانه از سر زلفش گره گشائی کرد

بچشم منتظر ما که گشته بود سفید
غبار فوج خط یار توتیائی کرد

رساند دست تطاول بقصر عالی دل
کمند زلف کجش تا کجا رسائی کرد

بباد باغ تماشای این چمن نبود
چه بو کنیم گلی را که بیوفائی کرد

بلای بود بلاسے دگر بر آن افزود
دمی که چشم سیاه تو سرمه سائی کرد

عیار کامل عشاق میتوان دیدن
ز زر و رنگ رخم عشق کهربائی کرد

بهم رساند من و یار پر حجاب مرا
سیاه پردهٔ شب کار مومیائی کرد

چه شکر خضر خط سبز را بجا آرم
توان شناخت که آیینه دلش کدر است
بداغ شمع یکی هم ز اهل بزم نسوخت
بنوک خار گشودیم چشم آبله را

ببوسه لب لعل تو رهنمائی کرد
کسی که خانه آیینه را طلائی کرد
تمام عمر چه شد صرف روشنائی کرد
هزار عقده دل وا برهنه پائی کرد

کسی بدیر و کسی کعبه میرود ناصر
بر آستان تماشوق جبهه سائی کرد

از وادئی که آن بت خونخوار بگذرد
خون شکار را ز سر کهسار بگذرد
از گلشنی که آن گل رخسار بگذرد
خون هزار را ز سر دیوار بگذرد
عیش بهشت حاصل دیوانها بود
اندوه و غم بمردم هشیار بگذرد
شرح و بیان زلف تو تحریر کی شود
این قصه ها ز دفتر و طومار بگذرد
گر زین بباغ ناله کشم عندلیب را
خون جگر ز غنچه منقار بگذرد

عالم همه ز جوشش خریدار پر شود
گر یوسفم زکوچه و بازار بگذرد

هر روز از سیاهی هجران رود من
شب مختی که بر سر بیمار بگذرد

از سبزهٔ خطش بدل من گذشته است
هر آینه هر آنچه ز زنگار بگذرد

هرکس که دید بیخود و دیوانه می شود
از هر طرف که آن بت عیار بگذرد

بر کوه طور آنچه گذشتست از ضیم
بر من اگر ز جلوهٔ دیدار بگذرد

قمری بباغ خویش کشند ار سرو را
گر قامتش ز جانب گلزار بگذرد

گر هیچ نسبت بوی خوشی سیر رساد
هرکس قرین طبلهٔ عطار بگذرد

سامع ز خویش میرود و مست میشود
هر جا که حرف آن قد و رفتار بگذرد

آن گرم رو که جذبهٔ کامل نصیب اوست
مانند فرش گل بسر خار بگذرد

ناصر فریب بال هما میخورد حریص
قانع کجا ز سایهٔ دیوار بگذرد

خامهٔ نقاش تا آن سرو دلجو را کشید　　از سرشک دیدهٔ گریان من جو را کشید

خاک صحرا گشت از خون غزالان لاله زار　　آن شکار افکن مگر شمشیر ابرو را کشید

خود بجای خامه تیر قصد ز جوشش بیخودی　　تا مصور ساغران چشم جادو را کشید

ناله ام در التفات آورد چشم یار را　　رشتهٔ گیرای من در دام آهو را کشید

کاغذ تصویر زرق آتش جانسوز شد　　تا مصور صورت آن آتشین خو را کشید

خامهٔ خود را مصور بست از بال پری　　تا بروی صفحه آتش آن چشم جادو را کشید

آمد از کتم عدم لیل و نهاری در وجود　　تا که نقاش ازل آن زلف و آن رو را کشید

سجده گاه عالم ایجاد و تکوین گشته است　　خامهٔ نقاش ما آن طاق ابرو را کشید

خامهٔ بهزاد عمری بود با حیرت دوچار　　چشم او را در نظر آورد آهو را کشید

نقش پرداز جهان صد رنگ امکان گر نریخت　　دست خود بوسید تا آن روی نیکو را کشید

چشم آئینه ما صد رسید بد بوی گلاب　　در کنار خویش تا آن عکس گلبو را کشید

جنونی کو که از بند تعلق پا برون آرد
سری چون گردباد از دامن صحرا برون آرد

هوا را در سر پرمغز هرگز جا نمی‌باشد
حباب ما سری چون از دل دریا برون آرد

فتد آتش بجان خرمن افلاک سرتاسر
شرار ما سری گر از دل خارا برون آرد

بدنیا بی‌تامل میکند هرچیز میخواهد
ز خاطر هرکسی اندیشهٔ عقبی برون آرد

تواند همسری کردن بفرهاد قوی بازو
که تصویر نگار خویش از خارا برون آرد

هوس داری اگر نام آوری از خلق پنهان شو
که گمنامی بعالم نام از عنقا برون آرد

نمیدانم چه نور است این رخ تابان ساقی را
که چندین آفتاب از ساغر صهبا برون آرد

چراغان میشود یکسر جهان از پرتو شمعش
دلم آهی اگر در دامن شبها برون آرد

از آن دردی که دارد آب میسازد جگرها را
فغان من نه تنها ناله از دلها برون آرد

سخن سنجی که معنی میکند پیدا بلفظ خوش
بغواصی گهرها از دامن دریا برون آرد

ملایم شد دل او گر بحال من عجب نبود
که آه من فغان از صورت دیبا برون آرد

ز بس پرورده از بوی محبت دانه خالش
فشاری گر دلم را عنبر سارا برون آرد

بود بر آسمان خورشید و پرتو بر زمین افتد
چسان زلف دراز خود ز دستنا برون آرد

گشاید عقده از رشته کاری محال است این
نمی آید ز دست ما که خار از پا برون آرد

هر آن سالک که در راه طلب ناصر مجرد شد
بسان مهر سر از عالم بالا برون آرد

صبح در خانه زین حسن جهانگیر که بود
سر خورشید شعر اک گره گیر که بود

پای نظارهٔ نظارگیان می لغزد
خامه ام مست خرام از پی تصویر که بود

آنکه صد چاک فکنده است بدل خار ترا
قوت دست که و جوهر شمشیر که بود

میتوان گوش زد حلقه آن زلف نمود
دل دیوانه من بستهٔ زنجیر که بود

عقده هائی که ز دندان نگشاید تدبیر
کرد واسر آن ناخن تقدیر که بود

میتوان یافت که بی منت زهگیر و کمان — صاف از چهره دل گرد کدورت که بود

بغزالان ختن پای فلک سیر کجاست — لامکان پی سپر شوخی نخجیر که بود

مهر از شوق که اطراف جهان گردیده است — ماه نو نعل در آتش پی شبگیر که بود

نیست ممسوخ اگر دفتر از زلف سیاه — بخط سبز رقم آیت تکفیر که بود

تهنیت میرسد از عالم بالا امروز

ناصر آن سرو سهی گرم بغل گیر که بود

گر چهره تو شمع شب تار من شود — روشن چراغ دیده بیدار من شود

مصر وفا و مهر ندارد چو من عزیز — یوسف کباب گرمی بازار من شود

گر چشمه مقابله با بحر میکند — کوثر حریف چشم گهربار من شود

دیگر بآفتاب نگاهی نمیکند — هر قطره شبنمی که هوادار من شود

این آفتاب نور روی نکوی اوست — آئینه که باعث گلزار من شود

قیمت یکی هزار شود گوهر مرا | گر چشم آن نگار خریدار من شود

واقف شود ز لذت کفرم اگر ز شوق | تسبیح شیخ رشته زنار من شود

گفتار من ز آینه چهره کسی است | طوطی کجا مقابل گفتار من شود

هر گه حکایت دل افگار خود کنم | یک نیزه خون بلند ز منقار من شود

از جان بخط لعل لب یار رنجه ام | هر چند مرهم دل افگار من شود

این آرزوی خاص بدل جا گرفته است | حرفم پسند خاطر دلدار من شود

از سعی خود بهیچ مقامی نمیرسم | کو طالعی که یار طلبکار من شود

از خویشتن هزار بیابان رمیده ام | آن آهوی رمیده مگر یار من شود

باکی ز سنگ و خار نشیب و فراز نیست | در راه عشق جذبه اگر یار من شود

ناصر پرست سینه من از رموز عشق
کو محرمی که واقف اسرار من شود

مرا آنچنان ناله از دل برآید | که دیوانه از سلاسل برآید

به آزادگان میتوان کرد نسبت | اگر سرو را پای از گل برآید

دو سه گام طی میکند از ضرورت | دویدن چه از پای بسمل برآید

چو مجنون همه آهوان گشته شیدا | بدشتی که لیلی ز محمل برآید

همان دست باشد که دستی بگیرد | ز دستی که صد کار مشکل برآید

بخون جگر کن قناعت ز روزی | ز پهلو خوری ماه کامل برآید

بسر چون حباب آنکه دارد هوایی | ز دریای معنی چه جاهل برآید

بکنج بکون و مکان نیست ممکن | شناعی که از گوشه دل برآید

به آگاهی او گواه است ناصر
در اینجا ز خود هر که غافل برآید

بخاک هر که ز چشم نگاهی میریزد | چو اشک از نگه اعتبار میریزد

که رفته است ازین باغ من نمیدانم | که خون ز دیدهٔ ابر بهار میریزد
هزار شیشه و ساغر شکسته است و هنوز | خمار از مژهٔ چشم یار میریزد
گشاد عقدهٔ دل را از نوک مژگانش | که خون آبله از نیش خار میریزد
ز چیره دستی دست تغافلش باشد | ز روی صبر که رنگ قرار میریزد
شدم به نقد دل و جان خود خریدارش | گهر ز آن سخن آبدار میریزد
ز شور چشمی گردون دل تراچه عجب | نمک بزخم دل داغدار میریزد
بر آبگینهٔ دل همچو سیل میلرزم | چه سنگها فلک فتنه بار میریزد

ز آفتاب رخ تابدار او ناصر
بجای اشک بچشمم شرار میریزد

نونهال قامت او گر چمن پیرا شود | سرو گلشن گرد باد دامن صحرا شود
جلوه فرما گر بگلشن آن قد رعنا شود | سبزه خوابیده شمشاد چمن پیرا شود

آه بی تأثیر را از دل برآوردن خطاست — تیغ چوبین را اگر عریان کنی رسوا شود

گرد میروید غبار خانهٔ آیینه را — خاکساری توتیای دیدهٔ بینا شود

ای بهار زندگانی از مروت دور نیست — از نسیم لطف تو گر غنچهٔ دل وا شود

عارض او در گلستان گر شود پرتوفکن — برگ گل آیینهٔ مهر جهان آرا شود

مشت خاکش سرمهٔ چشم غزالان میشود — هر که چون مجنون غبار دامن صحرا شود

مدتی شد مینمایم خدمت پیر مغان — تا حمایل دست من در گردن مینا شود

اشک طوفان کرد و ما را تا سر کویش نشاند
خار و خس از سیل ناصر واصل دریا شود

چون لاله اگر گل را داغ جگری باشد — از سوز دل بلبل او را خبری باشد

در دیر و حرم دیدم مستند ز بوی او — از یار نهان ما هر جا خبری باشد

زان روست که دشنامش از بوسه بود شیرین — در تنگ دهان او شهد و شکری باشد

سر سبز بود قدت ای سرو چمن بوم | تا در چمن عالم از گل اثری باشد

[illegible]

بستیم ز دل ناصر احرام سر آن کو
آری سفر کعبه نیکو سفری باشد

[illegible]

شور باطن راز راه شوخیش باور نکرد | تا که این پروانه را آن شمع خاکستر نکرد
از پلید نهادم سپر چون آمد از فلک | این سپند شوخ جای خویش در مجمر نکرد
گر تو خواهی زر شوی با خاکساران یار باش | فیض قرب خاکساران کیمیتا و از زر نکرد
ته نشین شد هر که پر مغز است مانند گهر | چون حباب پوچ سر از جیب دریا بر نکرد
کی مسلم بینش ما در ره نوردیها بود | صفحهٔ دست جنون را هر که چون مسطر نکرد
من که بال و پر ندارم شوق گلگشتم کجا | طایر سیر چمن بی سعی بال و پر نکرد

[illegible]

از زبان مرغ قاصد میتوان در یافتن
ناصر آن بیرحم شاید حال ما باور نکرد

[illegible]

منزل ای شاه مبارک باشد — دولت و جاه مبارک باشد

وصل آن ماه مبارک باشد — حسن دلخواه مبارک باشد

چشم ما را برخ نیکویت — دیدن ماه مبارک باشد

تا بدل جاده صافیست ز چشم — بتو این ماه مبارک باشد

دولت و بخت جوان عمر دراز — بتو ای شاه مبارک باشد

این دعاهای تو تا خورشید است — زهواخواه مبارک باشد

وسعت آباد دل ما ناصر
به شهنشاه مبارک باشد

شکیب در دل بیتاب تازگی دارد — قرار قطره سیماب تازگی دارد

میان بحر عرق زلف را تماشا کن — سکون حلقه گرداب تازگی دارد

نماند شب بفلک انجمی ز تاب رخش — ستاره ریزی مهتاب تازگی دارد

کنون که نیست درین بوستان گل خندان
شگفته روئی حباب تازه گی دارد

ز حیرت رخش آنجا که گشت آینه بحر
سبک عنانی سیلاب تازه گی دارد

ز چشم خشک دل تیغرا گر گشت روان
سفر ز کشتی بی آب تازه گی دارد

ز گل تشفّی شبنم اگر شود چه عجب
تسلّی دل بیتاب تازه گی دارد

غریب نیست اگر پسته میشود خندان
سخن از آن لب شاداب تازه گی دارد

بحیرتم که عرق میچکد ز چهرهٔ او
روان شود ز گهر آب تازه گی دارد

درین چمن که صنوبر بزیر بار دل است
گذشتن از سر اسباب تازه گی دارد

تغافل از دل بیتاب گشتنش ناصر
ز آفتاب جهانتاب تازه گی دارد

نزاکت مو بموزان سرو سیم اندام می بارد
ز تمکین خرامش سر بسر آرام می بارد

ز بس کم فرصتم از رنگ صبحم شام میبارد
بسان برق از آغاز من انجام می بارد

بجای خود جدا هر حرف او کیفیتی دارد
سخنهائی که زان لبهای می آشام می بارد

شود از گریه شبها بدان برگ و بری حاصل
کند سرسبز کشت ابری که بهنگام می بارد

اگر از باده روشن نباشد شمع در مجلس
چه کیفیت شود ابری که وقت شام می بارد

کلاه فخر او از سرکشی بر آسمان ساید
رعونت از خرام آن بت خودکام می بارد

ندارد غل و غش حرفی که خالی از تملق شد
حذر کن زان سخنهائی که زو ابرام می بارد

بهر وقتی دعای موسفیدان را اثر باشد
که فیض صبح در شبهای از شام می بارد

به صید دل بهار از خال رویش دانه افشاند
ز ابر زلف گیرایش سراسر دام می بارد

شکن ویران بکن قصر دل از پر نور میخواهی
که نور مه بصحرا از در و از بام می بارد

ببزم باغ ناصر تا کجا زد چشم و اسباغ
که از موج نگاهش باده گلفام می بارد

آنسرو روانم بنشیند نشیند
در گلشن جانم بنشیند نشیند

لب بسته‌ام از حرف شکایت ز ادب من | دل زار از فغانم بشنیدند نشنیدند

در محفل آتش امد آن یار پری سیر | من هیچ ندانم بشنیدند نشنیدند

من باخته‌ام جان بتمار لب نوشش | این نقش ندانم بشنیدند نشنیدند

افروخته از خشم رخ یار چو آتش | من اشک فشانم بشنیدند نشنیدند

در جلوه‌گهش پردهٔ دل فرش نمودم | آن مه بکشانم بشنیدند نشنیدند

من سینهٔ خود کرده‌ام آماج ولیکن | تیر رشش نشانم بشنیدند نشنیدند

هر سو که رود در نظرم جلوه نمایست | سویش نگرانم بشنیدند نشنیدند

ناصر دل من دست خوش جلوهٔ او شد
آن آفت جانم بشنیدند نشنیدند

چنانکه غنچه ز باد بهار بگشاید | دلم ز نکهت گیسوی یار بگشاید

گره چو شانه ز زلف نگار بگشاید | هزار نافهٔ مشک تتار بگشاید

ز کاوش مژه اش عقده دلم وا شد / گره ز آبله از نوک خار بگشاید

حریف حمله او کیست تا تواند شد / که تیغ از کمرش کوهسار بگشاید

کسی که خون جگر دارد از جدایی یار / چگونه خاطرش از لاله زار بگشاید

بغیر رنج و ملالت چه حاصلش باشد / کسی که آینه در زنگبار بگشاید

چه خوش که در نظرش باشد این دل زارم / دمی که تیر بقصد شکار بگشاید

گشا تو غنچه لعل لب و در سخن / که عقده دل امیدوار بگشاید

حرام نیست تماشای باغ هر شخصی / که همچو ما نظر اعتبار بگشاید

ز بار غم دل ما را خلاص بیسار زد / اگر کسی ز دل سرو بار بگشاید

خطش بر آمد و خورسند گشت خاطر من / دل از معاینه سبزه زار بگشاید

بسان شانه مهیای زخمها گردد / گره کسی که ز زلف نگار بگشاید

چگونه وصف جمالش ادا تواند کرد / زبان بمدحت گل گر هزار بگشاید

دری ز گلشن فردوس واشود تا صبح
دمی که بند قبا آن نگار بگشاید

چنین خال و خط و مژگان که دارد — بملک حسن این سامان که دارد
بسان نالهٔ جان بخش در نی — بدشت سینه‌ام جولان که دارد
نهان در سینه دارم رازهایش — چنین لعل و گهر در کان که دارد
بسان رنگ و بو در غنچهٔ گل — درون دل ترا پنهان که دارد
دل من گوی باشد سینه میدان — چنین گوی و چنین میدان که دارد
ز داغ من شده روشن جهانی — چنین خورشید نور افشان که دارد
خیالش در دل من جای کرده است — چنین کاشانه و مهمان که دارد
رخش قرآن و بسم الله ابرو — چنین بسم الله و قرآن که دارد
ز باغ حسن او چیدیم گلها — پر از گل اینچنین دامان که دارد

زموجش فیض جوی کهکشان برد
زدامانم ره صحرا گرفته است
بجای قطره می بارم گهرها
زجوش اشک مژگان خونچکانست
لبا ولعل و دندانست گوهر

بسان اشک من طوفان که دارد
چو اشکم گوهر غلطان که دارد
بسان ابر من احسان که دارد
چنین دریا چنین مرجان که دارد
زخوبان این لب و دندان که دارد

دل ناصر سراپا محو یاراست
چنین آیینهٔ حیران که دارد

جشن شاه زمن مبارک باد
تا زمین و زمان و مهر و مه است
تا که این باغ سبز و سیرابست
تا که ناهید نغمه پردازاست

خوبی انجمن مبارک باد
عیش بر شاه من مبارک باد
سیر سرو و سمن مبارک باد
بزم آراستن مبارک باد

تا زمه روشن این شبستانست ‌‌‌ بزم و شمع و لگن مبارک باد
گیتی از فیض مقدمت سبزست ‌‌‌ این بهار چمن مبارک باد
پیش تیغ تو جمله اعدا را ‌‌‌ سپر انداختن مبارک باد
مهر را در عنان اقبالت ‌‌‌ نیزه برداشتن مبارک باد
در رکاب سعادت تو مدام ‌‌‌ لشکر صف شکن مبارک باد
تا که ترک سپهر در یغماست ‌‌‌ ملکها تاختن مبارک باد
بتو ای پادشاه با اقبال ‌‌‌ فتح چین و ختن مبارک باد
ملک توران و روم و شام و فرنگ ‌‌‌ با عراق و یمن مبارک باد
چون سکندر ترا بهفت اقلیم ‌‌‌ علم افراشتن مبارک باد
با همه ملکها که شد مذکور ‌‌‌ تاج و تخت دکن مبارک باد
بقد دوشیان پیکر نگکت ‌‌‌ همچو گل پیرهن مبارک باد

پیکر دشمنان جاه ترا ❊ تیر و تیغ و کفن مبارک باد

نسبت خاص با رسول ترا ❊ چون اویس قرن مبارک باد

یاورت باد سید کونین ❊ از لبم اینسخن مبارک باد

بتو چون خضر ای خجسته لقا ❊ جاودان زیستن مبارک باد

عمر جاوید عیش خاطرخواه ❊ در سفر در وطن مبارک باد

این دعا از زبان من ناصر ❊ بر همه مرد و زن مبارک باد

یار آمد بمن مبارک باد ❊ مژده جان بتن مبارک باد

فصل گل هر چمن مبارک باد ❊ وصل جانان بمن مبارک باد

در گلستان دل ترا ای سرو ❊ جلوه آراستن مبارک باد

پرده گوش را ز گلشن وصل ❊ بوی گل بیختن مبارک باد

سیرود همچو بوی گل از خویش | سفر در وطن مبارک باد
جامه چون حریر گل نازک | بتو نازک بدن مبارک باد
نوخطان ملیح رویانرا | سبزه زار دکن مبارک باد
سکه بر مهر میزند نامم | بر عقیق یمن مبارک باد
دل یمن چون سهیل آن ذقن است | این سهیل یمن مبارک باد
بوسه خواستم ز لعل لبش | سرخی این سخن مبارک باد
بزم ما را ز چهره ساقی | شمع افروختن مبارک باد
ترک چشم ترا بصید دلم | تیر انداختن مبارک باد
داد اول بنرد بازی عشق | دل و جان باختن مبارک باد
ای دل از باغ وصل گل چیدی | بوسه آن دهن مبارک باد
عاشقان را ز غنچه نگهت | سینه بشکافتن مبارک باد

[illegible]	از گلستان وصل او ناصر چیدن گل بمن مبارک باد	[illegible]

رنجورم و تو بخشش شفا یا علیؑ مدد	دردم نمیرود ز دوا یا علیؑ مدد
از مدت مدید گرفتار محنتم	نومیدیم فتاده رسا یا علیؑ مدد
من دردمند زار و مسیحای من توئی	این درد راز تست دوا یا علیؑ مدد
شاهان ز روی لطف گدا پروری کنند	هستی تو شاه و بنده گدا یا علیؑ مدد
صد کوه غم به پشت من افتاده زین مرض	شد قامتم ز بار دوتا یا علیؑ مدد
از خاک بر گرفته این آستانه ام	دارم امید لطف شما یا علیؑ مدد
باشد مس وجود من خسته گرچه قلب	لطف تو کیمیای تقا یا علیؑ مدد
تا صحبت کمال میسر شود بما	برداشتیم دست دعا یا علیؑ مدد
بر آستان فیض شما ملتجی شده است	ناصر ز روی صدق و صفا یا علیؑ مدد

بر آستان تو هر کس نشست برخیزد
گرفت دامن دولت بدست برخیزد

کسی که کشتهٔ تیغ نگاه مست تو شد / چه روز حشر شود می پرست برخیزد
بآرزو کنم از استخوان خویش هدف / چو تیر ناز تو از تخت شست برخیزد
به بین که دل ز شکستن درست میگردد / نه ادعاست که فتح از شکست برخیزد
براه سیل فنا پا فشردن آسان نیست / چه شد که کوه بلنگر نشست برخیزد
اگر توجه خاصان حق مدد نکند / چه ممکن استکه کاری ز دست برخیزد
بآفتاب رسیده است قطرهٔ شبنم / کسی که از خودی خویش پست برخیزد
بسر میکند و رفتن وداع عقل بود / بدور چشم تو هشیار مست برخیزد
اگر ز هستی موهوم خویش بگذشتی / بر آن خطر که برای تو دست برخیزد
بنفس خویش چه لازم که شاه پردازد / در آن مقام که از پیش دست برخیزد

چه آب جوی نمایان بجا کسار نهانست | بزیر خاک چو تخمی نشست برخیزد

[illegible]

مسیح گشت فلک تاز ناصر انجم بند
کسی که دل بتعلق نه بست برخیزد

[illegible]

آفتابی ز تو هر ذره نشانها دارد | بخود از پرتو مهر تو گمانها دارد
حلقه بندگیت فاختگان را بگلوست | سرو موزون قدت ریشه بجانها دارد
اثر گریه خونین جگران گل کرده است | دامن دشت که این لاله بپستانها دارد
تا کجا خواهش صیداست ترا ای صیاد | چه قدر زلف تو از حلقه کمانها دارد
چشمه در هر قدمی طرح کنم در ره عشق | پایم از آبله‌ها آب روانها دارد
شمه را نتواند به بیان آوردن | گرچه سوسن بثنای تو زبانها دارد
شادی و ماتم این باغ ندارد وقفی | هر قدر جوش بهار است خزانها دارد
جان سلامت نتوان برد ز دست چشمت | صف مژگان تو ای شوخ سنانها دارد

بهر گل طعنهٔ صد خار کشد بلبل مست
دل ناصر چه غم از زخم زبانها دارد

هر که شمشیری بدست آن ستمگر میدهد
بسمل ما را نوید جان دیگر میدهد

غمزه را تیر و سنان و تیغ و خنجر میدهد
ترک چشم کج کلاهی عرض لشکر میدهد

در تبسم بوسه اش قند مکرر میدهد
لطف او هر بار ما را جان دیگر میدهد

اعتبار اهل دنیا از لباس زینت است
شمع را در انجمن جا طرهٔ زر میدهد

زلف گیرایش دل ما را مسلسل میکند
چشم بی پروای شوخ او اگر سر میدهد

از فغان شور محشر بر نمیخیزد ز خواب
مست ما را چشم مخمور که ساغر میدهد

یار در کاشانهٔ ما جلوه فرما گر شود
چشم تر بهر نثارش سلک گوهر میدهد

حسن عاشق پرورش هرگز نیازارد مرا
شمع من پروانه را بال سمندر میدهد

نامهٔ شوق مرا قاصد ندارد منتی
اضطراب دل مرا بال کبوتر میدهد

نوجوانان

نوجوانان بر مراد خویش از پیران رسند || تیر را بازوی پر زور کمان پر میدهد

نیست هرگز دولتی بالاتر از افتادگی || خاکساری شخص را کبریت احمر میدهد

از دل گرم است آتش زیر پا جسم مرا || اخگر من بال و پروازی بمجمر میدهد

سینه آتش را داغ چون خورشید دل میکند || قرص نانی گر بکس چرخ ستمگر میدهد

زنده جاوید گردد هر که بگذارد اثر || تا بود آیینه یادی از سکندر میدهد

بی پر و بالی دلیل نیل مقصود بوده است || جذبهٔ خورشید تابان ذره را پر میدهد

تا چه باشد بوسهٔ لعل حلاوت پرورش || حرف تلخ او بکامم ذوق شکر میدهد

گر کند راه هدف ناوک بتاریکی خطا || در دل شب آه من تاثیر دیگر میدهد

گر تغافل کرد ساقی مقتضای حکمت است || جای رنجش نیست گر پیمانه کمتر میدهد

در سخاوت پیش ما دریادلان سهل است ابر || آب میگیرد ز دریا گرچه گوهر میدهد

چارپهلو از خورش تن را مکن گر عاقلی || خاک چون پر شد بکشتی تن بلنگر میدهد

جوهر ذاتی بهر جا کار خود را میکند ... شمع من نور دگر در پیش صرصر میدهد

بسکه در هر عقده اش باشد دل دیوانه ... زلف او هر جا که وا شد یاد محشر میدهد

نیست از عشاق هر کس میکند تن پروری ... از نوا افتاد چون نی تن بشکر میدهد

مایه داران جهان را سرکشیها لازم است ... درس عجب و کبر گل را در چمن زر میدهد

کی شوم من تشنه لب از تابش خورشید حشر ... جرعهٔ آبی اگر سیراب کوثر میدهد

میستاند از گل و از لاله رخسارش خراج ... قامتش را باج شمشاد و صنوبر میدهد

زیب و زینت حسن را از داغداران حاصل است ... چهره را خال سیه تزیین دیگر میدهد

نیست بی سرمایه گان را بهره از وا شدن ... غنچه را باد شگفتن خردهٔ زر میدهد

حسن زلف یار را افزون گشت از خط سیاه ... بوی دیگر اختلاط مشک و عنبر میدهد

عاشقان را نیست از دست جفای تو نجات ... چشم خونخوار ترا دنباله خنجر میدهد

نکهت گلزار هرگز خوش نمی آید مرا ... زلف جانان در دماغم بوی عنبر میدهد

شعر گفتن بی سخن فهمان وبال خاطر است
داد حرف خوب ناصر سخنور میبرد

روی نیاز هر که بدرویش میبرد
بی چشم زخم هرچه کند پیش میبرد

تاب نگه خیال محالست در نظر
مارا که یاد چشم تو از خویش میبرد

روشن کند چو شمع شبستان خاک را
هرکس که چشم تر جگر ریش میبرد

از سیر انقلاب گلستان روزگار
عبرت بخویش عاقبت اندیش میبرد

از فعل خویش غیر پشیمانی آید
نفعی دگر بگو چه ستم کیش میبرد

جز آتشی که خانه بسوزد نبوده است
زنبور انتفاع که از نیش میبرد

ناصر اگر ز چشم تو بیخود شود بجاست
آئینه را نگاه تو از خویش میبرد

چشم تو گر کناره ز ما میکشد بجاست
فرزانه احتراز ز دیوانه میکند

هرگز بخواب چشم سلیمان ندیده بود
عیشی که دل بگوشهٔ ویرانه میکند

خالی دلی ز حرف و حکایت کنم کجا
آن مست ناز گوش بافسانه میکند

از پردهٔ حجاب برآید چو تیغ مهر
شمعی که کارسازی پروانه میکند

[illegible]

ناصر کسی که دست فشاند ز هر دو کون
این کار را بهمت مردانه میکند

[illegible]

مژده ای دل که یار می آید
در رکابش بهار می آید

با صبا بوی جانفزایی هست
مگر از کوی یار می آید

کار هر تیغ آبداری نیست
آنچه ز ابروی یار می آید

همره گیسوی گره گیرش
کاروان تتار می آید

هست سرشار از می لعلی
یار گلگون سوار می آید

گر بپای حبیب نفشانی
خردهٔ جان چکار می آید

سایهٔ پل تو زینهار مجنب	سیل تندی بهار می‌آید

[illegible]

پردهٔ چشم فرش راه بکن
ناصر آن شهسوار می‌آید

[illegible]

تا که آن مهر بر نمی‌آید	شب ما را سحر نمی‌آید
تا ز کس ترک سپر نمی‌آید	راحتی در نظر نمی‌آید
از در خانه آن حیا پرور	یک قدم پیشتر نمی‌آید
جوی را آب رفته باز آمد	یار من از سفر نمی‌آید
یافت شبنم ز بی پر و بالی	آنچه از بال و پر نمی‌آید
تا که در شیشه است دیو هوس	آن پری در نظر نمی‌آید
روح چون یوسفست در زندان	تا ز قالب بدر نمی‌آید
گرمی آفتاب تا نخورد	مزه در ثمر نمی‌آید

هیچکاری ز پیش سیمبران — بی زر و زور بر نمی آید
تا که در کوچه باغ زلف تو رفت — از دل من خبر نمی آید
گر رود پیش تیغ جبههٔ او — زخمها بر سپر نمی آید
ناتوانم چنانکه تا بلبم — آه سرد از جگر نمی آید
لب او را گرفت خط سیاه — منع مور از شکر نمی آید
ایمن از زخم سنگ بیبا شد — شاخ را تا ثمر نمی آید
بسکه پیچد ز رشک موی میان — زلف او تا کمر نمی آید
پیش شمشیر او سپر گشتن — این ز هر بی جگر نمی آید
هر که چون زلف پیچ و تاب نخورد — دست او در کمر نمی آید
جوش خون میکند برگهایم — آنچه از نیشتر نمی آید
میکند اشک گرم من ناصر — سرخی کز شرر نمی آید

هو

غزل منقوطه است [illegible]

تا گلی از چمن سیے آید
بلبلی در سخن سیے آید

[illegible]

دل تنها ز من چه خواهد کرد | بوی سیب ذقن نمی آید
یوسفم ز چه پیش آمده است | سوی بیت الحزن نمی آید
دیده از گریه گشت چون دستار | نکهت پیرهن نمی آید
خورده جان فشانده ایم هنوز | در بر آن سیمتن نمی آید
مگر آئینها تمام شکست | طوطیے در سخن نمی آید
از جفا یکے روم آزان سر کو | بیوفا سوئے ز من نمی آید
گریه از ابر و خنده از برق است | کار چشم از دهن نمی آید
نزند تا هزار چرخ سپهر | قدردان سخن نمی آید
شوخی و وحشتی که چشم تراست | از غزال ختن نمی آید

چهره گشتن بآن لطیف عذار
از گل نسترن نمی آید

گرچه امروز تیشه بسیار است
در نظر کوهکن نمی آید

آن فروغی که هست در دقنش
از سهیل یمن نمی آید

ابر نیسان شده است خشک نگر
گوهری از عدن نمی آید

قدر آرام را نمیداند
تا کسی در محن نمی آید

برد انگشتر سلیمان را
نیکی از اهرمن نمی آید

ناصر از انتظار جلوهٔ او
خواب در چشم من نمی آید

شوریده مرا بر جانان که میبرد
این عندلیب را بگلستان که میبرد

در بند کرده اند بزنجیر عاقلان
دیوانه مرا به بیابان که میبرد

از داغ خویش لاله نسوزد اگر چراغ
شمعی دگر بخاک شهیدان که میبرد

باشد اگرچه سخت تر از سنگ خاره جان / سالم ز زخم خنجر مژگان که میبرد

هر جا که حسن جلوه کند عشق حاضر است / پروانه را بسوی شبستان که میبرد

در گلشنی که باد صبا را گذار نیست / از من خبر بآن گل خندان که میبرد

با قامت بلند تو هیچ است ذکر سرو / پیش رخ تو نام گلستان که میبرد

در کام خضر ریخته اند این زلال را / هر تشنه را بچشمهٔ حیوان که میبرد

ما را ز ضعف قوت رفتار رفته است / ناصر بر آستانهٔ جانان که میبرد

با نقاب حسن آن آیینه رو واکرده اند / غنچهٔ تصویر را طوطی گویا کرده اند

غنچه چینانی که اعراض از تماشا کرده اند / باغهای دلکشا در خویش پیدا کرده اند

خویش را جمعی که همچون رشته یکجا کرده اند / پیچ و تابی خورده در دلها کرده اند

صنعت فرهاد بر دعوی ما باشد دلیل / عاشقان معشوق را از سنگ پیدا کرده اند

دست تیغ کیست در دامان این صحرا بلند | گردن خود آهوان از شوق بالا کرده اند
بی نیاز از باز پرس روز محشر گشته اند | خود حسابانی که کار خویش اینجا کرده اند
همچو زلف خود بچندین پیچ و تاب افکنده اند | خوش نگاهان گر نگاهی جانب ما کرده اند
زخمی شمشیر بی زنهار غیرت گشته اند | چون حباب آنها که سر از بحر بالا کرده اند
در چمن لعلی که میل باده نوشی کرده است | جام گلها غنچها ایجاد مینا کرده اند
کاملان مسلک تحقیق چون ماه تمام | توشهٔ راه سفر از خویش پیدا کرده اند
عندلیبان از ضرر زاغها پا بیرون کشند | زاغها در باغ و بستان طعنه غوغا کرده اند
هر گروهی کاین بتان سخت را دل داده اند | شیشهٔ خود آشنای سنگ خارا کرده اند
از مدد دود آه آتشین جولان ما | نافهٔ پیچیدهٔ زلف تو انشا کرده اند
هیچ مظلومی ز دست ظالمی هرگز نزید | این جفاهائی که خوبان بر سر ما کرده اند
تا کدام آشفته از خنجر سودا پاره شد | کودکان از شهر یکسر رو بصحرا کرده اند

بو شناسان حریم وصل از رشک صبا / گه نگاهی سوی گل بهر تماشا کرده اند

در بیابان پای بوس خار پا بی چیز نیست
از ره تعظیم ناصر عشرت ما کرده اند

غزل

دلم آیینه دار حسن که شد / موجب اشتهار حسن که شد

از دو عالم شده است یگانه / هر دو چشمم دو چار حسن که شد

همچو خورشید گشت نورانی / دل من داغدار حسن که شد

دیده من سفید چون نرگس / در ره انتظار حسن که شد

قطره بود گشت دریایی / دل من کامگار حسن که شد

نازها میکند بخوبی زلف / رگ جان تا بدار حسن که شد

خونفشان گشته است مژگانم / حال دل آشکار حسن که شد

نقل هر مجلس است قصه من / عشق من یادگار حسن که شد

میتوان یافت از پریدنها
گشته هرپارهٔ دل آئینه

چشم امید وار حسن که شد
سینه‌ام جلوه زار حسن که شد

عرق افشانی حیا ناصر
آبروی بهار حسن که شد

هرکه از دور فلک مهر خیالی دارد
ساده بین که عجب فکر محالی دارد

بلبل از گل بفغان آمد و ما از دلدار
میکند ناز بخود هرکه جمالی دارد

آب دندان چیست دگر گوهر دندان ترا
در شهوار اگر آب زلالی دارد

محو دیدار بدلدار نمی پردازد
فکر وصلی نکند هرکه خیالی دارد

در خوشی بادهٔ گلرنگ نشاط افزاید
کی کند شاد دلی را که ملالی دارد

حاصل نعمت کونین رسیده است باو
هرکه پیوسته بهم خلق و جمالی دارد

میتوان یافت که خالی ز هوا نیست سرش
هرکه منظور نظر خطی و خالی دارد

عالمی مایل خون تیغش گردیده است
باده لعل چو ما خون حلالی دارد

لایزال است همین سایهٔ الطاف خدا
سایهٔ بال هما نیز زوالی دارد

پای آن شمع فدا دیم غمین بی پر و بال
دل پروانه شاد است که بالی دارد

کاسهٔ چینی فغفور اگر نیست مباش
پادشاهیست گدائی که سفالی دارد

دل ز دل گرچه دو صد مرحله دور افتاده است
از زبان دگری راه سؤالی دارد

هر سر شام بود همچو شب عید باو
در نظر هر که ز ابروش هلالی دارد

خون بیچاره پیداست که بر گردن اوست
در چمن هر که چو گل رنگ حیائی دارد

[illegible]

کیمیا گر دگسادست گهر را ناصح
خاکسار است هر آنکس که کمالی دارد

[illegible]

اگر در دست زلف یار باشد
چکار از سبحه و زنار باشد

نخواهد دین و دنیا را دل من
مرادم دولت دیدار باشد

کنی روشن جهان را همچو خورشید | ترا گر دیدهٔ بیدار باشد
دلت از عیب افسردن برآید | ترا گر آه آتشبار باشد
برآید با بد و با نیک یکسان | اگر آئینه بی زنگار باشد
بیا در رنگ و بوی چهرهٔ او | نگاهم جانب گلزار باشد
بهم آمد لب زخمم ز لطفش | خط او مرهم زنگار باشد
اگر داری جگر پا در رهش نه | خطرها در رهش بسیار باشد
غبار خط بچشم توتیا نیست | غبار دیدهٔ اغیار باشد
کجا مجنون که سنجد کس بکارم | نمایان کار از همکار باشد
تواند دست در زلفش کمر کرد | دلی چون شانه گر افکار باشد
بنام نیک ماند زنده جاوید | ز هر کس در جهان آثار باشد

ایضا

دامنش

(ردیف دال)

دهنت غنچهٔ خندان شده را میماند — قامتت سرو خرامان شده را میماند

روی جمعیت و آرام ندیده است بجو آب — خاطرم زلف پریشان شده را میماند

در کنار صدف چشم نگرده است قرار — اشک من گوهر غلطان شده را میماند

با خط سبز بهنگام تکلم دهنت — پستهٔ تازهٔ خندان شده را میماند

سوخت از آتش سودای سر زلف تو دل — آه من دود پریشان شده را میماند

در میان خط شبرنگ رخ زیبات — ماه از هاله نمایان شده را میماند

حسن شوخی که برون آمده باشد ز نقاب — شمع از باد پریشان شده را میماند

رشتهٔ نازک آه دل من از ره ضعف — موی از حال نمایان شده را میماند

نرگس از حیرت نظارهٔ رخسار کسی — در چمن دیدهٔ قربان شده را میماند

حرف پوچی که برآید ز دهان مردم — تیغ بی جوهر عریان شده را میماند

هر نهالی که ز صحرای جنون سر برداشت — عاشق بی سر و سامان شده را میماند

رگ جانم زبس از آتش سودای تو سوخت — رشتهٔ شمع فروزان شده را میماند

در بهاران نه نهالی که بر و برگی هست — بخزان قامت عریان شده را میماند

هیچ از آب وصالش نبود فایده — دل من ماهی بریان شده را میماند

میچکد آب شب و روز ز زخم کهنش — دل من دیدهٔ گریان شده را میماند

محو آن مهرلقا ها دل من گردیده است — ذرهٔ واله و حیران شده را میماند

نرسد دامن او را ز ادب دست کسی — مهر هم پنجهٔ لرزان شده را میماند

فکرها کرده ام و هیچ نه دریافته ام — دهنش معنی پنهان شده را میماند

تا که در سینه دل از بار تعلق مانده است — کشتی غرق بعمان شده را میماند

زلف شبرنگ جفاکیش بدوران خطش — کافر تازه مسلمان شده را میماند

دل ناصر بتماشای رخش از گلشن
دیدهٔ شبنم حیران شده را میماند

هر شبنمی که محو برخسار او شود | چندین هزار مهر طلبکار او شود
باید کند نگاه تأمل ببوی خویش | هر دیده که طالب دیدار او شود
دیگر بآفتاب و بگل کی نگه کند | هر قطره شبنمی که هوادار او شود
فکر دگر بغیر خیالش غم او را است | خوشوقت آنکسی که طلبکار او شود
در اصل و نقل فرق کجا تا کجا بود | طوطی چسان مقابل گفتار او شود
پر در صدف چنین نتوان یافتن بحر | گوش کسی که حامل اسرار او شود
از سیل حالتی که بویرانه بگذرد | هر دل مرا ز موجه رفتار او شود
حرفی دگر منیشنود جز کلام حق | آنرا که گوش واقف اسرار او شود

از حلقهای دام بلا میشود رها
ناصر دل کسی که گرفتار او شود

صد صبح از آن زلف سیه فام تو گل کرد | مهر دگر از حلقه هر دام تو گل کرد

در هیچ میی رنگ ز خجلت نتوان یافت | زین نشأه که از تلخی دشنام تو گل کرد
این لاله دلسوز که نظاره فریب است | خون جگرم از در و از بام تو گل کرد
در هیچ بهاری نگشاد از گره دل | این غنچهٔ سربسته در ایام تو گل کرد
چون نرگس شهلا همه تن چشم شده گل | در هر چمنی سرو گل اندام تو گل کرد
گل را نتوان یافت بجز رنگ و بجز بو | از رنگ من و نکهت من نام تو گل کرد
هر چند که آواز من از سرمه گرفته است | رازی که بدل بود ز پیغام تو گل کرد
هیچ است مرا لعل تو آورد بگفتار | رازی که نهان بود ز پیغام تو گل کرد
خورشید بهر قطرهٔ هر شبنم او راست | این مهر جهانتاب که از جام تو گل کرد
این سرخی سیمای تو از غازه نباشد | خونم چو شفق از طرف شام تو گل کرد
در عاشق و معشوق ز بس فرق نباشد | خودکامی است از عاشق خودکام تو گل کرد
تا صرف شود از نام تو خون زهرهٔ دشمن | تا رنگ ظفر جوهر صمصام تو گل کرد

[illegible]

تا لبش بوسه آشنا باشد
دلنشین نقش مدعا باشد

[illegible]

هر که با یار آشنا باشد
چه قدرها ز خود جدا باشد

مژه آئینه سان نزد برهم
دیدهٔ هر که پرتو وا باشد

ره عشق میتواند رفت
هرکرا شوق رهنما باشد

پیش قومی که محو تسلیم اند
حاصل مدعا رضا باشد

هر که واصل شده است مستغنی
مدعا ترک مدعا باشد

جامه زیبی است خشم بر قد تو
هرچه پوشی تو خوشنما باشد

لذت نیش خار میداند
هر که در ره برهنه پا باشد

حرف ما را ازو جوابی نیست
کوه تمکین چه بی صدا باشد

بر سرم سایهٔ قد دلدار
بهتر از سایهٔ هما باشد

توتیای خط غبار لبش
روشنی بخش چشم ما باشد

ما و وارستگی دشت جنون
ره و رسم خرد جدا باشد

هم نشینی بخاکساران کن
تا دل آئینه صفا باشد

مس قلبم از و طلا گردید
نگه یار کیمیا باشد

نام صبر و قرار نشنیده است
دل هر کس که مبتلا باشد

[illegible]

ناصر از یار هر که دور افتد
چه کند با که آشنا باشد

[illegible]

به قرب نیک بد هم عاقبت محمود میگردد
ز ابراهیم گلشن آتش نمرود میگردد

هوسهای جوانی تیره سازد زندگانی را
که در فصل بهاران آب گرد آلود میگردد

چو دل لبریز الفت شد ندارد شور فریادی
صدائی نیست در جامی که می آلود میگردد

تسلی بخش عاشق گوشه چشمی بس است بیتابی
باندک التفاتی خاطرم خوشنود میگردد

بغربت گوشه گیران را بعالم کس نمی پرسد
ز مال و جاه و مکنت آدمی محسود میگردد

مرا از عشق تا صبح میشود مانع مگر گور است
کسی هم دیده و دانسته از بهبود میگردد

ز قرب یکدگر اجسام را مانع توان گشتن
ره آمد شد دلها کجا مسدود میگردد

وجودی از عدم هر دم درین گلشن بود گل را
که رنگی میرود رنگ دگر موجود میگردد

چنین کز داغ عشق لاله رخساری همی سوزم
بچشم عافیت این اشک خونین دود میگردد

غمی از ننگ و بد عاشق نمیدارد کجا نامی
بگرد خاطرم فکر زیان و سود میگردد

هر کرا شور جنون سلسله جنبان باشد
پیش او عقل و خرد خواب پریشان باشد

واقف از حالت شبنم بگلستان باشد
هر کرا دیده برخسار تو حیران باشد

وحشی ماست که از خلق گریزان باشد
گردبادی که نمایان به بیابان باشد

میکند قمری شوقم بهمان سو پرواز
هر کجا جلوهٔ آن سرو خرامان باشد

جان من زنده شد از بوسهٔ لعل لب او
دهن یار مگر چشمهٔ حیوان باشد

زلف او بال همائیست سعادت پیرا
سایه اش بر سر من چتر سلیمان باشد

حاجب و پردهٔ در کار نباشد هرگز
آفتابی و ترا نور نگهبان باشد

مظهر جلوهٔ آن حسن چو آیینه شود
هرکرا دیده و دل واله و حیران باشد

اشک خونین من از جای دگر می آید
این نه لعلی است که از لعل بدخشان باشد

بزم عشاق ترا حاجت شمعی نبود
سینه از داغ جنون گرم چراغان باشد

[illegible]

خواهش میوهٔ فردوس ندارد ناصح
هرکرا در نظر آن سیب زنخدان باشد

[illegible]

حیران تو از هیچ خبر هیچ ندارد
جز جلوهٔ حسنت بنظر هیچ ندارد

دل از چه زند شوق سفر هیچ ندارد
پروانه چرا خواهش پر هیچ ندارد

آن حسن دل افروز که در پردهٔ شرم است
شمعش خطر از باد سحر هیچ ندارد

یکسان شمرد فصل بهاران و خزانرا
نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد

هر نقش که افتد بخیال تو پذیرد
چون آئینه محو تو خبر هیچ ندارد

از صبح وصالش گل امید نچیدیم
افسوس اثر آه سحر هیچ ندارد

گرد ابرسی هستی موهوم سرابی است
این ابر تهیدست گهر هیچ ندارد

از نازکی آن موی میانرا بزبانها
نامی بمیان نیست کمر هیچ ندارد

عاجز ز قوی دور توان ماند که رشته
جز لاغری از وصل گهر هیچ ندارد

شاخی که برافراخت سر از کبر و رعونت
در باغ بجز زخم تبر هیچ ندارد

از بحر و بر کون و مکان عاشق محروم
جز خشکی لب دیدهٔ تر هیچ ندارد

یارب ز تمنای دو عالم دل ناصر
جز جلوهٔ دیدار دگر هیچ ندارد

شیشه و جام مبارک باشد
می گلفام مبارک باشد

شمع و کاشانه و چنگ و مطرب
عیش و آرام مبارک باشد

از لب لعل مسیحا دم او
حرف و پیغام مبارک باشد

کافر نفس شقی شد مغلوب
فتح اسلام مبارک باشد

کرده جا بر سر ما ای سودا
بتو این بام مبارک باشد

دیدن آن رخ و آن زلف بچشم
سحر و شام مبارک باشد

ریختن خون حلال دل ما
یار خودکام مبارک باشد

رفت در حلقهٔ زلفش دل من
دانه را دام مبارک باشد

آهوی چشم سیاهش ناصر
رام شد رام مبارک باشد

(ایضاً)

سر خود را ز خرد هر که بری میسازد
غم و اندوه جهان را سپری میسازد

بکف پای نگاری نرسد آخر کار
چون حنا هر که بخون جگری میسازد

غنچهٔ گلشن تصویر نمیگردد وا
دل من کی به نسیم سحری میسازد

کرد سیراب خیال لب او جان مرا
با لب تشنه عقیق جگری میسازد

هرکه از سینهٔ خود کینه برآرد چون من
با بد و نیک زر روشن گهری میسازد

رفت از کار کند خواهش دنیا هر کس
عورت پیر جوان را لگری میسازد

بادبان شهپر پرواز دهد زورق را
آه دل کشتی غم را سفری میسازد

راه دوری که بصد سال نپا شاید رفت
پیک نظاره به آنی سپری میسازد

نامه از خون جگر کرده رقم دیدهٔ ما
قاصد اشک بسویت سفری میسازد

همچو آئینه خورشید جهان کرد مرا
شوق نظارهٔ او دربدری میسازد

رقم شوخی انداز نگاهش ناصح
خامهٔ فکر مرا بال و پری میسازد

شب دولت خجسته بما دست داده بود
در بر نگار و لب بلب جام باده بود

صبحی که چشم بر رخ جانان گشاده بود — دولت بحسب خواهش دل روی داده بود

هر پیسواد هم نظری داشت از هوس — تا صفحهٔ رخش ز خط سبز ساده بود

هرگز ندیده است خضر در خیال و خواب — جائی که راه من بتلاشش فتاده بود

صبحی که همتی طلبیدیم ز اهل دل — دریای فیض بر رخ عالم گشاده بود

خورشید کاسه میشکند پیش جام ما — در بادهٔ عکس چهرهٔ ساقی فتاده بود

آئینهٔ آفتاب شکست از خجالتش — تا از خط غبار رخ یار ساده بود

کردیم ما نظارهٔ باغ بهشت را — از دست ناز بند قبا را گشاده بود

با چشم پر دل تو مقابل که میشود — گر شیر شرزه است که دل بای داده بود

سیری به تشنه نیست میسر ز آب شور — گفتی تو تلخ و شوق دل ما زیاده بود

آویختن بعشق نباشد مجال ما — این خواهش کسیست که ما را اراده بود

بند قبا گشاده و مالیده آستین — دست اداش بر کمر ایستاده بود

شکرستش ز صد یکی شوانم ادا نمود / درکوی خود بقرب سگان جای داده بود

گلگون سوار بود ز جوش شراب لعل / شیرین لبم اگرچه بدیدن پیاده بود

قوت شکست تا که ز اعضا شناختیم / این قامت خمیده پیری کباده بود

هرجا که بود غنچه لب بسته در چمن / از نکهت تبسم لعلش گشاده بود

از خط هزار درجه فزوده است قیمتش / بی‌خط نگین لعل لب او پیاده بود

در حلقه‌های زلف رسای تو یافته است / از جذبهٔ تو هر که دل از دست داده بود

در دور چشم یار شد امروز باده نوش / آن زاهدی که دوش گریزان ز باده بود

امروز پیشوای ما هست ز اهل دهر
ناصر همیشه لطف الهی وساده بود

مکتوب او نبسویم گر قاصدی بیارد / گویا دل رمیده بازم بمن سپارد

من میکنم گریبان صد چاک تا بدامن / گر عندلیب مستی در گلشنی برآرد

حور و قصور جنت در خاطرش نیاید　　جز وصل یار عاشق فکر دگر ندارد
چون می زند ز عضو عضوش یاد تو میزند جوش　　هرگز بغیر یادت عاشق دمی برآرد
هر کس که جان خود را از تن دهد رهائی　　حقا که یوسفی را از چاه می برآرد
در دل خیال او را خواهد چو کس درآرد　　زین بحر خار و خس را میبایدش برآرد
از وادی محبت بیرون رود چسان کس　　هر خار سبز اینجا دامن نمیگذارد
خوشنود دهد چو زهری بهتر ز شهد باشد　　از دست تلخ خوئی شکر نمیگوارد
احسان عام هرگز نیک و بدی نه بیند　　در هر کجا که باشد ابر کرم ببارد
از بند جامه سازد آزاد سوز عشقم　　وارسته فکر پوشش هرگز بدل ندارد
دل را کمند زلفت در پیچ و تاب دارد　　هر چند چشم شوخت ای شوخ واگذارد
چون برق گام اول باید ز خود برآید　　در راه عشق هر کس پای طلب گذارد
حاصل بجز ندامت چیزی دگر نیابد　　در شوره زار دهقان تخمی اگر بکارد

در آرزوی وصلش خوابم ز چشم رفته است
شب انجم فلک را انگشت می شمارد

روز جزا نگردد محروم او ز رحمت
بر مفلسان مسکین هر کس که رحمت آرد

بنیاد خویشتن را بر باد داد هیهات
از بحر هر حبابی بیهوده سر برآرد

چون کبک مست آید در وجد کوه ناصح
دیوانه ام بصحرا گر های و هو برآرد

بد کرده را نکرده شماری چه میشود
ما را بعفو خود بسپاری چه میشود

تخم امید ها به ته خاک مانده است
ای ابر نو بهار بباری چه میشود

جان لطیف را ز تن تیره وارهان
یوسف ز قعر چاه برآری چه میشود

ای اشک سرخ اینهمه طغیان ز بهر چیست
راز مرا بروی نیاری چه میشود

چون گل چرا بکوچه و بازار میروی
گر پاس قدر حسن بداری چه میشود

صیقل بزن بتیغ خط نو دمیده است
آیینه از نمد بدر آری چه میشود

ای چشم یار اینهمه تا خیر از چه روست
گر ساغری بدور بیاری چه میشود

در گل زمین سینهٔ پاکیزه جان من
تخم وفا و مهر بکاری چه میشود

چون گل درین چمن که دو سه روزه مهلت است
با جبهه گشاده سر آری چه میشود

برخیز زود از رهٔ نیکی سری برآ
در راه بد قدم نفشاری چه میشود

حنظل ستم بود که ز تنگ شکر دهند
دشنام از دهن برآری چه میشود

جانم بلب رسید محل ترحم است
دل را بنیش ظلم نخاری چه میشود

ناصر ز درج طبع بکام سخنوران
لعل و گهر اگر بدر آری چه میشود

منظور نظر هر که ترا داشته باشد
میلی بگل و لاله چرا داشته باشد

از نیک و بد خلق کدورت نه پذیرد
آئینهٔ طبعی که صفا داشته باشد

آن شوخ دلم بردو پی بردن جان است
دیگر بدل خویش چها داشته باشد

بخاری

رنجوری آن نرگس بیمار بلاییست — این درد ندانم چه دوا داشته باشد

از زنگ حسد آینه را پاک برآرد — هرکس ز عزیزان سر ما داشته باشد

پیداست که در هر دو جهان کامروا شد — شاهی که نگاهی بگدا داشته باشد

ناصر نتوان یافت چو آن دلبر سیم
شوخی که چنین جور و جفا داشته باشد

ای ماه من ز پرده برآیی چه میشود — خود را بوجه تام نمایی چه میشود

از کشور حدوث برآیی چه میشود — در ملک بیزوال درآیی چه میشود

بی جذبه هیچ سعی بجایی نمیرسد — ما را بخویشتن راه نمایی چه میشود

یک غنچه ناشکفته درین بوستان نماند — بند نقاب شرم گشایی چه میشود

آیینه گرفته وبال نظر بود — از سینه زنگ کذب زدایی چه میشود

حرفی بس است از تو تسکین خاطرم — مهر از لب خموش گشایی چه میشود

ساقی بده بناصر مخمور جرعهٔ
مارا اگر ز خویشتن حالی چه میشود

هر که در وصف لب شیرین آن دلبر فتاد
از حلاوت تا دهن واکرد در شکر فتاد

تازه افروخت آن گلگونه رخسار را
آتشی در دود دامان لالهٔ احمر فتاد

نیست آسان خواهش آغوش آن سیمین بدن
از ریاضت چون تن نو پهلوم لاغر فتاد

هر که شد چون ما خراب نرگس بیمار او
عاقبت از ناتوانی بر سر بستر فتاد

مفت سیلاب حوادث میشود چون خار و خس
کشتی حلم و وقار هر که بی لنگر فتاد

بسکه از سوز فراقش سوخت سر تا پای من
همچو اخگر دانهٔ دل زیر خاکستر فتاد

احتیاج صیقل و سنگ فسانش هیچ نیست
کار خود را میکند تیغی که خوش جوهر فتاد

کی شود هر سنگ لعل از پرتو مهر منیر
تربیت سودی نبخشد هر که بدگوهر فتاد

در گلستان دیده ام ناصر با معان نظر
قامت رعنای او از سرو موزون تر فتاد

نوبهار است به صحرا گذری باید کرد
شوخی جلوهٔ گل را نظری باید کرد

رایگان صافی اوقات نباید دادن
ماهتابست بر سیمبری باید کرد

از نوای لعل لب یار همین مسئول است
نمک خنده بکار جگری باید کرد

دستگاه دگری بهله ازین دولت یافت
دست خود در کمر خوش کمری باید کرد

مهر با این عظمت ذره نوازی دارد
نظری جانب بی بال و پری باید کرد

نتوان بود در این قافله کمتر ز جرس
رهروان را بنوائی خبری باید کرد

از دل تیره مگر زنگ کدورت برود
جای در خاطر روشن گهری باید کرد

میوه‌ئی نیست درین باغ به از مرگ هوس
حیف باشد که تلاشش ثمری باید کرد

نیست امروز خریدار هنر در عالم
چه فتاده است که کسب هنری باید کرد

نوبهار آمد و سیلاب بدریا پیوست
جانب مرکز اصلی سفری باید کرد

تا چو مه آیینه ات صاف و مجلّی گردد
کسب انوار ز زر روشن گهری باید کرد

فیض صحبت چه اثرهای نمایان دارد
صرف اوقات بصاحب هنری باید کرد

دولتی نیست به از نفع رسانیدن خلق
نقد خود خرج بکار دگری باید کرد

هرچه آید بنظر سهل نباید دیدن
سوی هر شی بتأمل نظری باید کرد

بال پرواز بده ناله خود را دل شب
وقت فیض است تلاش اثری باید کرد

قصهٔ زلف نگار است بسی دور و دراز
از دهانش سخن مختصری باید کرد

هیچکس راه بمقصد نبرد بی مرشد
قطع ره در قدم راهبری باید کرد

سیر صحرای جنون گر تو تمنا داری
سر خود در سر شوریده سری باید کرد

عرض جوهر نتوان داد بهر بی بصری
ناصر اظهار بصاحب نظری باید کرد

نکته پردازی که خواهد معنی انشا کند
سینه چاکی نخستین چون قلم پیدا کند

شد غباری از سپاه خط مشکینش بلند | این جواهر سرمه تا چشم کرا بینا کند
در دل سنگین آن بیرحم تاثیری نکرد | ورنه آه من اثرها در دل خارا کند
من نه تنها در بیابان میکنم مشق جنون | هر که شد دیوانه میل دامن صحرا کند
بهتر آن باشد که سازی همت خود را بلند | هر که کاری میکند از همت والا کند
اینکه می بندد زبان حرف حرفی بود است | سرمه چشم شوخ او را بیشتر گویا کند
در صف مردان زند گر لاف همت میزنند | روزی خود هر که از کد یمین پیدا کند
هر که بی داغ جگر آهی کشد از اندرون | خویش را در محفل صاحبدلان رسوا کند

میکند در وصف آن آئینه رو ناصر سخن
کیست طوطی را بجز آئینه تا گویا کند

علاج سوز دل ما که میتواند کرد | بداغ لاله مدا وا که میتواند کرد
نفس گسسته نگه تا میان او گردد | نظر بآن قد و بالا که میتواند کرد

امید روز وصال تو گر نگیرد دست
تحمل شب یلدا که میتواند کرد

چو طفل شوخ من آید بناز و عشوه برون
گذر ز شهر بصحرا که میتواند کرد

سراغ گمشدگان گرفتن آسان نیست
گذر بمنزل عنقا که میتواند کرد

رخ نظاره فریبش چو بی نقاب شود
بچشم منع تماشا که میتواند کرد

علاج زخم نهان نیست کار آسانی
رفو بچاک دل ما که میتواند کرد

به تیغ ناز که عالم تمام کشتهٔ اوست
ز خون خویش تقاضا که میتواند کرد

تضمین

ز بس لطافت آن نازنین صنم ناصر
بچشم خیره تماشا که میتواند کرد

درون سینه کنم تا کجا نهان فریاد
که سوخت از تب غم مغز استخوان فریاد

فکنده خوردهٔ راز نهان مرا بته خاک
ز بیمروتی چشم خونفشان فریاد

نشد که سیر تماشای گل کند بلبل
ز بیوفائی حسن سبک عنان فریاد

زدست چرخ چه آید چه خیزد از ستمش / ز تیر شکوه ندارم نه از کمان فریاد

بزخم خار ز همصحبتان بدیدهٔ خلق / نمیکنم چو گل با دو صد زبان فریاد

بطبع نازک گلها مرا دمی بخشد / ز آه و نالهٔ غوغای بلبلان فریاد

باه بلبل بیدل ملول میگردند / ز طبع نازک گلهای بوستان فریاد

زجان آگه من نفس شوم در رنج است / که دزد را بود از دست پاسبان فریاد

بحال بیدل خود از غرور وا نرسید / ز کم عنایتی چشم دلستان فریاد

اگرچه در جگر خویش آتشی دارم / چو عندلیب نداریم بر زبان فریاد

ز بخت کج نبود شکوهٔ بطبع سلیم / ز تیر کج نشنیدیم از نشان فریاد

ز شکوه نیست گریزی چو دود از آتش / بدون قصد مرا خیزد از زبان فریاد

بحرف بلبل کلک مرا نمی آرند / ز نارسائی طبع سخن کشان فریاد

مرا بنامه و پیغام هم نمی پرسند / ز بیوفائی این نوخطان فغان فریاد

بهرچه در نظر آمد کنند دام لعب ست
ز سهل بینی این طفل مشربان فریاد

گواه حال دل خسته رنگ زرد من است
بعندلیب اگر هست ترجمان فریاد

صدا ز کاسه خالی بلند میگردد
عجب مدار که خیزد ز مفلسان فریاد

اثر بناله بلبل ملازم افتاده است
مکن چنان که کشند از تو باغبان فریاد

بهر دلی که هوس رخت میکشد ستم است
ز میهمان فضول است میزبان فریاد

چو اتفاق سفر با دل آگهان افتاد
زنیم همچو جرس از چه هر زبان فریاد

اگر ز عشق مجازی گسسته پیوند
ز دست خویش شکستی تو نردبان فریاد

(فریاد)

بدامن نرسیدند خاکیان ناصر
شب فراق رسانم بآسمان فریاد

نهضت شاه مبارک باشد
جلوهٔ ماه مبارک باشد

همه جا موکب اقبال ترا
فتح همراه مبارک باشد

حضرت آصف ما را چون خضر
عمر دلخواه مبارک باشد

بتو ای شاه سلیمان بر تخت
لطف الله مبارک باشد

چشم بیدار و زبان شاکر
دل آگاه مبارک باشد

عزم شاهانه بهر جا که روی
هادی راه مبارک باشد

ناصر این شاه فریدون فر را
حشمت و جاه مبارک باشد

دل از تب عشق داغ دارد
این شیشه عجب چراغ دارد

از گردش چشم خوش نگاهی
آتش بجگر ایاغ دارد

نقشی که تراود از مصور
از صانع خود سراغ دارد

در عالم صلح کل نظر کن
طاووس بسر پر زاغ دارد

زاهد سخن از بهشت گوید
اینجا که دل و دماغ دارد

هر کس که بیاد حسن او ساخت	در خویش بهار و باغ دارد

ناصر بحضور بزم آصف
از محفل جم فراغ دارد

[illegible]

ساقی قدح شراب دارد	یا ساغر آفتاب دارد
آن یار ز ما حجاب دارد	بر رو ز عرق نقاب دارد
لبریز بود همیشه جامش	چشمت چقدر شراب دارد
یک بوسه بده ز لعل نوشین	این کار عجب ثواب دارد
ناید بشمار موج دریا	کی درد دلم حساب دارد
از گرمی آتشین عذارت	آیینه پناه آب دارد
از شوخی طبع آن سخن فهم	هر نوک زبان جواب دارد
عاشق نبود بنقل محتاج	از داغ جگر کباب دارد

پیداری شب مبارکت باد — چشم تو خیال خواب دارد
دیوان رخت زبیت ابرو — یک مطلع انتخاب دارد
افشان رخت گلاب اینشوخ — از گرمی باده تاب دارد
تحصیل رضای خوبرویان — در هر دو جهان ثواب دارد

[illegible]

ناصر رگ جان بیقرارم
با رشتهٔ زلف تاب دارد

[illegible]

هر کس که وصال یار دارد — با کار دگر چه کار دارد
آئینه زعکس آن گل رو — نازی بسر بهار دارد
شب باده کجا کشید آنشوخ — در سر اثر خمار دارد
گل را چه غم از غرور حسنش — گر آه و فغان هزار دارد
با زاهد خشک میتوان گفت — از باده کشان چکار دارد

صیاد مرا خبر رساند — صحرا چقدر شکار دارد

از گرمی شوق می‌طپد دل — در راه تو انتظار دارد

از ما سخن تراشان — کی پیش تو اعتبار دارد

چون شانه بزلف او رسیده است — ناصر جگر فگار دارد

هر که رنگ پریده دارد — دل از خون طپیده دارد

گلشن حسن ناز پرور او — میوه های رسیده دارد

رتبهٔ سرو پست گردیده است — یار قد کشیده دارد

هر که شد آشنای خوش نگهان — دل از خود رمیده دارد

هر که زد پشت پای بر دنیا — خاطر آرمیده دارد

نالهٔ عندلیب بیجا نیست — جگر غم گزیده دارد

چشم او در شرابخانه خویش / باده‌های رسیده دارد
از دل داغدار من تو مپرس / که کباب چکیده دارد
بی نیازی مسلم است بسرو / پا بدامن کشیده دارد

ساغر چشم شوخ او **ناصر** / می ناب چکیده دارد

رخ ز پای تو گل میفروشد / سر زلف تو سنبل میفروشد
عنان هوش رفت از جنبش رم / نگاهش نشاء مل میفروشد
وقار حسن او افزود از خط / ز حد بیرون تجمل میفروشد
باو هم حرف گشتن سیر باغ است / لب او در سخن گل میفروشد
بدور خط غرورش کم نگردد / دو چشم او تغافل میفروشد
بود یک شمه از حال عاشق / سخنهائی که بلبل میفروشد

بعزم سیر کوی زلف خوبان
دل عاشق توکل میفروشد

زموج جلوه اکش دل رفته از کار
خرامش نشاه مل میفروشد

بباز از رحمت ناصر ما
دل خود را به کاکل میفروشد

قدش چندانکه تمکین میفروشد
زبانم حرف تحسین میفروشد

تبسم زیر لب پنهان ز اشوخ
زچین ابروش کین میفروشد

نگهدارد خدا ما را ز مکرش
که واعظ از ریا دین میفروشد

بما چشم سیاه نیم خوابش
تغافلهای سنگین میفروشد

گواه این سخن رخسار پاکش
که کفر زلف او دین میفروشد

لب لعلش بهنگام تکلم
عبارتهای رنگین میفروشد

قدش را شان دیگر در سرو است
تجمل بر سر زین میفروشد

بگویم چشم پرکارش نگاهی
ببصید انداز و آئین میفروشد
لب خوش‌گوی از پان سرخ آن یار
سخن بسیار رنگین میفروشد
ز سنبل خط سبزش گوی برده
ز خش نازی نسرین میفروشد

نگاهش گرچه ناصر تند و تلخ است
لب او حرف شیرین میفروشد

سهی قدان لطفضائی که پا گذاشته‌اند
بهشت را بجگر داغها گذاشته‌اند
جماعتی که بسان حباب همنفس‌اند
بنای خانه خود برهوا گذاشته‌اند
مسافران طریقت ز گرم رفتاری
کجا بروی زمین نقش پا گذاشته‌اند
گزیده اند گروهی که سایه دیوار
امید سایه بال هما گذاشته‌اند
سبکروان حریمش برنگ نکهت گل
قدم بدوش نسیم صبا گذاشته‌اند
بهر طرف که روان گشته‌اند اهل همم
عنان خویش بدست دعا گذاشته‌اند

جماعتی که امیدی ز جلوه اش دارند
زنقش ساده دل خویش را گذاشته اند

چشیده اند کسانی که زهر قاتل عشق
بدرد ساخته اند و دوا گذاشته اند

صبر

خوش آن گروه که در عالم فنا تا اند
زنام نیک بنای بقا گذاشته اند

تیغ تو ز سر گذشته باشد
تیرت ز جگر گذشته باشد

شاخی که شکوفه را نیفشاند
از فکر ثمر گذشته باشد

یک نیزه و یک وجب مساویست
آبی که ز سر گذشته باشد

در میکده هر که پا گذارد
از کیسهٔ زر گذشته باشد

از شحنه و محتسب نترسد
رندی که ز سر گذشته باشد

چون سرو ز آفت است ایمن
هر کس ز ثمر گذشته باشد

با گریه کسی که آشنا شد
از سلک گهر گذشته باشد

امسال

امسال ز جوش گل عجب نیست — کز کوه و کمر گذشته باشد
تیرش که بود چو جان عزیزم — از دل چقدر گذشته باشد
ربط من او ز جوش الفت — از شیر و شکر گذشته باشد
آهی که بجو اثر ندارد — تیریست ز پر گذشته باشد
در بحر خورد کسی از توکل — کز موج خطر گذشته باشد
دندان و لبت در آبداری — از لعل و گهر گذشته باشد
از ما تو بگو که بدگمانی — از دل چقدر گذشته باشد
از روی تو هر که دیده برداشت — از نور بصر گذشته باشد
برگرد لب تو فوج خطست — موری بشکر گذشته باشد

قاصد تو بگو بجان ناصر — این خط ز نظر گذشته باشد

صبا گاهی که با خود بوی آن دلدار می آورد
عجب جان داروئی ز بهر این بیمار می آورد

چه شد آن طفل را کز خانه نگذارد قدم بیرون
چه غوغا بر سر دیوانه در بازار می آورد

بنام تیغ ابرویش نقاب شرم شد ورنه
که جان سالم از آن شمشیر بی زنهار می آورد

ترا ای سنگدل البته بر من رحم می آمد
زبان گر حال دل در معرض اظهار می آورد

نگردد محو از خاطر نشاط محفل دوشین
که ساقی بود یار و ساغر سرشار می آورد

اسیر خال گیرایش جهانی شد چه مشکل شد
کمند زلف خود را گر بروی کار می آورد

بلی بیجاست خنده هر کسی از زعفران دیدن
ز بس رنگ زرم روم خنده بسیار می آورد

مکدر چشمهٔ آیینهٔ دل شد ز غم هی هی
چه شد روزی که طوطی بر سر گفتار می آورد

بنازم چشم مستش را که در هر دیدنی صد
بذوق دل ربودن عشوهٔ پرکار می آورد

هر چند دلم شیوهٔ فرزانگی آورد
آن شوخ پریچهره بدیوانگی آورد

سهل است ز عشاق فدا کردن جانها
صهبای جنون نشأه مردانگی آورد

تعمیر وداد است جدا بودن احباب
بسیار خرابی ست که همخانگی آورد

ای کاش گلابی که قدح ساز شراب است
خاکی که ز من ماند به پیمانگی آورد

افسرده دلان را چه سر گرمی الفت
آن شمع دل افروز به پروانگی آورد

در مصر عزیزی که خریدار تو گردد
صد یوسف دلخواه به بیعانگی آورد

از صحبت ابنای زمان سخت ملولم
کو جرعه می کز همه بیگانگی آورد

صد جا دل من چاک شد از زخم تمنّا
دانم که پی زلف تو این شانگی آورد

چون طرح کند ناصر ما بیت و غزل را
آب جگر تشنه به دردانگی آورد

عید وادید مبارک باشد
صبح امید مبارک باشد

بتو ای خضر مسیحا انفاس
عمر جاوید مبارک باشد

سرو من نام خدا چون گل سرخ — جامه پوشید مبارک باشد
دلبر من روش رعنائی — خوب فهمید مبارک باشد
چشم او عشوه طرازی دارد — جام گردید مبارک باشد
رگ جانم بسر زلف کسی — خوب پیچید مبارک باشد

[illegible]

یار در جامهٔ ناصر از خلق
عطسه مالید مبارک باشد

[illegible]

آنکه پنهان نظر بما دارد — چشم او پر سرمه حیا دارد
چشم بد دور چشم فتانش — نگه آشنا بما دارد
یار خنجر بدست می آید — خیر باشد چه مدعا دارد
عشوه و ناز و شوخی گفتار — هرچه دارد بصد ادا دارد
آن شکاری حریف صیاد است — در شب زلف دامها دارد

از دو عالم شده است بیگانه　　هر کسی چون تو آشنا دارد
بوسه اش جان تازه داد بمن　　لب جان بخش او دوا دارد
پیشکش کرده ایم جان عزیز　　دیگر از ما چه مدعا دارد
هر کرا یار در نظر باشد　　کی نگه سوی ماسوا دارد
نشأه ظلم بد خمار بود　　که مکافات از قفا دارد
هر که آنجا نشست سلطانست　　زلف او سایهٔ هما دارد
کی بخونم نگار می بندد　　پنجه اش تا ز بر حنا دارد
دل عاشق توان قبول نمود　　که چه آئینه رونما دارد
زعفرانی لباس گل پوشی　　طرهٔ چنبره خوشنما دارد
هر که آزاد میشود چون سرو　　مدعا ترک مدعا دارد
بسکه نا دیدنی است باغ جهان　　چشم نرگس بپشت پا دارد

آزادی نگاه گرم کسی
چشم تر فیض میبرد از دل

دل عاشق امید ها دارد
صدف از ابر التجا دارد

جگر چاک چاک من ناصر
شانه های گره گشا دارد

ربیع الاول [illegible]

فارغ ز اضطراب بدلبر نمیرسد
بی پیچ و تاب رشته بگوهر نمیرسد

شاخی است بی نصیب درین باغ از ثمر
دستی که در بهار بساغر نمیرسد

در جو پا را بر کرم نم نمانده است
یک قطره می ز شیشه بساغر نمیرسد

از دور باش مرتبهٔ حسن او مپرس
دستی بآن دو زلف معنبر نمیرسد

از چشمه سار آئینه تا آب میخورد
آب خضر بکام سکندر نمیرسد

حسنی که در نقاب درآید مسلم است
رنجی باین چراغ ز صرصر نمیرسد

گلچین ز جور دست تعدی گشاده است
خاری چرا بدست ستمگر نمیرسد

مانند غنچه خون جگر میخورد بخیل — نقشی جز این زکیسه پر زر نمیرسد

داغ جگر ز گریهٔ بسیار کی رود — از بحر شست و شوی بعنبر نمیرسد

قطع طریق عشق کند مرد هوشیار — با خواب هر که ساخت برهبر نمیرسد

از جوش اضطراب چو سیماب گشته‌ام — پهلو بیک قرار به بستر نمیرسد

مجنون بوادیی که منم خاک میشود — پروانه در مقام کبوتر نمیرسد

با خویش هیچکس نبرد مال دنیوی — هرگز کسی بگور توانگر نمیرسد

آتش بجان محتسب شهر او فتد — دست ولی بشیشه و ساغر نمیرسد

یک پهلوان مقابل ناصر نمیشود
رستم بزور پنجه بحیدر نمیرسد

نیامد قاصدی از جانب جانان چه پیش آمد — نسیمی هم نمی آید از آن بستان چه پیش آمد

ز حد بگذشت امشب چشم پوشیهای او یارب — نمی آید نگاهش تا سر مژگان چه پیش آمد

نمیدانم چه شد آن صبح نوروز سحر تنها — من وا مانده و شام تیرهٔ هجران چه پیش آمد

نیاید آن طبیب بیمروت را بدل رحمی — نصیب درد دل هرگز نشد درمان چه پیش آمد

نروید سبزه در کشت امیدی چه واقع شد — نیاید بر زمین یک قطرهٔ باران چه پیش آمد

کنار جویبار جلوهٔ سروی نمی بینم — نخیزد در گلستان یک گل خندان چه پیش آمد

نخواهد ماند بر جا خانهٔ صبر و شکیبائی — تنور سینهٔ من میکند طوفان چه پیش آمد

بجای قطرهٔ باران ز گردون سنگ میبارد — شکست افتاد بر پیمانهٔ مستان چه پیش آمد

نمی پرسد کسی از دوستان احوال ما ناصح
چه انصاف است در شهر شما یاران چه پیش آمد

عندلیبان بتماشای چمن پردازند — عشقبازان بخط و خال و ذقن پردازند

قیمت و قدر فزون میشود از فیض سفر — روشنان هیچ گهر کی بوطن پردازند

سطحیان غور معانی نتوانند نمود — موشگافان بسر زلف سخن پردازند

آن کسانی که پی صید معانی باشند
کی به تسخیر غزالان ختن پردازند

حرف حق از لب جمعی که زند سر اینجا
همچو منصور بدار و برسن پردازند

آن گروهی که به معشوق نگاهی دارند
در چمن کی بگل و سرو و سمن پردازند

قانع از میوهٔ جنت بنگاهی شده اند
ناصر آنان که از آن لب بسخن پردازند

سنبل زلف برویش چو پریشان گردد
گل خورشید ز هر حلقه نمایان گردد

ناله ام در دل شب چون شرر افشان گردد
یک قلم عرصهٔ آفاق چراغان گردد

هر که دیده است ترا محو تماشا شده است
نی همین آینه بر روی تو حیران گردد

گر چنین تیز شود تیغ تو در خونریزی
زود باشد که زمین کان بدخشان گردد

من بناچار زدم مهر خموشی بدهن
ترسم از شکوهٔ من یار پریشان گردد

تو مپندار که خالی ز سوادی باشد
هر کجا گرد درین دشت نمایان گردد

از پریشان نظری دیده او امین شد
خاطر هر که از آن زلف پریشان گردد

گر نقاب از رخ تابنده خود بردارد
آب در دیدهٔ خورشید درخشان گردد

از می صاف توان کرد پری در مینا
ابر هرگاه بسر چتر سلیمان گردد

[illegible]

میکند جلوه برنگ گل و شبنم ناصح
چون رخ یار ز صهبا عرق افشان گردد

[illegible]

نظربازی که محو روی آتشناک میباشد
ز خاشاک هوس باغ دل او پاک میباشد

اگر زاهد بفکر شانه و مسواک میباشد
نصیب می پرستان شاخ و برگ تاک میباشد

مرا می بست و میگفت از ره لطف آن ستمگار نمکین
کجا هر صید لاغر لایق فتراک میباشد

شراب معرفت هردم کشد از ساغر وحدت
دل هر کس کباب شعلهٔ ادراک میباشد

ندارد در جگر گر خار از آتشین روئی
چرا این صبح روشندل گریبان چاک میباشد

شود تن روح را مانع ز سیر عالم بالا
بدریا سیل را گر سده خاشاک میباشد

دوها

دو چار روی خوش بانست چون آئینه روز و شب | درین محفل بهر کس دیده نمناک میباشد

تواضعهای دشمن پرده غدر است آگه شو | حذر میباید از دامی که زیر خاک میباشد

ترحم موجب استادگی باشد ازین راهست | که تیغ غمزه سنگین دلان بیباک میباشد

جلا برخیزد از آئینه چون زنگار بنشیند | جهان تاریک میگردد چو دل غمناک میباشد

بود روشنتر از خورشید ارباب بصیرت را | دل روشن چراغ خانه افلاک میباشد

برای نفع خود هر کس که ریزد خون مظلومان | بچشم اهل بینش نایب ضحاک میباشد

تواضع با ضعیفان میشود پیرایه شوکت | که دریا را بسر چتر از خس و خاشاک میباشد

ز شمع انجمن ناصر مرا این نکته روشن شد
سر خود میخورد هر کس زبان چالاک میباشد

زلف او را دل تمنا میکند | رشته طول امل وا میکند

از دل هر کس گره وا میکند | گوهر شهوار پیدا میکند

با بد و نیک جهان آئینه وار | صاف دل دایم مدارا میکند
بی نیاز از ساغر می میشود | هر که آن لب را تماشا میکند
شبنم روشن گهر بی چشم زخم | بر بساط برگ گل جا میکند
میبرد هر جام و بر آن بوسه مزید | نشاه عیشم دوبالا میکند
نام نیک و بد درین عبرت سرا | کار کن از کار پیدا میکند
عقده از دل میگشاید آه سرد | غنچه را باد سحر وا میکند
اقویا نرا از ضعیفان قوتست | شعله را خاشاک رعنا میکند
حجت ضعفست در عین شنا | چون شناور دست بالا میکند
میکند صبر و شکیبائی وداع | هر که در زلف بتان جا میکند
حیف صید حیفست آن یار قدیم | بدگمانی حمل بر ما میکند
سحر کاریهای چشم مست او | زاهدانرا باده پیما میکند

گرچه بیمار است چشمش چون مسیح   ناتوانان را توانا میکند

بی ثباتیهای عیش شکرین   تلخی غم را گوارا میکند

هر حباب قلزم زخار عشق   خیمه بر افلاک برپا میکند

در خیال زلف مشکینش دلم   مدتی شد مشق سودا میکند

هرکه چون کشتی تهی از خود شود   آشنائیها بدریا میکند

بلبل از گل حرف میگوید مرا   دیدن روی تو گویا میکند

چشمش از رزاق پوشیده است حرص   هرکه فکر رزق فردا میکند

ما نمی بینیم در خود حالتی   او نظر هرگه سوی ما میکند

حیف حال زخم دل پنهان نماند   دیدهٔ خونبار رسوا میکند

تا چه باشد بوسه را کیفیتی   حرف تلخش کار صهبا میکند

مست سودایش بسان گردباد   وجد در دامان صحرا میکند

چون نگردد خامهٔ ناصر صد زبان
نامهٔ شوق که انشا میکند

حسنی که درین بزم نظر باز ندارد ‌ ‌ شمعی است که پروانه جانباز ندارد
چون آئینه گر یار بود دیدهٔ عاشق ‌ ‌ از حیرت سرشار نظر باز ندارد
از آتش غم سوخته دل ما و خموش است ‌ ‌ این طرفه سپندیست که آواز ندارد
جمعی که دل و حوصله برداشته باشند ‌ ‌ از یاد خدا کار جهان باز ندارد
منظور نظر نیست شناسائی او را ‌ ‌ چشمی که نظر دارد و انداز ندارد
در مرده دلان حشر شود روز قیامت ‌ ‌ طبعی که با رباب طرب ساز ندارد
سر تا سر بستان جهان سیر نمودیم ‌ ‌ چون قد تو یک سرو سرافراز ندارد
این نغمه بجز پردهٔ دلها نتوان یافت ‌ ‌ آهنگ جنون پردهٔ هر ساز ندارد
چون غنچه بگلزار جهان هر که خموش است ‌ ‌ پروای سخن سازی غماز ندارد

این سلسله ز سلسلهٔ عمر دراز است
هرگز سخن زلف تو ایجاز ندارد

تا صبر بود آئینهٔ او دست خوش زنگ
هرکس دل پرداخته از آز ندارد

پرده بردارد گر از رخ گلستان پیدا شود
در خرام آید اگر سرو روان پیدا شود

میتواند با غزالان ختن گشتن طرف
هر سیه‌چشمی که در هندوستان پیدا شود

اشتیاق کعبهٔ مقصود زور آورد است
میروم از خویش گر سنگ نشان پیدا شود

رنگ زرد من گواهی میدهد بر ضعف دل
شرح حال بیزبان از ترجمان پیدا شود

زهره سیمائی ندارد در حضور او فروغ
کم شود اختر چو مهر از آسمان پیدا شود

همت پیران جوانان را بمقصد رهبر است
قوت رفتار ناوک از کمان پیدا شود

نالهٔ عشاق باشد آب رنگ انجمن
باغ را برگ و نوا از بلبلان پیدا شود

از دل گمگشتهٔ خود نیست مایوسی مرا
دارم امیدی ز زلف دلستان پیدا شود

پیش آید هر قدر سختی بسالک نافع است
جوهر شمشیر از سنگ فسان پیدا شود

تاب دیدارش کجا دارم که از خود میروم
در نگاه من چو گرد کاروان پیدا شود

[illegible]

هست امیدی که ناصر سبز گردد چوب خشک
گر بعالم مرهم زخم زبان پیدا شود

[illegible]

تا جدا از سر کوی تو دل زار افتاد
آنقدر آه و فغان کرد که از کار افتاد

چشم شبنم چو بر آن صفحهٔ رخسار افتاد
برگ گل در نظرش بستر بیمار افتاد

چشم بد دور چه در علم کمان استاد است
هر خدنگی که زد ابروی تو پرگار افتاد

دست بی جود سزاوار بریدن باشد
خار بستان بود آن شاخ که از بار افتاد

میزند ساغر سرشار و نیفتد از هوش
تا کجا چشم سیه مست تو هشیار افتاد

رفت سر رشتهٔ خودداری دل از دستم
تا مرا در نظر آن نرگس خمار افتاد

مرهم زخم دل ما دم جان پرور تست
خط مشکین تو هر چند سیه کار افتاد

پیچ و تاب عجبی رشتهٔ جانم دارد
تا مرا کار بآن طرهٔ طرار افتاد

بر سر کوی بتان رفت دل و شد مجروح
میخورد سنگ چو دیوانه ببازار افتاد

دیده تا صفحهٔ رخسارهٔ او را شبنم
برگ گل در نظرش بستر بیمار افتاد

زخمی ناز تو منت ز طبیبان نکشد
خط سبز تو مرا مرهم زنگار افتاد

ناصر از گریه و فریاد کند معذور است
عندلیبی که جدا از گل و گلزار افتاد

آه از سوز دل نشان باشد
شعله هر جا بود دخان باشد

دهنش رشک گلستان باشد
هر کرا چشم خونفشان باشد

باغ را از خزان گزندی نیست
سرو قد تو تا چمان باشد

آب آئینه گشته از حسرت
هر کجا سرو او روان باشد

نگه از ابروی تو در کار است
قوت تیر از کمان باشد

عارف از راز او نگوید حرف | گرچه چون گل همه دهان باشد
سوختی از فراق چندین بار | تا کجا فکر امتحان باشد
نیست از ضعف طاقت حرفم | زردی رنگ ترجمان باشد
در سیاهیست چشمهٔ حیوان | زلف او عمر جاودان باشد
قد خونخوار اوست تیر بلا | حلقهٔ زلف او کمان باشد
هرکرا در سفر عزیزی هست | چشم برگرد کاروان باشد
بلبلان را بگل بود نظری | سرو مرغوب قمریان باشد
تن نه تنها گداخت از تب عشق | حرف در مغز استخوان باشد
نرود هیچ ناوکت بخطا | گر ترا در نظر نشان باشد
چه بود دجله پیش چشم ترم | حرف در جوی کهکشان باشد
خواهش بوسه الست در دل ما | گر لب یار مهربان باشد

آنچه در خواهش خداوند است
خواهش بنده آنچنان باشد

از مکیدن شده است چون یاقوت
بر لب او نه رنگ پان باشد

پادشاه جهانیان ما حسن
تا جهان هست کامران باشد

امروز که رخسار کسی مد نظر بود
هر ذره دام آیینهٔ خورشید دگر بود

خون جگر خویش چو آهوی ختن سوخت
هر کس که درین بادیه در بند اثر بود

هر باده که مینای فلک ریخت بکامم
از دوری لعل تو مرا خون جگر بود

آشفته چه ممکن که کند زلف پریشان
شیرازهٔ جمعیت من موی کمر بود

تا سوز جنون در دل ما جای گرفته است
هر ناله که کردیم همه آغوش اثر بود

کردیم تماشا چو ز رخ پرده فکندی
هر حلقهٔ از زلف تو خورشید دگر بود

از سنگدلیهای تو ای شوخ ندیدیم
ما را که امید اثر از دیدهٔ تر بود

از جوشش عرق بسکه بتر رنگ کشیدم
هر تار را ز آن زلف رسا سلک گهر بود

شد تازه دگر داغ دل خسته ناصر
تا نکهت گیسوی که با باد سحر بود

چمن ای گل بنظر خار نمیباید کرد
جلوه در کوچه و بازار نمیباید کرد

بر ضعیفان نگه گرم نباید کردن
سخن شد به بیمار نمیباید کرد

در سرائی که بود دست خوش سیل فنا
خواب در سایه دیوار نمیباید کرد

تا مبادا چو جرس ناله ز تاثیر افتد
عمر خود صرف بگفتار نمیباید کرد

چشم قیّان کسی در گرو خواب خوش است
فتنهٔ خفته بیدار نمیباید کرد

درد بهتر بود از ناز طبیبان خسیس
خواهش شربت دینار نمیباید کرد

خوردهٔ راز نگهدار تو چون غنچه بجیب
فاش مانند گل اسرار نمیباید کرد

باده اکسیر وجود است اگر دست دهد
صرفهٔ درهم و دینار نمیباید کرد

تابو

تا بود در نظر آن نوگل رعنا ناصر
نگهی جانب گلزار نمیباید کرد

دل فسرده بکنج خمول میباشد
چو غنچه سر بگریبان ملول میباشد

چه از جدائی یوسف گذشت بر یعقوب
دلم ز رفتن احباب ملول میباشد

بود رشید در اولاد حضرت آدم
کسیکه پیش ظلوم و جهول میباشد

یقین شناس نماز تو بی نیاز بود
ترا که چشم برد و قبول میباشد

درآ به جلوه که خواهی زدن بره دلها
که نقش هر قدمت با اصول میباشد

دلی که پاک چو شبنم ز گرد کلفت شد
با فتاب قریب الوصول میباشد

همیشه تیغ بسر میخورد بسان قلم
زبان هر که بگفتن فضول میباشد

شعار خوش سخنانست حرف بی کم و بیش
کلام بیهده با عرض و طول میباشد

طمع مدار نکوئی ز جاهلان ناصر
که فیض لازمهٔ ذی عقول میباشد

گو باده که یاد فراموشیم دهد
از خویشتن برآرد و بیهوشیم دهد

فریاد نیست کشتهٔ شمشیر ناز را
مژگان سرمه سای تو خاموشیم دهد

هرگز بجام باده نگاهی نمیکنم
یاد نگاه مست تو بیهوشیم دهد

قالب تهی ز شوق شوم همچو ماه نو
گر رخصتی شبی بهم آغوشیم دهد

چون زلف حال خویش بگویم به پیچ و تاب
آن شوخ اگر اجازت سرگوشیم دهد

زاهد بغیر توبه شکستن علاج نیست
فصل بهار رخصت می نوشیم دهد

پروای حال دل نبود چشم یار را
جز زلف کیست داد وفاکوشیم دهد

از جامهٔ حریر شاهان نصیب نیست
آرام وراحتی که زخس پوشیم دهد

با ماه طلعتان پس من بر چو آئینه
ناصر صفای سینه هم آغوشیم دهد

خوش وقت کسانیکه زخود بیخبرانند ‌‌ ‌‌ چون آینه حیران رخ سیمبرانند

قومی که درین باغ چو شبنم نگرانند ‌‌ ‌‌ بی چشم بد از جمله روشن گهرانند

جمعی که ز نظاره نظر دوخته باشند ‌‌ ‌‌ در گلشن ایام ز صاحب نظرانند

موقوف بهاران نبود شور جنونشان ‌‌ ‌‌ آنها که نظر دوخته گل پسرانند

نوخط پسرانی که ز نو پیدا و گم گشتند

ناصر ز وفاداری من بیخبرانند

خوبرویان بدلم انجمنی ساخته اند ‌‌ ‌‌ دیده را از رخ گلگون چمنی ساخته اند

تا بخود می‌نگرم میشوم از خویش خجل ‌‌ ‌‌ این ندانم که مرا همچو منی ساخته اند

حاجت سلسلهٔ نیست اسیران ترا ‌‌ ‌‌ با سر زلف شکن در شکنی ساخته اند

بری از بند لباس اند سبکروحانی ‌‌ ‌‌ که ز عریانی خود پیرهنی ساخته اند

بوی خوش لازم انفاس نفس سوختهاست ‌‌ ‌‌ خون دل سوخته مشک ختنی ساخته اند

کار با کعبه و بتخانه ندارند آنها — که سر کوی تو ای جان وطنی ساخته اند

هر کجا حرف عقیق لب او میگذرد — سخنی هست که آنجا یمنی ساخته اند

پیشتر بود ز فرهاد و ز شیرین سخنی — این زمان از من و تو انجمنی ساخته اند

چه قدر آئینه و مصقله از کار شده است — تا چو من طوطی شیرین سخنی ساخته اند

با غبار ز ابنود از ره شان تشویشی — بلبلانی که ته پر چمنی ساخته اند

ناصر این نغز غزل صاحب شیرین سخنست
محض حرف است که او را دهنی ساخته اند

گر عاشق گل هزار باشد — شیدای تو صد هزار باشد

ما را بچمن چکار باشد — هر جا که توئی بهار باشد

گر آئینه بی غبار باشد — از بتکده نگار باشد

دوزخ چو بهشت میتوان کرد — گر دیده اشکبار باشد

دیوان

دنبال دلست چشم آن شوخ | بازی که پی شکار باشد
در بادهٔ الفت آن هست | آن نشاه که بی خمار باشد
بر جلوهٔ گل چه اعتماد است | بر دوش صبا سوار باشد
رخسارهٔ یار با خط سبز | مصحف بخط غبار باشد
آن سرو بهر طرف خرامد | پیش قدش بهار باشد
من بلبل مست باغ عشقم | هر فصل مرا بهار باشد
تا باغ نظر بود رخ یار | در پیش نظر بهار باشد

هر مصرع آبدار ناصر
سلک در شاهوار باشد

شمشاد را قد تو سرافراز میکند | آیینه از رخت چمن ناز میکند
ای زلف یار را نیمه دل را ببند سخت | مرغ شکسته بال چه پرواز میکند

از چشم آهوان حرم خواب رفته است — تا چشم قاتل تو چه انداز میکند
خاموش شو که خندهٔ سرشار کبک را — آخر اسیر چنگل شهباز میکند
حرفیست اینکه سرمه شود مانع سخن — چشم ترم چگونه سخن ساز میکند
آمادهٔ تجلی انوار می شود — روشندلی که آینه پرداز میکند
باغ نظر بمشرب ارباب دید نیست — از نوخطان کسی که نظر باز میکند
هر یک بفن خویشتن استاد بوده است — آن چشم شوخ سحر و لب اعجاز میکند
وا میشود دری ز چمن بر نظارگی — آن گلبدن چو بند قبا باز میکند
خاموش را شکایتی از بدسگال نیست — پرگو همیشه شکوهٔ غماز میکند
در بزم دهر هر که بود آتشین زبان — سر را چو شمع در دهن گاز میکند
محو جمال دوست کی میرود بباغ — رضوان در بهشت چرا باز میکند
شور جنون اگر بدلی زور آورد — هر ناله را چو برق فلک تاز میکند

یارب صفیر خامهٔ ناصر چه آتشی است
دل را کباب شعلهٔ آوازه میکند

کی از خون دل عاشق نگاران سیمبر بندد — اگر گاهی حنا بندد بصد خون جگر بندد
بعزم صید چون آن آفت جانها کمر بندد — سرم بهر شگون از حلقهٔ فتراک بر بندد
شود واصل بحق هر کس ره وی خلق در بندد — بدریا سیل چون پیوست از ساحل نظر بندد
براه عشقبازی سالکی ساز و نوا دارد — که از صد جا بسان نی درین وادی کمر بندد
برای خویشتن صد درد آماده میسازد — درین محفل بسر چون شمع هر کس تاج زر بندد
اگر مرد رهی بردار چشم خویش از سامان — که سالک از توکل بر کمر زاد سفر بندد
چو گل با جبهه وا برخورد با دیگران ظالم — چه انصافست ما را چین زند و رو نظر بندد
چو خواهی با نوا گردی ببر دل از تعلقها — نمی خیزد نوا از نی چو دل را از شکر بندد
زبس از کاوکاو خارخار عشق در چشم — بجای اشک بر مژگان من لخت جگر بندد

خوش آن باشد بپای گل فشاند نقد جان بلبل | مبادا آن روز بد یارب که گل بار سفر بندد

اگر خواهی شوی محبوب دلها جود و احسان کن | عزیز بوستان پیرا بود شاخی که بر بندد

رسد بی رنج و محنت طعمهٔ مقسوم از غیبش | بسان باز و شاهین هر که از خواهش نظر بندد

ز آب بسته بسیار است فیض چشمهٔ جاری | مبادا آن روز یارب قطرهٔ آبم گهر بندد

عجب لطفی ست صید وحشیی در دام آوردن | خوشا وقتی که شاعر معنی بیگانه بر بندد

مرا آن سیمتن و دست نگارین یاد می آید | چو شبنم شاخ گل را در چمن عقد گهر بندد

نباشد هیچ دردی بدتر از درد گرفتاری | چو طایر را بر آرد از قفس صیاد پر بندد

عرق از جبههٔ خورشید تابان میچکد تا کی
اگر زرین قبایم بر سر خود تاج زر بندد

تنی زبت خشمگین نمیباشد | که بوی خوش بگل آتشین نمیباشد

گره بجبههٔ آن نازنین نمیباشد | بروی آینه چین جبین نمیباشد

بیافت جنس مسرت کسی درین دکان
متاع عیش بروی زمین نمیباشد

چگونه گفتهٔ واعظ اثر کند در دل
کلام اهل غرض دلنشین نمیباشد

مرا بسبحه و زنار التفاتی نیست
بمشربی که منم کفر و دین نمیباشد

مرا به تیغ تغافل نمیتوان کشتن
که راه و رسم محبت چنین نمیباشد

درین زمانه میسر نمیشود هرگز
مجالسی که در و نکته چین نمیباشد

نفس شمرده زدن لازمست عاقل را
خبر چو از نفس واپسین نمیباشد

ز سیر گلشن و جام شراب و بانگ رباب
گشاد خاطر اندوهگین نمیباشد

نگاه دار دل من که از نقش غیر تهی است
بغیر نام تو نقش نگین نمیباشد

بطرز حضرت صایب شاده ام ناصح
بعالمی که منم خشم و کین نمیباشد

برتن نازک او تنگ قبا میزیبد
پهلوی کج بسرش نام خدا میزیبد

نیست رم کرده غزالی گرفتارش نیست ‌ ‌ ‌ دعوی صید به آن زلف رسا میزیبد

وصف سرو قدان خوب تماشا کردم ‌ ‌ ‌ چقدر نام خدا دلبر ما میزیبد

خال هر جا که فتد خوب نماید لیکن ‌ ‌ ‌ مشکین بر کنج لب بوسه ربا میزیبد

خون عاشق که سپیدست بکن پامالش ‌ ‌ ‌ بر کف پای تو این رنگ حنا میزیبد

نمکین است سراپای تو ای مایه ناز ‌ ‌ ‌ هر کجا هرچه تو پوشی بادا میزیبد

حسن بی پرده چو شد برق عنان پیدا شد ‌ ‌ ‌ بتو ای نوگل من شرم و حیا میزیبد

دایم از چرخ جفا کار ستم میبارد ‌ ‌ ‌ چشم فتان ترا جور و جفا میزیبد

تا بمژگان نرسیده است نگاهت گاهی ‌ ‌ ‌ مردم چشم ترا شرم و حیا میزیبد

چشم بد دور که آن دلبر طناز مرا ‌ ‌ ‌ شوخی و عشوه و انداز و ادا میزیبد

شمع صهباست به پیراهن مینا زیبا ‌ ‌ ‌ جلوه آرائی او در دل ما میزیبد

از در آن دلبر طناز در آمد ناصر ‌ ‌ ‌ دل چون آئینه است روی نما میزیبد

تا چهره آتشین ز می آن گلعذار کرد
آتش بجان لاله صبح بهار کرد

تا کرد وا ز سینهٔ پر داغ من دری
تیغ تو لاله زار دگر آشکار کرد

از گریه سوز داغ جگر میتوان نشاند
گر سبز تخم سوخته را ابر بهار کرد

غربال ساخت آینهٔ سینهٔ مرا
کاری که کرد سوزن مژگان یار کرد

از روزگار خط سیه کار یار بود
عاشق اگر شکایتی از روزگار کرد

تسخیر آهوان چه قدر کار بوده است
صیاد آنکسی ست که دل را شکار کرد

خلوت حدیقه را چمن آرا سحرگهان
بر اعتماد شبنم شب زنده دار کرد

گرد ملال آب روان را کند کدر
خرم کسی که آینه را بی غبار کرد

چون شبنم آنکه دیدهٔ شب زنده دار یافت
سیر حدیقه را ز نگه اعتبار کرد

پیشند غلط به برگ گل شبنم آشنا
تا از فروغ باده عرق روی یار کرد

ما را بساغر می لعلی چه حاجت است
یاد نگاه مست تو دفع خمار کرد

میزد دم از صفا چو مقابل بیار شد
آئینه را رخش چه قدر شرمسار کرد

دستش بریده باد که گلچین سنگدل
در چشم عندلیب چمن خار زار کرد

آتش زغیر سوخته جان کی طلب کند
پیدا ز خویشتن شرری چون چنار کرد

ناصر حساب داغ دل ناتوان گرفت
گر میتوان نجوم فلک را شمار کرد

هر لب بخوبی لب جانان نمیرسد
هر چشمه بچشمهٔ حیوان نمیرسد

هر ابر تر بدیده گریان نمیرسد
هر صبح عیش با لب خندان نمیرسد

روی زمین زفیض هوا میشود بهشت
فصل دگر بموسم باران نمیرسد

تا سرو قامتش بچمن جلوه میکند
دست خزان بدامن بستان نمیرسد

این دولت عظیم بدیوانه حاصل است
هر دامنی بخار مغیلان نمیرسد

نافش بناف زلف درازش بریده اند ‏ ‏ طوبا را اشتیاق بپایان نمیرسد
این تیر را بآب نمک آب داده اند ‏ ‏ هرناوکی بناوک مژگان نمیرسد
زدست بهله برکمر او که گفته است ‏ ‏ دست زکار رفته بسامان نمیرسد
تا رفت دل بزلف تو منزل نکرده است ‏ ‏ این جاده دراز بپایان نمیرسد
از شربت نصیحت ناصح چه میشود ‏ ‏ این درد بی دواست بدرمان نمیرسد
دلرا شکن که جلوه گه یار میشود ‏ ‏ نشکست تا سفال بریحان نمیرسد
سوز فراق خون دل من تمام سوخت ‏ ‏ یک قطره سرشک بمژگان نمیرسد
داند کسی که چاشنی این ثمر گرفت ‏ ‏ هرمیوه بسیب زنخدان نمیرسد
هرکس ز حکم رانی خود بهره ندید ‏ ‏ هرجا کمی بداد ضعیفان نمیرسد
نوعی مرا بسوخت که خاکستری نماند ‏ ‏ هیچ آتشی بآتش هجران نمیرسد
خاری شکسته است بپای صبا مگر ‏ ‏ شد مدتی خبر زگلستان نمیرسد

یارب مباد هیچکس آزرده زین مرض — رنج دگر بناز طبیبان نمیرسد
باشد اگرچه کحل جواهر بچشم من — هرگز بگرد راه سخندان نمیرسد

[illegible]

ناصر بهار خنده گل گرچه خوشنماست — هرگز بلطف چاک گریبان نمیرسد

[illegible]

هرکس بهر خویش نگاری دارد — هر لحظه تماشای بهاری دارد
دل میطپد از شوق نمیدانم چیست — آن شوخ مگر عزم شکاری دارد
هرکس که شود محو جمال دلدار — دایم بنظر باغ و بهاری دارد
امشب که چنین مست وشلائین آمد — پیداست که با ما سر و کاری دارد
حاجت بتماشای گلستانش نیست — هرکس بنظر لاله عذاری دارد
این فکر محالست که گردد بیدار — چشم سیه یار خماری دارد
ای یار بزن یک دو سه جامی پی هم — ناصر هوس بوس و کناری دارد

زنده

زنده دلیست هر کرا بند بتن نمیکند
زنده هست هر کجا کس بکفن نمیکند

گل بچمن دمیده است فصل بهار چند دریغ — یار سفر گزیده ام میل وطن نمیکند
من چه کنم کجا روم خار شده است بوستان — آن گل بیوفای من عزم چمن نمیکند
هر که ز قد و روی تو آب دهد نظاره را — نیم نگه بجانب سرو و سمن نمیکند
دست بدست میدهد تاب و صد دو زلف تو — تا ز نگاه و جان را رحم بمن نمیکند
این چه بلاست این چه ظلم این چه طریقه این چه طرز — حرف رقیب بشنود گوش بمن نمیکند

ایضاً

نگاه گرم که یارب بگلستان افتاد — که آتشی بگل سیراب را بجان افتاد
دلی که در سر زلف عرق فشان افتاد — چو کشتی است که در بحر بیکران افتاد
کدام سوخته را ره بگلستان افتاد — که آتش عجبی لاله را بجان افتاد

حریص صید چه قصد از آن جوان افتاد | که گرد خون دل و در تلاش جان افتاد
همیشه می‌فکند چرخ پوچ صید حقیر | نه در خیال من زار ناتوان افتاد
نظر بجانب عالم نکرده ام سطحی | اگر فتاد نگاهم بامتحان افتاد
صدا ز کشته ناز تو بر نمی آید | که از تحیر حسن تو بی‌زبان افتاد
ز نکهت سر زلف تو یک چمن وا شد | دلی که تنگ‌تر از غنچه دهان افتاد
بسحر بیتم که موزونی قدش باقیست | اگرچه جزئی از مصرع از میان افتاد
چگونه بر تو شود قدر این گهر معلوم | دلم بدست تو ای شوخ رایگان افتاد
ز شوق حلقه ربائیش حلقه گردیده است | نگاه هر که بر آن قد چون سنان افتاد

ایضاً

از شوخیش بدر ز دل ما نمیرود | آهو برم ز دامن صحرا نمیرود
هر کشتیی که لنگر او از توکل است | از جا بچار موجه دریا نمیرود

آئینه کی ز دامن تر پاک میشود
هرگز ملال طبع ز صهبا نمیرود

از سستی نگاه رود بر دل ضعیف
بر شیشه سختیی که ز خارا نمیرود

طالب ز پای سعی بمطلوب میرسد
خود پیش تشنه آب ز دریا نمیرود

گر صد هزار جلوه کند سرو پیش چشم
از دل خیال آن قد رعنا نمیرود

داغ سیه کلیمی عنبر نگاه کن
از شست و شوی مفرط دریا نمیرود

دلتنگیی که چو تو مرا روی داده است
از دامن گشاده صحرا نمیرود

در دور خط ز الفت دیرینه که هست
از زلف او برون دل شیدا نمیرود

دور نشاط و جلوه برقست توامان
غم از دلم ز خنده گلها نمیرود

با خصم یار شیوه لطفست خوشنما
هرچند دشمنی ز مدارا نمیرود

این شست و شو برای چه شبنم برد بکار
عیب دورنگی از گل رعنا نمیرود

پرواز بال شعله بسالک نمیرسد
تا چون شرر ز خلوت خارا نمیرود

در راه وصل آن در یکتا ز سر رود | غواص راه از مدد پا نمیرود
در کار چیره دست شدن سخت مشکلست | گر اهتمام همره و همتا نمیرود
رفتند گرچه اهل هنر از جهان برون | هرگز ز دهر نام هنرها نمیرود
هرگز مریض عشق تو ای مایه حیات | بهر علاج پیش مسیحا نمیرود
زین نخل ریشه در جگر سنگ میدود | آسان ز دل محبت دنیا نمیرود
معشوق را گریز ز عاشق نبوده است | یوسف چرا بحکم زلیخا نمیرود
خواهی چو ترک نام ز عزلت کناره گیر | شهرت ز گوشه گیری عنقا نمیرود
دیدی بهر دلی که کشیدی بخاک و خون | یک ناوک نگاه تو بیجا نمیرود
آنرا که سرگرانی چشمت بگوشه برد | دیگر بسیر نرگس شهلا نمیرود
کوری اگر بچشم تو از بی بصیرتیست | امروز اگر نرفت بفردا نمیرود
آئینه دار چهره مقصود کی شود | تا از دل تو زنگ تمنا نمیرود

در حیرتم ز جلوهٔ پر رنگ آن پری
رخسار آفتاب ازین ره زرد شد

پنهان نمی نماید و پیدا نمیشود
خرم کسی که هر در و هر جا نمیرود

غزل در بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

ناصر کسی که پای فشرده است همچو کوه
در موج خیز حادثه از جا نمیرود

[illegible]

نظر بجلوهٔ رنگین یار باید کرد
گل امید بجیب و کنار باید کرد

اگر بصید غزال حرم بود میلی
دل رمیدهٔ ما را شکار باید کرد

رهی که رهبر هستی است ای نوا پرداز
درین بهار طرب اختیار باید کرد

چه تازه ریخته خون بهار می آید
نظر بدست نگارین یار باید کرد

کسی که آه بسختی کشد ز شیشهٔ دل
بشرع باده کشان سنگسار باید کرد

اگر شراب میسر شود سلیمانی
بزیر سایهٔ ابر بهار باید کرد

رباط جسم مرمت پذیر هرگز نیست
بنای خانهٔ دل استوار باید کرد

عنان توسن گردون باختیار کسی است | چه شکایتی از روزگار باید کرد

اگر اراده پرخاش هست در خاطر | بنفس کافر خود کارزار باید کرد

حساب آبله پای من بود دشوار | چگونه ریگ روان را شمار باید کرد

اگرچه دور و دراز است عقل میگوید | رهی که راست بود اختیار باید کرد

ز رسم و راه محبت بعید میباشد | سفید چشم من از انتظار باید کرد

چه کم ز جلوه رعنائی تو خواهد شد | نگاه جانب این خاکسار باید کرد

به پشت کار توان وا رسید از دقت | اگر ملاحظه روی کار باید کرد

برای هر سر زلفی چه لازم افتاده است | چو شانه خاطر خود تارومار باید کرد

اگر ترا هوس زخم چنگل باز است | چو کبک خنده درین کوهسار باید کرد

بمجلسی که سخن سنج میشود ناصر
طبق طبق در و گوهر نثار باید کرد

کسی که روی توجه بسوی یار کند | نظاره وقف تماشای نوبهار کند

بفن صید مسلم بکیش ما باشد | شکاریی که دل وحشیی شکار کند

بچشم او بد و نیک زمانه یکسان است | کسی که آئینهٔ سینه بی غبار کند

ز راه و رسم محبت اگر خبر دارد | مرا چرا تلف راه انتظار کند

چگونه شکوهٔ این چشم خونفشان نکنم | که حالت دل خون گشته آشکار کند

کسی که آئینه دار جمال او گردد | چمن چمن گل بچنار در کنار کند

ز طرز گلبن رعنای من چه میپرسی | بهر کجا که کند جلوه بهار کند

بود ز راحت منزل نصیب اش وافر | تعب براه طلب هر که اختیار کند

چه گل ز گلشن امید میتواند چید | کسی که توبه ز می موسم بهار کند

کراست حوصلهٔ اینکه نخچیر نشود | نظر چو جانب آن چشم پرخمار کند

بداغ سینهٔ خود عاشقی که پردازد | کجا نگاه تماشا به لاله زار کند

خوشا دمی که ز اخلاص عاشق صادق
ترا به چند ونقد دلش نثار کنند

[illegible]

بود عنایت ایزد ز حد فزون ناصر
چگونه نوک قلم یا زبان شمار کنند

[illegible]

با آن دلربا چون کسی یار گردد
ز اندیشهٔ خویش بیکار گردد

ز خط بتان دیده بیزار گردد
درین فصل دیوانه هشیار گردد

زند موج کثرت خط گرد لعلش
بجای شکر مور بسیار گردد

شود چون دهان با اگر گرم تکلم
ز خواب گران غنچه بیدار گردد

مده راه در دل غبار هوس را
که از زنگ آئینه بیکار گردد

ز پیمانهٔ خضر لب تر نسازد
ز جام لبت هر که سرشار گردد

بقربان خال تو مدنگاهم
برین نقطه مانند پرکار گردد

علاجی ندارند دلخستگانت
مسیحا ز چشم تو بیمار گردد

اگر قامتش را کند سیر قمری
ز رعنائی سرو بیزار گردد

بیا میر با طاعت حق ریا را
که تسبیح زهد تو زنار گردد

سری جانب ما کشیدن ندانند
براهنش اگر چشم دستار گردد

عجب بخت سرسبز آئینه دارد
که از عکس حسن تو گلزار گردد

برآرد ز دل یاد فردوس زاهد
اگر گرد کوی تو یکبار گردد

بباغی که آن غنچه در جلوه آید
بدامان نظاره گل خار گردد

تماشای جنت کند کاش زاهد
که انکار او عین اقرار گردد

شود پرده گی مانع او که گل را
ز جوش ورق بوی بسیار گردد

[illegible]

کند ابر نیسان عرق از خجالت
چو کلک تو ناصر گهربار گردد

[illegible]

آن ماه جبین خانهٔ ما نور فزا کرد
صد شکر که رو دولت بیدار بما کرد

مست آمد و نشست بپهلو ز سر لطف
با آه دل ریش شود هر که مقابل
ره میبرد آنسان که هشیار بمنزل
هرگز نتوان شمهٔ آورد بتقریر
از گرمی خورشید قیامت نهراسد

آیین محبت همه دلخواه ادا کرد
خود را هدف ناوک دلدوز قضا کرد
کو از ته دل پیروی راهنما کرد
هجر تو چه پرسی بسر ما که چها کرد
آن خسته که جا در خم آن زلف دوتا کرد

[illegible]

ای ماه رخان همت ناصر چه بلند است
نقد دل و ایمان همه تسلیم شما کرد

[illegible]

کسیکه در دل او مدعا نمیگردد
بآفتاب نظر باز گشت چون شبنم
کسی که بر سرش افتاد سایهٔ زلفش
دل از غبار هوسهاست پاک پیرنزار

رهین منت اهل سخا نمیگردد
برنگ و بوی گلی آشنا نمیگردد
بفکر سایهٔ بال هما نمیگردد
که ابر فصل خزان با صفا نمیگردد

برای هر سر شوریده است سودایی — کدام دل که درو مدعا نمیگردد

حریف بازوی تقدیر کی شود تدبیر — سپر مقابل تیغ قضا نمیگردد

جلای آئینهٔ مهر کی برد جوهر — ز موج خط رخ او بیصفا نمیگردد

وفور نعمت الوان نصیب کرد خدا — بگرد خاطر ما مدعا نمیگردد

ز زور عشق نمی آید انضباط از من — چگونه راز کسی بر ملا نمیگردد

کجا ز حال دل خستگان خبر دارد — کسیکه شیفته و مبتلا نمیگردد

سری که بهره دارد ز مغز هشیاری — حباب وار بگرد هوا نمیگردد

میان عاشق و معشوق ارتباطی هست — چو سایه از قدم او جدا نمیگردد

کسیکه منت درمان کشید پیداست — بدرد ساخته گردد دوا نمیگردد

برنگ غنچه اگر صد زبان بود صابر — سپاس حضرت ایزد ادا نمیگردد

بتان که چهرهٔ خود بی نقاب میسازند | ز برق چهره دل ما کباب میسازند

جماعتی که بتعمیر جسم پردازند | بنای خانهٔ دل را خراب میسازند

بدست جام چو گیرند آتشین رویان | ز عکس چهرهٔ خود آفتاب میسازند

ز راه و رسم مروت بعید می بینم | چرا گداخته گل را گلاب میسازند

ببادهٔ عنبی عارفان نپردازند | فشرده دانهٔ دل را شراب میسازند

جماعتی که بدنیا ز دین رجوع کنند | فریب خورده بموج سراب میسازند

رسد بوصل گهر رشته که تاب خورد | خوش آن گروه که با پیچ و تاب میسازند

ز باغ عیش نیابند بهره آن قومی | که در صباح بهاران بخواب میسازند

خوش آنگروه که تا صبح در بهار نشاط
بجام باده و بانگ رباب میسازند

سالک همان است که راه خدا رود | ورنه بهر رهی که رود بر خطا رود

ای گلرخان کسی که براه شما رود — آید غنی اگرچه فقیر و گدا رود
صیاد چشم او دل ما را شکار کرد — آهو ز ناوک نگه او کجا رود
ایمن بود ز آفت پیدا و رهزنان — آن رهروی که گوش به بانگ درا رود
از دور باش حسن اگر ره به بزم نیست — عاشق بگو که از سر کویت کجا رود
هرگز چنین مکن که شوم شکوه آشنا — آیا زبان شکوهٔ من تا کجا رود
رنگ بقا بجلوهٔ شوخ بهار نیست — در یک شبی پریده چو رنگ حنا رود
چون کوه هر که پای فشرده است از وقار — در موج خیز حادثه حاشا ز جا رود
داند چه بود عافیت خوشه بودنش — هر دانه که در دهن آسیا رود
از غم کدورت دل روشن بود محال — آب گهر ز گرد کجا از صفا رود
وارستگی بسایهٔ دیوار ساخته است — اینجا سخن بسایهٔ بال هما رود
خورشید چهرهٔ تو به پند چو بی نقاب — صد پیرهن عرق ز رخش از حیا رود

ناصر بزم وصل تواند گذار کرد
هرکس براه قاصد باد صبا رود

هرکه چون تیر ببال دگری برخیزد — چه ضرور است پی راهبری برخیزد
مشورت پادشهان از عقلا می طلبند — تا ز بستان ریاست ثمری برخیزد
پی هر قافله یعقوب مرا باید رفت — گاه باشد که ز یوسف خبری برخیزد
این نوا با جگر سوخته عشاق است — ناله درد نه از هر جگری برخیزد
موسم ابر و مهیا همه اسباب طرب — چه تماشاست اگر خوش کمری برخیزد
نکهت زلف کسی تا بمشام تو رسد — باش بیدار که باد سحری برخیزد
هست آشوب پریچهره بهنگام خرام — کبک مستی که ز کوه و کمری برخیزد
بگزین گوشه عزلت که فواید دارد — از صدف قطره آبی گهری برخیزد
نخل این چنین دولت بیدار رسید — ناصر این شعله کی از هر سحری برخیزد

هر دل تیره کجا حسن ضیا میداند
خانه آینه آیین صفا میداند

بدگمانی تو اگر نیست بما پروائی — آنچه در خاطر ما هست خدا میداند
کرد و صد پرده نهی عشق برون می تازد — ارتباط من و تو شاه و گدا میداند
پیروی لازمهٔ مقتدیان افتاده است — ره بهر سو که کشد راهنما میداند
دردمندان بشناسند غم یکدیگر — حال خونین جگران برگ حنا میداند
قدر عشاق ندانند مگر گلرویان — قیمت کاه همین کاهربا میداند

این همه بیدلی و یاس چرا ناصر تو
خط سر سبز ترا مهرگیا میداند

چهره را از می چو گلگل میکند — ناله من شور بلبل میکند
لطف دیگر میدهد نظاره اش — هر قدر چشم تامل میکند

گردش چشم سیاه مست او — بی نیاز از ساغر مل میکند
آن کمان ابروچه کافر ماجراست — بیند تیر و تغافل میکند
هر که بپسند طاق ابروی ترا — سجده گاهش بی تامل میکند
سایهٔ خود افکند آن سرو قد — بر سر عاشق تفضل میکند
زودمی یابد به بزم وصل راه — هر که زاد خود توکل میکند
میخورد از موج سیلیها و بحر — از بزرگیها تحمل میکند
یافت او سررشتهٔ عمر دراز — هر که با زلفش توسل میکند
هر که شد حیران آن آئینه رو — کی خیال زلف و کاکل میکند
جلوهٔ دیگر دهد بر شاخ گل — حسن او بر زین تجمل میکند
توتیا از بهر چشمی جداست — آب روشن دیده‌اش پل میکند
زلف و خطش هر که دارد در نظر — خنده بر ریحان و سنبل میکند

میشود دایم براعدا فتحیاب	برخدا هرکس توکل میکند

گرچه ناصر سر فرو نارد بکس
بندگی شاه دلدل میکند

ا

درگلستانی که کلک من غزلخوانی کند | عندلیبان را پس دیوار حیرانی کند
زیر این سقف مقوس نیست جای پر زدن | طایر ما از چه آهنگ پرافشانی کند
حسن را از دیدهٔ روشن ضمیران باک نیست | شبنم روشن گهر گل را نگهبانی کند
سایه بان ابر بر سر سایه افکن گشته است | ساقی ما میسزد گر عید سلطانی کند
مهرد از خاطر بلبل غم دیرینه را | گرچه گل در باغ و بستان جلوه آنی کند
هرکه دارد در سر خود نشاهٔ از شور جنون | نقد جان باید نثار جام ریحانی کند
پادشاهی نیست موقوف زر و سیم و گهر | هرکه دارد خاطر جمعی سلیمانی کند
غوطه در خون شفق خورشید از حسرت زند | از می روشن چو ساقی چهره نورانی کند

هر که میخواهد وصال آفتاب بی زوال
همچو شبنم در هوایش خویش را فانی کند

گنج در ویرانها از حد فزون افتاده است
هر که خواهد وصل گنجی فکر ویرانی کند

میشود بر پا قیامت ناصر از شور هزار
در گلستانی که کلک من گل افشانی کند

خواهی که ترا اگر در جهان نام بر آید
این نام چو خورشید ز انعام بر آید

آرایش ظاهر نشود زینت باطن
از قند کجا تلخی بادام بر آید

من از طلب بوسه لعلش نکشم رنج
هر چند که این کام بابرام بر آید

گر ساقی ما صبح بکف جام بگیرد
خورشید دگر از افق جام بر آید

در زیر فلک صرفه ز پرواز نباشد
از بال زدن مرغ کی از دام بر آید

از حسرت بوس لب او خون دل جام
چون کام کسی زان لب خودکام بر آید

از آتش سودا دل آنرا که بسوزند
از لذت خواب و خور و آرام بر آید

ان

این آن غزل صائب جادوسخن ماست | آن کام چه ارزد که با برام برآید

ایضاً

سر دگر عزم تسخیر دل دیوانه دارد | ز زلف و خال صیادی که دام و دانه دارد

بود بازار خوبان گرم از دلسوزی عاشق | خوشا شمعی که گرد خویشتن پروانه دارد

دل ما را کرامت کن الهی ذره دردی | زمین قابل ما آرزوی دانه دارد

چه غم از نیش خار راه دارد گرم رفتاری | که از هر نقش پای خویش آتش خانه دارد

درین محفل نریزد قطره از چشم پیدردان | همین مینا درینجا گریه مستانه دارد

مروت دشمنان ناصر فه از شهر گر باشد | دل دیوانه ما دامن ویرانه دارد

با آسانی برآید کارهای منت غیری
بعالم هرکه ناصر همت مردانه دارد

سخن بیرون چو از لعل لب جانانه می‌آید | تو پنداری که بیرون از صدف دردانه می‌آید

مرا در دیده و از دل گریهٔ مستانه می آید
با آئینی که می از شیشه در پیمانه می آید

نصیب هر هوسناکی نباشد اینچنین دولت
بر نقش تر زبانی از زبان شانه می آید

هوای وصل دریا هر پر کاهی بسر دارد
کدامین سیل بی پروا درین ویرانه می آید

ز غم آزاد شد با خود چو کس هم نسبتی دارد
که تسکین دل دیوانه از دیوانه می آید

بما یک رشتهٔ زنار موی یار بس باشد
بکار زاهدان این سبحهٔ صد دانه می آید

دری واکن بروی دل اگر خواهی شود روشن
بقدر رخنه نور ماه در کاشانه می آید

بسان بید میلرزم بخود از بیم آسایش
چو آن نازک میان در جلوهٔ مستانه می آید

بکار خویش دارد هر کسی اینجا ید طولی
کجا از بلبلان کار پر پروانه می آید

ازان با کاروان خاموشی شوق سفر دارم
که در گوش از جرس آواز بیدردانه می آید

بزم او نمی آید ز ناصر رسم خودداری
که از لعل لبش بوی گل بیگانه می آید

جشن شاهانه مبارک باشد | می و پیمانه مبارک باشد
بتو ای خسرو عالی درجات | تخت و کاشانه مبارک باشد
شد ره عید کلید در عیش | فتح میخانه مبارک باشد
یاد حق در صدف دل جا کرد | دُر یکدانه مبارک باشد
شیشهٔ دل ز فروغ حسنش | شد پریخانه مبارک باشد
دل صد چاک بزلفت پیوست | بتو این شانه مبارک باشد
خال او کرد بهاری از خط | سبز شد دانه مبارک باشد
می نگاهش بو دو میکده چشم | می و میخانه مبارک باشد
یار را ز دست نگارین در زلف | میکشد شانه مبارک باشد
هر طرف ساغر می چشمک زن | بزم مستانه مبارک باشد
همچو بهرام ترا با خوبان | بزم و افسانه مبارک باشد

تو ای ناصر دین و دنیا
عزم شاهانه مبارک باشد

از رخت آیینه دارد در نظر سامان عید
هست هر روزی ترا صبح بهار افشان عید

تا بعزم سیر بیرون آمدی ای شهسوار
پر گل خورشید شد از پرتوت سامان عید

در مظاهر امتیاز رتبه ظاهر میشود
هست پیدا از جناب پادشاهان شان عید

تشنهٔ آب زلال وصل هجران میکند
روزه سازد صائم از ایک قلم خوبان عید

جدول سیر گلستان طرب باشد خطت
لعل میگون تو باشد غنچهٔ خندان عید

ذرهٔ بی بهره از انعام او هر گز نماند
هست از خورشید تابان نیمه احسان عید

بیش ازین دیگر چه میباشد حلاوت در جهان
موج عشرت میزند شیر و شکر در خوان عید

هر و بزمی غره شوال طرح افکنده است
عالم وجد است بر خیزید ای مستان عید

ساقیا در گردش ساغر تامل بهر چیست
در جهان شد حکم عام عیش از فرمان عید

این سخن در گلشن آیینها گل کرده است
لاله رویا نزا دهد زیب دگر سامان عید

دولت بیدار در عالم همین وصل است وبس
هر که دارد پیش خود یاری بود سلطان عید

دیدهٔ نظاره کی را نور دیگر میدهد
باشد از خورشید تابان مطلع دیوان عید

گریه بیجا نمیشوید غبار سینه ام
خاطر هر کس مکدر میکند باران عید

در نکویان حسن او را امتیاز دیگر است
کج کلاه من بود نام خدا خاقان عید

از اشارتهای ماه نو تماشا کردنیست
خار خار عیش در دلهاست از مژگان عید

هر کرا چوگان زلف نی سواری دست داد
گوی عشرت میتواند برد از میدان عید

دیدهٔ روشن سوادان بیند از طومار گل
هست مضمون نشاط و عیش در فرمان عید

عشرت امروز بر فردا نمیباید فکند
نیست تا سالی دگر روز دگر تاوان عید

بعد سالی جلوه پیرا میشود مانند گل
میتوان دانست ناصر مغتنم مهمان عید

چو صبح آینه را بی غبار باید کرد — نفس شمرده زدن اختیار باید کرد

سری بجیب تفکر نگار باید کرد — نظر بآئینهٔ نوبهار باید کرد

زچیره دستی دست دعا ز زنده دلان — بنای دولت خود استوار باید کرد

هزار صید فکن صید میکند آهو — زحسن خلق دلی را شکار باید کرد

بگلشنی که بود باغبان نباید رفت — ره گشادهٔ دشت اختیار باید کرد

بشکر آنکه خدا داده است چون خورشید — سپر سپر زر خالص نثار باید کرد

درین بهار نگاریست هر یکی موزون — نظر بسرو لب جویبار باید کرد

هوای گوشه نشینی اگر بسر باشد — بگوشهٔ دل خود اقتصار باید کرد

بفکر ظاهر و باطن فتادن آسان نیست — بشرط حوصله این هر دو کار باید کرد

پیک و تیره کجا راه میرود گردون — نظر بگردش لیل و نهار باید کرد

زلوث پاک دهن کرده چون صدف دیگر — تلاش آن گهر شاهوار باید کرد

سفر بعالم بالا ز گرم رفتاری | ازین بساط بسان شرار باید کرد
حساب داغ دل عاشقان توانی کرد | اگر ستارهٔ گردون شمار باید کرد
کنون که گل بسر شاخ آمد ای ساقی | مرا ببادهٔ گلگون سوار باید کرد
بوصل شاد بکن یا بکش تو مختاری | ازین دو کار یکی اختیار باید کرد
جهاد اکبر ما هست در جهان این است | بنفس کافر خود کارزار باید کرد
بسا یلان که تنک تر ز شیشه دل دارند | بحرف سخت چرا سنگسار باید کرد
گره ز رشتهٔ دل باز میکند جان را | فدای شانهٔ زلف نگار باید کرد
چو دست داد شرابی بذوق باید خورد | چه لازم است که فکر خمار باید کرد
بصبر راهبری میکنی و معذورم | مرا که صبر نباشد چه کار باید کرد
اگر شراب نباشد نمیتوان غم خورد | علاج درد سر از کوکنار باید کرد
بکار صید من ای شوخ این تامل چیست | بیک کرشمهٔ ابرو شکار باید کرد

کسی بیار بگوید که از مروت نیست مرا هلاک ره انتظار باید کرد

اگر تو خواسته مزرعت شود سرسبز چو ابر دیدهٔ خود اشکبار باید کرد

بشکر آنکه سرافراز کرده اند ترا نگاه لطف بهر خاکسار باید کرد

علاج شکوهٔ من نیست آنقدر مشکل بیک دو بوسه مرا شرمسار باید کرد

دلم ز آتش سودا بزیر داغ نشست نظر بجانب این لاله زار باید کرد

بفکر شعر رسائی اگر نگردد باغ خیال قامت موزون یار باید کرد

اگر شراب دهد دست خط ساغر را برای دفع کدورت حصار باید کرد

نبوده است چنین مرکزی بعالم حسن بخال کنج لبا و قرار باید کرد

وصال مهر اگر آرزوست چون شبنم ز خویش گام نخستین فرار باید کرد

ز زنگ کذب گر آئینهٔ تو صاف شده است چرا بصورت تزویر کار باید کرد

ز دام خلق دل پاک دوستان ناصح اگر ز دست تو آید شکار باید کرد

رسید موسم گل بی نگار شوان بود
ز روی ساغر می شرمسار شوان بود

بدور ساغر چشمی ز خویش باید رفت
بفکر گردش لیل و نهار شوان بود

بدل نسوخته خون زاه آتش سودا
چو نافه آهوی چین مشکبار شوان بود

بکار ساز حقیقی رجوع باید کرد
چنین فریفتهٔ فکر کار شوان بود

رسان تو نفع وگر نه حذر ز ایذا کن
اگر گلی نشدی نیش خار شوان بود

چو گل گشاده جبین صرف کن زر خود را
بروی گنج بآئین مار شوان بود

بخوب و زشت جهان از صفای دل ناصر
چرا چو آئینه بی غبار شوان بود

در دل هر که خیال تو مصور باشد
سینه اش مشرق انوار منور باشد

هر که با سیمبران گشت قرین می گاهد
مثل آن رشته که هم صحبت گوهر باشد

با ثر لوث اگر نام و نشان مطلبی — هست تا آینها نام سکندر باشد

آب از چهرهٔ آئینه نشسته است غبار — چکند باده بطبعی که مکدر باشد

حرص در کشمکش انداخته ما را ورنه — میرسد رزق بقدری که مقدر باشد

باده از خویش برون ساغر ما می آرد — حلقهٔ مجلس ما حلقهٔ ساغر باشد

خامشی گنج مراد است درین باغ چمن — کیسهٔ غنچه لب بسته پر از زر باشد

چشم او سرمه از گرد توکل دارد — خاک و زر در نظرش هر که برابر باشد

گر بدولت رسم از وصل تو نبود عجبی — ذره از مهر جهانتاب توانگر باشد

ساغر بادهٔ لعلی نتوان داد ز دست — تا که در پیش نظر لالهٔ احمر باشد

هست پیدا که پریده است ره دور و دراز — از عرق زلف کسی رشتهٔ گوهر باشد

نامه را که در و سوز جگر پیچیده است — میتوان نسبت اگر بال سمندر باشد

چون گلوسوز نباشد هوس بوسهٔ ما — ای بتان لعل شما قند مکرر باشد

ناصر این غزل حضرت میرزای من ست
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

شب وصل است کار باید کرد — فکر بوس و کنار باید کرد

نوبهار است کار باید کرد — فکر وصل نگار باید کرد

دیده را اشکبار باید کرد — سیر ابر بهار باید کرد

قطره از خود گذشت و دریا شد — خویش را محو یار باید کرد

گر ترا آرزوی نخچیر است — وحشی دل شکار باید کرد

چیست بنیاد دهر نقش بر آب — این سخن اعتبار باید کرد

تا نگردد زبان دل گویا — خامشی اختیار باید کرد

وصل گل بی تعب میسر نیست — صبر بر نیش خار باید کرد

خاطر جمع تا شود حاصل — گوشه اختیار باید کرد

ناصر از جام نرگس ساقی
فکر دفع خمار باید کرد

رخ او جلوهٔ گل میفزا شد — خطش طومار سنبل میفزا شد
چرا نظارگی بیخود نگردد — نگاهش نشأهٔ مل میفزا شد
مرا هرکس که پیغامش رساند — پیام گل به بلبل میفزا شد
سر دیوانهٔ من گر بنازد — که او زنجیر کاکل میفزا شد
دهد بادام مارا نرگس او — لب او ساغر مل میفزا شد
بهر کس داد خطش پادشاهی — کلاهی از تو گل میفزا شد

چه شد ناصر لبش حاضر جوابست
جوابم از تأمل میفزا شد

آنها که سر بجیب تأمل کشیده اند — از خار خشک نکهت سنبل شنیده اند

آماده آب و دانه شان بیشه و در غیب — جمعی که در مقام توکل رسیده اند

دانسته اند لذت آب زلال وصل — آنها که آب تیغ تغافل چشیده اند

جمعی که کرده اند ز دل بیعت خطش — دست طلب ز دامن کاکل کشیده اند

لب تر نمی کنند ز آب زلال خضر — قومی که دُرد جام توکل چشیده اند

آن روشنان که مهر تو دارند ز انجمن — مانند شبنم از بغل گل چریده اند

خوبان هند قصهٔ ناصر بگوش جا — گلها اگر حکایت بلبل شنیده اند

نگار آمد چمن آمد نشاط آمد بهار آمد — عجب رنگی به بزم عاشقان روی کار آمد

گل فیضی و دین گلزار گر چیند روا باشد — چو شبنم هر کسی با دیدهٔ شب زنده دار آمد

دمید از مشرق انوار ساغر آفتاب می — بیفشان خردهٔ خود را که هنگام نثار آمد

ثمر بخشش اثر گردید آه صبحگاه من — بحمد الله نهال مدعای من به بار آمد

اگر ریزد بکامم جرعهٔ ساقی چه خوش باشد
کدامین گلعذار افشانده یارب کاکل خود را
شب قدری که میگویند در عالم همین باشد
بشوق تیغ او گردن کشد هر جاست نخچیری

شراب ساغر لعل لب او بخمار آمد
که از طرف چمن دیگر نسیم مشکبار آمد
وصال یار آمد موسم بوس و کنار آمد
درین صحرا امیدانم که از بهر شکار آمد

دو بالا شد بهار بوستان در دیدهٔ ما
بگلگشت چمن تا آن بت گلگون عذار آمد

چه نفس گیر دل خستهٔ ما می آید
خون ز داغ کهن سینهٔ ما میجوشد
بد مکن دل تو ازین روی که خط سر زده است
مطربان فکر دماغ من غمگین بکنید
چشم بد دور از آن ساقی مستانه خرام

مگر از کوچهٔ آن زلف رسا می آید
نکهت زلف که با باد صبا می آید
خط سبزت بنظر مهر گیا می آید
این علاجی ست که از دست شما می آید
پای کوبان بعجب طرز و ادا می آید

انتفاع عجبی از کرم اندوخته است | هر کرا از کرم خویش حیا می آید

سیر کردیم درین باغ سراسر نا گاه
غنچه نیست کزو بوی وفا می آید

ای شاه عرض حال گدا میتوان شنید | از بنده این سخن بخدا میتوان شنید
ای گل زعندلیب نوا میتوان شنید | احوال آشنا بخدا میتوان شنید
یک بوسه کرم کن از آن لعل میچکان | این حرف را بخاطر ما میتوان شنید
دیدیم در سراسر گلزار دهر نیست | از غنچهٔ که بوی وفا میتوان شنید
داریم ما دل و جگر چاک همچو گل | بوی اثر ز نالهٔ ما میتوان شنید
بیرون مرو بقافله خویشتن درآ | این نکته راز بانگ درا میتوان شنید
ای دل پیام نکهت گیسوی یار را | از قاصد نسیم صبا میتوان شنید
زین بیش چیره دست مگردان ای رقیب | فریاد ما برای خدا میتوان شنید

موج تبسمی ز حیا گرد او نگشت / از لعل او سخن ز کجا میتوان شنید

حاشا که وصف اوست نه تنها زبان موج / از قطره قطره مدح و ثنا میتوان شنید

اهل هوس به دور خطا آزرده میشوند / از عاشقان حدیث وفا میتوان شنید

ای مطربان بنام خدا نغمه سر کنید / ابرو هواست بانگ نوا میتوان شنید

گفتار من مطابق کردار بوده است / از گوش دل حدیث مرا میتوان شنید

جز کوه حلم و صبر بزرگان که بی صداست / در هر کجاست کوه صدا میتوان شنید

امروز در بهار همین کلک ناصر است / از بلبلی که بانگ نوا میتوان شنید

کو مطربی که رخنه بکار جگر کند / راهی که میبرد دل عشاق سر کند

هر کس ببال بیخودی از خود سفر کند / خود را ازین جهان بجهان دگر کند

باشد بآبیاری حمد تر زبان / هر دانه که سر زته خاک بر کند

از های و هوی زهد فروشان خانقاه / آهی نیافتیم که در دل اثر کند
در چشم هر که سرمهٔ بینش کشیده اند / هر سو که بنگرد بتأمل نظر کند
دلهای آب گشته رود در رکاب او / آن سرو خوش خرام بهر سو گذر کند
در عاشقی مضایقهٔ جان نمیکنند / عاشق چرا تأمل موج خطر کند
بینا بود کسی که درین باغ و بوستان / بر پشت پای خویش چو نرگس نظر کند
میزان عدل کار ندارد بسنگ کم / اینجا چسان ز سنگ تقدم گهر کند
سالم برد چگونه دل خویش را کسی / تیر نگاه یار ز سندان گذر کند
آنرا که زندگانی جاوید مدعاست / خود را به پیش تیغ شهادت سپر کند
آن بیخودی کجاست که گردیده خضر راه / ما را ز یار گم شدهٔ ما خبر کند
مانند برق زود فلک تاز میشود / از خود سفر کسی که ببال شرر کند
چون گل شگفته روی درین باغ میشود / کسب سعادت آنکه بوقت سحر کند

فتح و ظفر دو اسپه دود در رکاب او
بر هر زمین که لشکر ناصر گذر کند

از وسمه ابروی او پرکار مینماید
زین تیغ برحذر باش خونخوار مینماید

یک عقده ز زلفش بیدل نمی توان یافت
از گوشه ابروی او اظهار مینماید

خالی ز جلوهٔ او یک گل زمین نباشد
هر سو فتد نگاهم گلزار مینماید

کی در نقاب باشد مستور آن پریرو
از شیشه رنگ صهبا ناچار مینماید

دفع مرض محال است هرگاه ز من افتد
خو از کسی بگردد دشوار مینماید

گر سنگ فتنه بارد نبود باو گزندی
چون آب هر که خود را هموار مینماید

پیچید خواب غفلت در هر سری که اینجا
شور قیامت او را بیدار مینماید

قصر رفیع دل را بنیاد میگذارد
هرکس عمارت تن مسمار مینماید

در باغ آفرینش باشد شگفته خاطر
چون گل کسی که زر را ایثار مینماید

از بیستون هویدا کاری که کوهکن کرد
باید ازو حذر کرد چون آب زیرکاه است

آئینهٔ مکدر نقشی نمی پذیرد
دامان گیسوی او در دست کس نیاید

ظاهر پرست زاهد غافل مشو ز باطن
سنگ فسان ز سختی شمشیر را کند تیز

طفلی که دی پریروز بی خواب بوسه میداد

حسن کمال هرکس از کار مینماید
هر دشمنی که خود را همواره مینماید
چون صاف میشود دل دیدار مینماید
از بس شکوه حسنش بیکار مینماید
از زیر سبحه تو زنار مینماید
طبع خسیس سایل اصرار مینماید
امروز طرفه شوخ وعیار مینماید

دانی که چیست ناصر جوش تواتر موج
نام خدای را بحر تکرار مینماید

چون غنچه هر که سر بگریبان نمیکشد
خامی ترا بخاک در اینجا نشاند

هرگز چو گل سپری بگلستان نمیکشد
چون سوخت دانه منت باران نمیکشد

در هر سری که شور جنون جا نکرده است — خود را بکوه و دشت و بیابان نمیکشد

آنرا که شوق کعبه بیابان نورد کرد — پایش الم ز خار مغیلان نمیکشد

مانند لاله ایست که لطف چمن ندید — شمعی که خویش را بشبستان نمیکشد

آن بلبلی که سر بته بال آورد — ناز هوا بدست بهاران نمیکشد

از دست برد باد خزان نامسلم است — چون سرو هر که پای بدامان نمیکشد

موری که جا بکنج قناعت گرفته است — ناز نعیم خوان سلیمان نمیکشد

آنرا که فیض بودن بیمار روشن است — زنهار دل بچشمهٔ حیوان نمیکشد

یوسف عزیز مصر نمیگردد ای عزیز — تا چاشنی محنت زندان نمیکشد

هر قمری که گشت نظرباز قامتش — دستی بدوش سرو خرامان نمیکشد

گوهر بجای قطره بدریا فشاند ابر — طبع کریم منت احسان نمیکشد

باد غرور از سر غافل نمیرود — تا سر زنش ز زخم نمایان نمیکشد

پنهان کسی که دست کرم باز میکند | هرگز کدورتی ز لئیمان نمیکشد

[illegible]

خود را کشیده است چو ناصر بدشت دل
دیوانه که سر به بیابان نمیکشد

[illegible]

زطوبی باج گیرد قد رعنا اینچنین باید | خراج از گلستان در روی زیبا اینچنین باید
دلی نگذاشت در صحرای امکان حلقهٔ زلفش | برای صید وحشی دام گیرا اینچنین باید
بدامان دل ما سیر دارد آهوی چشمش | غزال اینچنین را بوم و صحرا اینچنین باید
فضای کوه و صحرا پر شد از شور جنون من | گرفتار سر زلف تو رسوا اینچنین باید
چو قمری نه فلک دارد بگردن طوق فرمانش | روان حکمش ببالا سرو بالا اینچنین باید
چو نرگس یک قلم شد بند بندم چشم از شوقت | نظر باز مرا چشم تماشا اینچنین باید
سبک سیرم چنان کز من نخیزد نقش پا هرگز | بره جست و جویش جاده پیما اینچنین باید
بود بر جاده تنگ سیری که من دارم | باقلیم محبت دشت فرسا اینچنین باید

طلسم هستی دل ریخت آخر عشق بی پروا
شکست اجزای مینا زور صهبا اینچنین باید

بدلها میفشارد پنجهٔ خونریز چون شاهین
تکلف برطرف مژگان گیرا اینچنین باید

بجز چشم و دل عاشق ندارد حسن او ظرفی
شراب اینچنین را جام و مینا اینچنین باید

غزالان ختن را گرد چشم او بیابانی
بجان خوش نگاهان چشم شهلا اینچنین باید

بزور عشق از ریگ بیابان سکیشم روغن
برای کار ناصر کارفرما اینچنین باید

زقید عقل برآیند ذوفنون باشید
هوا خوش است اگر صاحب جنون باشید

قبول داغ جگرسوز عشق میگردید
اگرچه لاله درین باغ غرق خون باشید

بهار و باغ جهان نیست قابل دیدن
برنگ نرگس خوش چشم سرنگون باشید

گشود عقدهٔ خود چون حباب دریا شد
زقطره گی بدر آیند تا فزون باشید

اگر تقرب آئینه طلعتان هوس ست
بسان قطرهٔ سیماب بی سکون باشید

بیک مجاهده ازدام او توان رستن
مدار دایرهٔ نه سپهر میگردید
زخود برآمده در بزم قدس راه برید
بزرد روئی زاهد درین بهار طرب
اگر ز خرقهٔ پشمینه بوی خوش هوس است

بدست نفس چرا اینهمه زبون باشید
اگر چو نقطهٔ پرکار باسکون باشد
چرا چو حلقه بیرون در برون باشید
می دو آتشه نوشید و لاله گون باشید
چو نافه در پی آرایش درون باشید

صفیر خامهٔ ناصر بگوش جان شنوید
قرین نغمهٔ گلبانگ ارغنون باشید

اگر نگاه بباغ و بهار خواهم کرد
ز شوق مردمک دیده را بدفع گزند
اگر بدامن دریای دل فتد کذرم
باین وسیله بجائی رسد مگر دل ما

بیاد جلوهٔ آن گلعذار خواهم کرد
سپند آتش رخسار یار خواهم کرد
تلاش آن گهر شاهوار خواهم کرد
نیاز مردم شب زنده دار خواهم کرد

مراکه مد نظر سیر عالم بالاست
سفر ز خویش به بال شرار خواهم کرد

شود نسیم صبا گر بمن رفیق سفر
سبک عنانی خود آشکار خواهم کرد

ستارهای فلک در حساب اگر آید
هجوم داغ جگر را شمار خواهم کرد

بدام خلق رسائی که داده است خدا
غزال وحشی دلها شکار خواهم کرد

مرا برهم کافور احتیاجی نیست
نمک بکار دل داغدار خواهم کرد

باین امید که آسایم از پریشانی
قرار در شکن زلف یار خواهم کرد

تلاش مطرب و مینا و می کنم ناصر
درین بهار اگر فکر کار خواهم کرد

مانند گل کسی که همه گوش میشود
با صد زبان تر لب خاموش میشود

از حلقهای متصل زلف تابدار
رخسار ساده تو زره پوش میشود

هرگز نظر سیاه نسازد بزلف و خال
چشمی که محو صبح بناگوش میشود

در چشم عندلیب زند خار شاخ گل / آن سرو سیم ساق چو گل پوش میشود
هر دل که عشق نیست درو بار خاطر است / بی می سبو وبال بر دوش میشود
از بوسه پر کنم اگر افتد بدست من / آئینهٔ که بتو هم آغوش میشود
این نکته روشن است ز مهر جهان نوال / خوان کریم دشمن سرپوش میشود
مستانه سر برون کشد از خاک صبح حشر / هر کس بدور چشم تو مدهوش میشود
آنرا که دل بداغ جنون سوخت لاله وار / از خون گرم خویش قدح نوش میشود
نتوان گذاشت ساده دل از نقش نام یار / نامی ست آن عقیق که منقوش میشود
خامی ترا بوادی غوغا کشیده است / از پختگی ست باده که بی جوش میشود
در موسم بهار بلائی ست عقل و هوش / خوش وقت آن کسی ست که بیهوش میشود
اوراق گل چو سبزه خوابیده در چمن / از شوق پای بوس که مفروش میشود
ریزد فلک به دیدهٔ بی شرم او نمک / حق نمک بهر که فراموش میشود

در قیل و قال زهدفروشان نیافتیم / حرفی که گوهر صدف گوش میشود

از قتل عاشق ار نبود مانعین چرا / چشم بتان ز سرمه سیه پوش میشود

ناصر بگوش جان سخن میرزا شنو

دل بی غبار از لب خاموش میشود

آه را گر اثری خواهد بود / بقفس سحری خواهد بود

بر سرش سنگ جفا می بارد / نخل را تا ثمری خواهد بود

گرد خود گرد بسان گرداب / گر خیال سفری خواهد بود

صبح از خواب اگر برخیزی / بر رخت باز دری خواهد بود

هر کجا مور گرسنه چشمی هست / در سراغ شکری خواهد بود

چشم بد در پی او همچو گل است / هر که را مشت زری خواهد بود

هر که چون غنچه گره محکم کرد / زر او از دگری خواهد بود

	هر کرا چشم تری خواهد بود		تازه رویست ریاض املش	

[illegible]	ناصر انفاس نگه میدارد در تلاشش گهری خواهد بود	[illegible]

یار هر جا که زند خیمه گلستان باشد | سرو و شمشاد و گل و سنبل و ریحان باشد

کیست امروز بجمعیت من در عالم | بر سرم سایهٔ آن زلف پریشان باشد

تا توانی مکن از دامن خود پا بیرون | گوشهٔ امن همین گوشهٔ دامان باشد

چه شود گر بجگر سوختگان رحم کنی | عالمی تشنهٔ آن چاه زنخدان باشد

پرده چون باز کند یار پری جلوهٔ من | دست هر کس که ببینی بگریبان باشد

روبرو با بد و با نیک یکی وجه شدن | این صفت حاصل آئینهٔ حیران باشد

عارض او گل و خط سنبل و چشمش نرگس | ذقنش سیب و لبش پستهٔ خندان باشد

چشم بر میوهٔ جنت نگشاید هرگز | هر کرا در نظر آن سیب زنخدان باشد

پادشاهی نبود منحصر از خطه بلاد
حرف وصف دهن یار نزاکت دارد

هر که تسخیر دلی کرد سلیمان باشد
پی باین حرف برد هر که سخندان باشد

[illegible]

ای گل تازه غنیمت شمر ناصر را
که بباغ تو چنین بلبل دستان باشد

[illegible]

هر کجا جلوه گر نگار بود
خوشتر از باغ و از بهار بود

دیده هر چشم نیم مست کسی
آن شرابی که بی خمار بود

هر غباری که خیزد از رهش
سرمه چشم اعتبار بود

میتوان مشرق تجلی گفت
سینه را که بی غبار بود

چشم خونریز آن نگار ابرو
چه قدر مایل شکار بود

میبرد ره بکوچه زلفش
شانه سان دل اگر فگار بود

چشم عشاق میتواند ظالم
فرش در راه انتظار بود

میکند کار خویشتن آخر / همت هر که صرف کار بود
رنج و راحت قرین یکدگر است / گل نگر همنشین خار بود
حرف سنجیده هر که میگوید / بی سخن دُرّ شاهوار بود
زینهٔ آسمان عزت و جاه / جادهٔ راه انکسار بود
میدهد یاد شب نشینیها / چشمت آلودهٔ خمار بود
دامنت را کند پر از گوهر / فیض چشمی که اشکبار بود
تا عذار تو آتشی افروخت / جگر لاله داغدار بود
چشم عاشق همیشه چون نرگس / باز در راه انتظار بود
آفتابی است سر کشیده ز کوه / شاه بر فیل چون سوار بود

تیغ ناصر بهمت حیدر
خصم افکن چو ذوالفقار بود

لعل نوشین او شکر ریزد / سخنش سر بسر گهر ریزد

یک بود صحن باغ و کنج قفس / طایری را که بال و پر ریزد

لب زخمم چسان بهم آید / گیسوی یار مشک تر ریزد

چه قدر راز اداو عشوه و ناز / سرو موزون او ثمر ریزد

گریهٔ ما و ابر یکسان نیست / چشم ما پارهٔ جگر ریزد

پنجهٔ مهر گرچه زر پاش است / دست جود تو بیشتر ریزد

نی موزون کلک من ناصر
شور ها دارد و شکر ریزد

ای قرینت همیشه راحت باد / وی رفیقت مدام عشرت باد

همه روی زمین مطیعت باد / توسن چرخ زیر رانت باد

پادشاه زمانه آصف جاه / در جهان دایما سلامت باد

سینه‌ات صافتر ز آئینه باد — دور از خاطرت کدورت باد

بر سرت باد سایهٔ یزدان — بر سرم سایه‌ات سلامت باد

در همه جا و در همه اوقات — در رکاب تو شخص نصرت باد

دل تو مظهر تجلی حق — گوش تو سامع بشارت باد

همعنان تو باد لطف خدا — همنشین تو فتح و نصرت باد

شش جهت حکم تو روان باشد — چار رکن جهان مطیعت باد

کارساز تو باد لطف خدا — دین و دنیا بتو کرامت باد

سر اعادی دین و دنیایت — علف تیغ شعله بارت باد

تا زمین و زمان بود قایم — ای بذات تو استقامت باد

میکند دایم این دعا ناصر

دولت و عمر جاودانت باد

الهی بوستانش بی خزان باد — نهال قامتش سرو روان باد

بخوبی باش ای جان تا جهان باد — رخت رشک بهار بوستان باد

لب نوشت که باشد مایهٔ جان — نصیب کام جان بیدلان باد

زلال وصل تو آب حیاتست — نصیب ما حیات جاودان باد

بتوصیفت که گنج سالکانست — فصیحا نرا زبان گوهر فشان باد

فروزان در جهان تا هست خورشید — چمان در باغ آن سرو روان باد

خیال روی نیکویت همیشه — مرا در خانهٔ دل میهمان باد

گل رویت که رشک صد بهارست — فضا رنجش چشم عاشقان باد

دل سنگینت ای جان گاهگاهی — بحال دردمندان مهربان باد

شاه جهان

بتیر تیز مژگان تو ای شوخ

دل خون گشتهٔ ناصر نشان باد

فز

فکر وصل نگار باید کرد — سیر فصل بهار باید کرد
دیده را اشکبار باید کرد — رشک ابر بهار باید کرد
تا شود صاف همچو آئینه — دل خود بی غبار باید کرد
هست گر شوق وصل لاله رخان — دل خود داغدار باید کرد
ساقیا از نگاه در جامم — بادهٔ بی خمار باید کرد
مس خود را ز خاکساری ها — زر کامل عیار باید کرد
ریگ صحرا اگر شمرده شود — درد ما را شمار باید کرد
ره بکوشش اگرچه بسیار است — راه عشق اختیار باید کرد
نیست اکسیر دیگری به ازین — خویش را خاکسار باید کرد
اعتباری ندارد این دنیا — حرف ما اعتبار باید کرد
هیچ لذت نمانده در یاری — ترک یار و دیار باید کرد

هست کج بحث هر کجا ناطق | خامشی اختیار باید کرد
خواهشش صید گر بدل داری | دل ما را شکار باید کرد
بر کف پای قاصد دلدار | جان و دل را نثار باید کرد
تا شود کشته نفس اماره | روز و شب کارزار باید کرد
گر رضای خدا بود مطلب | راستی را شعار باید کرد

کلک ناصر که بلبل گویاست
آفرین صد هزار باید کرد

او عزم شکار ما ندارد | هرگز غم کار ما ندارد
خوش رنگ بود اگرچه گل هم | رنگ رخ یار ما ندارد
گر شعله طور وگرچه برقست | شوخی شرار ما ندارد
یک نغمه مست زهره با خود | چون راگ ملار ما ندارد

صد نغمه سراید ار چه بلبل — یک صوت هزار ما ندارد

شوخست و غیور ساقی بزم — فکری ز غبار ما ندارد

آن سرمه توتیا گداست — کو گرد غبار ما ندارد

آن قاتل شوخ هیچ رحمی — بر جان فگار ما ندارد

آن عقدهٔ غم کدام باشد — کو رشتهٔ کار ما ندارد

ویرانهٔ دهر یک پر کاه — چون جسم نزار ما ندارد

از صحبت او بماست نفرت — هر کس که شعار ما ندارد

دارد غم عالمی ز رحمش — لیکن غم کار ما ندارد

سوز از نسبت اگرچه نخل این — آتش چو چنار ما ندارد

یک شعله رخی حدیقهٔ دهر — چون لاله عذار ما ندارد

هر بار گران که در جهان است — سنگینی بار ما ندارد

چون گوی کدام سر بچوگان	آن شاه سوار ما ندارد

چون قصهٔ زلف یار ناصر
آخر شب تار ما ندارد

دلی خالی ز الفت جان ندارد	گل بی بو دم ریحان ندارد
تن آسانان کجا و شور سودا	که هر نای پری افغان ندارد
دلم چون غنچه سر بسته باشد	چسان راز مرا پنهان ندارد
چو خوگر با قفس گردید بلبل	دگر میلی سوی بستان ندارد
ز تیر ناوک چشم تو با خود	کدامین دل که او پیکان ندارد
بکش تا وارهم از قید زندان	که هر کس طاقت زندان ندارد
سراپا بوستان زادید ام من	نهالی چون قد جانان ندارد
نورزد هر که کفر زلف جانان	بکیش عاشقان ایمان ندارد

بدور جام می هر کس ز خود رفت
غمی از گردش دوران ندارد

دبال طبع باشد صحبت او
چو گل هر کس لب خندان ندارد

کند از صحبتش ناصر تبرا
هر انکس مشرب رندان ندارد

کس گریه برای ما ندارد
یک ناله بجای ما ندارد

آن گل که هوای ما ندارد
یک خنده برای ما ندارد

دل رحم برای ما ندارد
جز بانگ درای ما ندارد

هر چند که در وفا بکوشیم
او پاس وفای ما ندارد

ما دشت جنون چو گر نگیریم
دروازه سرای ما ندارد

میگفت درین چمن حنائی
رنگینی پای ما ندارد

هرگز ببرش نمی نشینیم
با ما که هوای ما ندارد

از دور ستاده دیدنت بس | گر بزم تو جای ما ندارد
شد سینه ز مهر او چو خورشید | آئینه صفای ما ندارد
بانگ جرس است گر چه پیدا | آواز درای ما ندارد
کی بر سر بام او نشینم | یاری که هوای ما ندارد
این اطلس نیلگون لباسی | شایان قبای ما ندارد
آن سنگدل از حسن مغرور | گوشی بنوای ما ندارد
این چادر ماه خوش قماشی | مانند ردای ما ندارد
گمنام چنان شدم که عنقا | راهی بسرای ما ندارد
چون لب به تبسم آشنا کرد | گر فکر دوای ما ندارد
جز آن دم عیسوی طبیبی | درمان و دوای ما ندارد
میگفت سرش بکار آید | عاشق که فدای ما ندارد

تدبیر زصحبتش جدائی است | آن شخص که رای ماندارد

دریای عمیق عشق ناصر
دری به بهای ماندارد

دو زلفش همچو موج عنبر آمد | دو چشمش همچو بادام تر آمد
مبارک باد صبح وصل امروز | بحمدالله شب هجران سر آمد
بزیر سایهٔ زلفش رسیدم | همائی بس خجسته بر سر آمد
چو کردم یاد مژگانش شب هجر | به تن هر مو مرا چون نشتر آمد
ز گرمیهای عشق شعله خوئی | دل سوزان من چون اخگر آمد
بسان ذره گشتم محو حسنش | چو آن خورشید رو از در درآمد
ز حکم او نمی تابیم گردن | قبول است آنچه ما را بر سر آمد
هجوم غم دلم را کرد پامال | چو آن دیهی که آنجا لشکر آمد

کند چین جبینش کار شمشیر | نگاه تند او چون خنجر آمد
نثار راه عشق او نمودم | هر آن گوهر که از چشم تر آمد
بهر جا در کفش شمشیر دیدم | ضرور آنجا مرا ترک سر آمد
تنم از لاغری شد همچو کاغذ | بر او رگها چو نقش مسطر آمد
چرا بر سینه و بر سر نگردد | بعاشق داغ عشقش زیور آمد
بعاشق جذبهٔ شوق رسایش | براه وصل جانان رهبر آمد
زعکس عارضش خورشید گردید | چو نزدیک لب او ساغر آمد
بیاض گردنش صبح صفا بخش | رخ او رشک مهر خاور آمد
تن بی‌سر نمی‌آید بکاری | نظام فوج از سر لشکر آمد
درون سینهٔ عاشق دل او | بهم مانند عود و مجمر آمد
زجوش خون زخم کاری دل | سرشک از دیدهٔ من احمر آمد

ز عشقش طالعم فرخنده گردید — نگار من همایون اختر آمد
شنیدم آنچه او شنید نی بود — سلامت حاصل گوش کر آمد
بیا د صبح گریان شمع میگفت — خرابی بر سرم از افسر آمد

بناصر مهر بانیهای آن ماه
موافق همچو شیر و شکر آمد

رخ او آفتاب انور آمد — غلط گفتم از آن روشن تر آمد
بده ساقی شراب ارغوانی — هوا و سبزه ابر تر آمد
منم دیوانه از صحن گلستان — ازان دامان صحرا خوشتر آمد
کند احوال گردان هر چه خواهد — چکار گردش این چنبر آمد
سخن محبوب رب العالمین است — چنین در گفته پیغمبر آمد
بهر صورت کشد نقاش نقشی — ز اول نقش ثانی بهتر آمد

لب لعلش بهنگام تکلم	نبات و انگبین و شکر آمد
ز مفلس بر نیاید هیچکاری	همه کار جهان از زر بر آمد
خزینه پادشاهان را ضرور است	مدار کار عالم بر زر آمد
هزاران کار تو خواهد خدا کرد	ز تو گر کار یک مسکین بر آمد
ز عشاق است عظم و شان معشوق	شکوه پادشه از لشکر آمد
ز عشق رنگ و بو طبعم بر آشفت	چو یادم قصه آن زرگر آمد
ز خوبی آنچه باید دارد آن مه	ز خوبان رتبه اش زان برتر آمد
کند تا سیر در نبض جگرها	سر مژگان او چون نشتر آمد
لباس هر کسی زیباست او را	سپاهی را ز زین مغفر آمد
مریضان را دوای تلخ در کام	گوارا تر ز شیر مادر آمد
رخ عاشق بسان زعفران است	رخ معشوق همچون عصفر آمد

جزای هر عمل باشد مثلش	ز دست ماست بر ما هر چه آمد
رخ زیبای او چون گل سرخ	خط او همچو مشک اذفر آمد
شکر ریزی کند گاه تکلم	دهان او چو تنگ شکر آمد
بباید رفت اکنون دولت آباد	بخوبی مو به مو سیم ابر تر آمد
بپیش یار مکتوب مرا برد	مرا رنگ شکسته شهپر آمد

نماند ره رو کامل ز رفتار
مرا این حرف ناصر رهبر آمد

روی او آفتاب را ماند	رنگ او ماهتاب را ماند
خط او مشکناب را ماند	زلف او پیچ و تاب را ماند
رخ رنگین او گل خوشبوست	عرق او گلاب را ماند
از صفائی که روی او دارد	چشمهٔ آفتاب را ماند

شد جهان از فروغ او روشن — داغ من آفتاب را ماند

خون چکانیست ز آتش سودا — دل عاشق کباب را ماند

هستی بی‌بقا که ما داریم — جلوه‌های سراب را ماند

دل بشکسته در کتاب جهان — ورق انتخاب را ماند

کوچهٔ زلف پیچ در پیچش — آه پرپیچ و تاب را ماند

دل که از هجر تو ورق ورق است — دفتر بی‌حساب را ماند

ناصر از یک نگه زکار شدم — التفاتش عتاب را ماند

[illegible]

هر کجا آفتاب رو یابند — عاشقان ذرّه وار جو یابند

باده نوشان گشاده رو یابند — واعظان گرچه سخت گو یابند

لاله رخسار دُرد نوشانند — خاکساران عبیر بو یابند

دیدن شان دماغ تازه کند | گلعذاران بنفشه مو یانند
مکر و تزویر را امید انند | اهل خبث فرشته خو یانند
عاشقانند از دورنگی دو | اهل زهد و ریا دورو یانند
عاشقان لبش بروز سوال | نامه در آب خضر شو یانند
حرف شانرا مدان چو بوالهوسان | عاشقان تو راست گو یانند

ناصر این در جواب آنغزل است
پاک پیشان نگاه شو یانند

عرق بر روش رنگ دیگر آورد | مگر شنگش نزاکت در بر آورد
حباب آسا سرش همچو باشد | ز بحر عشق هر کس سر بر آورد
لب جانان نمک زار یست آنجا | چگونه سبزهٔ خط سر بر آورد
کجا روز وصال او چه غمها | مرا شبهای هجران بر سر آورد

ز زلفش تحفه باد صبحگاهی — بمن آورد مشک و عنبر آورد
خط رخسار آن خونخوار بیرحم — برای قتل عاشق محضر آورد
شکست توبه‌ام اکنون ضرور است — که آمد ابر و ساقی ساغر آورد
سزد گر پای قاصد را ببوسم — که ما را نامهٔ آن دلبر آورد
نمایم ما نثار مقدم او — دو چشمم گنجهای گوهر آورد
بمفلس راه با الفت و بی بیم — خرابی بر سر رهرو زر آورد
طبیبا بیش ازین دیگر مده رنج — که ما را صندلت دردسر آورد
بود دلشاد سرو از بی‌بریها — الم بر نخل در بستان بر آورد

ز موج طبع **ناصر** آب برگیر
که نظمش مایه از کوثر آورد

بخاطر است چو سیر بهار باید کرد — نظر بجانب آن گلعذار باید کرد

ز داغهای جنون پیکرم گلستانست
نگاه جانب این لاله زار باید کرد

بگوش جای دهد هر که حرف نیکانرا
نثار را و گهر آبدار باید کرد

بسان آئینه صاف تا شود منظور
دل خود از همه کس بیغبار باید کرد

جنون و عقل بما رهنما شده است ای دل
کدام راه ازین اختیار باید کرد

مرا که زور جنون میکشد بجانب دشت
به بند حلقهٔ زلف نگار باید کرد

دو اسپه عمر گرانمایه میرود بشتاب
نظر بابلق لیل و نهار باید کرد

بآنکه منزل و ماوای جان جانست این
بنای خانهٔ دل استوار باید کرد

بجای سرمه بچشم عزیز من ناصر
غبار موکب آن شهسوار باید کرد

بی یار دلم بجا نباشد
یارب نفسی جدا نباشد

جز یار بجان ما نباشد
یعنی که پر از هوا نباشد

تاریک بود جهان روشن | تا در دل کس صفا نباشد
با صبح بهار همنشینم | در مذهب ما دعا نباشد
بیگانه منم ز هر دو عالم | گو دلبرم آشنا نباشد
چون چشم حباب پوچ باشد | چشمی که درو حیا نباشد
هر کس که هوای او بسر کرد | افتاده چو نقش پا نباشد
چشمی که رسد بخاک پایش | محتاج بتوتیا نباشد
این کاه مرا دگر که پرسد | گر جذب تو کهربا نباشد
هر سر که درو هوس نگنجد | آماده صد بلا نباشد
کشتی امید غرق گردد | گر لطف تو ناخدا نباشد
آزردن دل که کفر محض است | در مذهب ما روا نباشد
شعری که درو نه وصف زلفت | یک مصرع او روا نباشد

بینی که در آن ز ذکر ابروست
پیوسته بدّعا نباشد

بیماری من ز چشمش افزود
این درد مرا دوا نباشد

بیگانه منم از و چو معنی
هر کس سخن آشنا نباشد

دعوی نبر یکی ندارم
درکوه من این صدا نباشد

ناصر بچه رنگ گیرم آرام
گر روی تو سوی ما نباشد

بتو گلگشت بگلزار مبارک باشد
گل زدن بر سر دستار مبارک باشد

جان من آمدن یار مبارک باشد
چشم من دیدن دلدار مبارک باشد

باز از اغیار جدا گشته و آمد سویت
بتو وصل گل بیخار مبارک باشد

چشم تو مست و نگه مست و تو هم مدهوشی
ساقیا نشاه سرشار مبارک باشد

باعث تازگی روح و روانست ایدل
بوی جانان بتو بسیار مبارک باشد

از دماغ تو چه شد دور زکام غفلت — تحفهٔ نکهت عطار مبارک باشد

گرد پامال جنون شهر بنا شد جایم — پخودم دامن کهسار مبارک باشد

زاهدا با من بیچاره نصیب صحبت — بسرت نخوت و پندار مبارک باشد

دامن پیر مغان نگذارم از کف — بمن آن قبلهٔ اسرار مبارک باشد

ننگ کی آیدم از سنگ ملامت ای نا — سیر این کوچه و بازار مبارک باشد

چشم بد دور چه زیباست بچشم ای یار — بر سرت چیرهٔ زرتار مبارک باشد

میکشان مست من از خانه برون آمده است — بر همه مردم هشیار مبارک باشد

میکشان رفت صیام و مه شوال رسید — رفتن خانهٔ خمار مبارک باشد

مدعایم نبود غیر جمال ترسا — بر میان رشتهٔ زنار مبارک باشد

محنت روز و شب فرقت دلدار گذشت — وعدهٔ دیدن دیدار مبارک باشد

تو مغروری طنازی و پیمان شکنی — بمن این سینهٔ افگار مبارک باشد

گر جنون رخصت جائی ندهد در شهری — پیچو دامن کهسار مبارک باشد
نکهت زلف رسیده بمشامم امروز — بوی آن کوچهٔ عطار مبارک باشد

آمد آن ماه شب ماه نو بنشست تا صبح
بتو این دولت بیدار مبارک باشد

از گذارش بتن من نفسی می آید — بسکه از باد صبا بوی کسی می آید
مژدهٔ تازه ز بانگ جرسی می آید — که درین قافله صاحب نفسی می آید
هر کسی را بدل او هوسی می آید — در دلم آرزوی وصل کسی می آید
گرد خاکستر دل سرمهٔ آواز فغان — خانه برباد کن دادرسی می آید
باد تند آتش افروخته را پر بدهد — دل آشفته بکوشش از هوسی می آید
من آنم که کنم شکوه ز جورت ای دوست — پاس دارم غم تو تا نفسی می آید
بلبلم با دل صد پاره باین خورسند — که هوای تو ز چاک قفسی می آید

غیر حسن تو کرا زهرهٔ دل بردن ماست / کار شهباز نه از هر مگسی می آید

سوی دنیا نکنند همت عالی میلی / که ز عنقا نه شکار مگسی می آید

جلدی آه مرا بین که برای خبرش / در دمی سیر و دو در نفسی می آید

امشب از شوق وصالیم بعیشی که مپرس / چه توان پیش تو گفتن که کسی می آید

پادشاهی تو که گردد بمرادش فایز / بر درت هر که پی ملتمسی می آید

همچو پروانه نه هر پشه دهد جان بر شمع / کار عاشق نه ز هر بوالهوسی می آید

شانه سان تا بسر زلف درازش برسد / آرزو در دل صد چاک بسی می آید

چه عجب اخگر دل سوخت چو خاشاک تنم / سوزش خرمن خس از قبسی می آید

در تحیر شده ام از دیدن خال رخ تو / طرفه دزدیست که پیش عسسی می آید

آه سوزان دلم سوخت سراپایم را / مانع برق کجا خار و خسی می آید

جان بپایش بسپارم که شود عمر دو چند / بسرم گر بود ای عیسی نفسی می آید

محمل یار امیداست که آید سویت
اثری طرفه دارد که دلم آب شده است

باخبر باش که بانگ جرسی می آید
ناله در گوشش ز مرغ قفسی می آید

ناصر از ظلم شب هجر مرنجان خاطر
عنقریب است که فریادرسی می آید

رخش از لاله زار میگوید
رنگ او از بهار میگوید

دل که از لعل یار میگوید
سخن آبدار میگوید

هر که زان شهسوار میگوید
خبر با مدار میگوید

دلم از رهگذار میگوید
چشمم از انتظار میگوید

همه شب با دل حزین لب من
قصهٔ هجر یار میگوید

با کف پای او لبم چون موج
حرف بوس و کنار میگوید

جان فدایش بود کسی که بمن
خبر آن نگار میگوید

دل زارم بنالهای حزین — نغمهای ملار میگوید
هرکه بیند دو چشم خونبارم — ابر فصل بهار میگوید
صف مژگان من از جوش سرشک — طعنه بر آبشار میگوید
آه آتش نفس چو نی ز فراق — ناله شعله بار میگوید
هرکه دیده است گردش چشمش — گردش روزگار میگوید
داو بردم ببوسه بازیها — لب من در قمار میگوید
شاید آن شهسوار میگذرد — خاکم از افتخار میگوید
سخن دل تو بشنو ای صیاد — خبری از شکار میگوید
دل پرداغ من بگوش جگر — سخن از لاله زار میگوید
معذرتها ز حد فزون پرسش — لب زخمم بخار میگوید
دو کهنی نهفته بند نو خیزم — حرف با تنگ و کنار میگوید

از حرف بانگ کنار

چشم من دید تا دو پستانش
یا بهی یا انار میگوید

در گلستان بنرگس شهلا
چشم او از خمار میگوید

چین زلفش سخن ز چین بکند
طره اش از تتار میگوید

شکر از لعل او بخواه بمن
نشاه کو کنار میگوید

ناله ام تا شنید بلبل زار
آفرین صد هزار میگوید

در نیستان سینه زن آتش
ناله ام بار بار میگوید

تا بزلفش چسان رسد دستم
موی او مار مار میگوید

خاک در چشم بینشش آنکو
خط او را غبار میگوید

زخم بر زخم میزند مژه اش
بر دل و خار خار میگوید

بر سرم تیغ میزند ستمش
هر دم و خار خار میگوید

عشق قلب گداز یا قدرا
نقد کامل عیار میگوید

هر که او را بخانهٔ زین دید　　گل بر شاخسار میگوید
از دو لب تا سخن برون شد رفت　　صاحب ذوالفقار میگوید
آنچه از دست او گذشت بدل　　ستمش آشکار میگوید
نیست در اصل اعتبار بمن　　عالم اعتبار میگوید
حالت زخم کاری جگرم　　اشک من آشکار میگوید
بر کف دست نقد جان دارم　　دل برای نثار میگوید
دولت یاد دوست را عاشق　　دولت پایدار میگوید
لب میگون او که خنده　　سخن نشاء دار میگوید
رنگ گلگون قبای کشمیری　　خبر شاله مار میگوید
طرز بیگانگی نگران شوخ　　هست با ما چکار میگوید
گوشهٔ ابروش بایمائی　　جان خود را بیار میگوید

آن سوار سپاهی چالاک — سخن گیر و دار میگوید

چشم و زلف و رخ و لب جانان — هر که پسند بهار میگوید

همچو آئینه بر رخ همه ام — سینهٔ بی غبار میگوید

در روانیست آب و من هم نیز — سرو بر جویبار میگوید

آشنا با ریا نشد ناصر — حال خود آشکار میگوید

هر که زان عشوه ساز میگوید — سخن دل نواز میگوید

هر نسیمی که میوزد از باغ — بوی او حرف راز میگوید

هر قدر ناز میکند آن یار — دل عاشق نیاز میگوید

بوسه تا خواستم لب او گفت — حرف دور و دراز میگوید

مشت خاکی کنیم در دهنش — هر که از حرص و آز میگوید

ماند از وصل هر که دور ره عشق — از نشیب و فراز میگوید

دل محمود را بدست آورد — هر که وصف ایاز میگوید

لب میگون او بسان غمزه — حرف عاشق نواز میگوید

ناصر امشب دگر چو پروانه
شرح سوز و گداز میگوید

عشق او را جا بده در سینه تا روشن شود — دل بسوز از شعله آتش تا وادی ایمن شود

پر خنک از سرد مهریهای دوران گشته‌ام — شعله برقی کجا تا آفت خرمن شود

بسکه من محو خیال گلرخی گردیده‌ام — سر بجیب فکر تا آرم جهان روشن شود

بسکه گلهای معانی چیده‌ام از باغ خیال — گوش سامع از کلامم پر ز گل دامن شود

از خیال شمع رویش در گدازم شب ز شوق — مغز الفت در چراغ خانه‌ام روشن شود

آه شهر آشوب من یکسر جهان را در گرفت — هر کرا ماتم دهد رو ناله‌ام شیون شود

رهبر خود خود بود از بهر طوف کعبه اش ... هر که چون آب روان آماده رفتن شود

آنچنان پرسوز باشد گر ز دل بیرون کشم ... آه دود آلوده از باغ جهان گلخن شود

دیدن روی ترا صد چشم گر باشد کم است ... سیریی حاصل ببین کی از دو چشم من شود

از دو چشم من چه پروا تا کند حسنش طلوع ... بهر دیدن هر بن مو بر تنم روزن شود

شد عیان بر شیشهٔ دل ناصر از مژگان او
آنچه بر خارا عیان از تیشهٔ آهن شود

بی نیاز آن دل که بی فکر از غم سامان شود ... بگذرد از جیب و فارغ از سر دامان شود

ای خوشا حال سبکروحی که همچون بوی گل ... از لباس تن برآید سوی باغ جان شود

خانهٔ آئینه رفتن زشت رو را خجلت است ... هر کرا باشد صفا در حلقهٔ مستان شود

بسکه موجو شد ز بحر چشم من خون جگر ... عنقریب است اینکه مژگان پنجهٔ مرجان شود

گردش چشم سیاهش کرده حال من خراب ... وای بر شخصی که آن در گردش دوران شود

میشود زندان گلستان او بود گر در نظر	ور نباشد بوستان تاریکتر زندان شود
این چه طالع یافتم گر بعد عمری در برم	مانع نظارهٔ او دیدهٔ گریان شود

گر دل پژمردهٔ ناصر به او افتد نظر
از بهار رنگ رویش غنچه خندان شود

همچو چشمش گهی که مست شود	دل دیوانه ام ز دست شود
هر که خواهد که حق پرست شود	از ولای نبی ز دست شود
هر که خواهد که می پرست شود	از ولای علی ز دست شود
صف مژگان او جفاکیش است	بر دل خسته ام شکست شود
میشود واقف از رموز خفی	هر که از جام عشق مست شود
دمبدم میرسد ز دل آمد	چشم گریان چه تنگ دست شود
از قناعت باعتدال آمد	همتم کی بلند و پست شود

از غم

از خم و پیچ زلف پرشکنش | بر دل عاشقان شکست شود
پرتو حسن تست در نظرش | هر که مست از می الست شود

بیعت کفر او کند ناصر
گر بشی زلف او بدست شود

نگهی گر بما شود چه شود | حاجت ما روا شود چه شود
یار گر آشنا شود چه شود | آشنای وفا شود چه شود
ذرهٔ من ز مهر رخسارت | واصل مدعا شود چه شود
بر مس قلب رفته از کارم | نظرت کیمیا شود چه شود
از شعاع فروغ مهر رخت | دیده ها را ضیا شود چه شود
در لب لعل تست آب حیات | گر بما جانفزا شود چه شود
آنچه مفروض کرده بر ما | از طفیلت ادا شود چه شود

شکر و قند در لبانت هست | درد ما را دوا شود چه شود
بسر زلف تو چو شانه اگر | پنجهٔ من رسا شود چه شود
یا الهی ز نور رحمت تو | سینه‌ام پر صفا شود چه شود
بر سرم سایهٔ عنایت تو | فر بال هما شود چه شود
کوکب بخت من ز اقبالت | رشک مهر سما شود چه شود
خواهش ماست جلوهٔ دیدار | مستجاب این دعا شود چه شود
گرچه ما راضییم در همه حال | التفاتی بما شود چه شود
خاک پایت که کحل بیناییست | سرمهٔ چشم ما شود چه شود
من بلبش گم اگر ز امانت | عقدهٔ کار وا شود چه شود
میرود دل بسیر باغ رخت | چند روزی رضا شود چه شود
بنگاهی دل حزین از تو | فایز مدعا شود چه شود

گر شبی آن بت شکر گفتار | از سخن غنچه را شود چه شود
آن جفا جو اگر بدل داری | گرم مهر و وفا شود چه شود
دور سازد ز دل کدورت را | شمع بزم صفا شود چه شود
از لبت آرزوی یک خنده است | حاجتم گر روا شود چه شود
سجده بندگی به جای تسبیح و دعا | فرض وقت است ادا شود چه شود
خویش را بنده تو میگویم | حرف من گر بجا شود چه شود
از تو عفو گناه میخواهم | کرم ما گر عطا شود چه شود
بیک ایمای ابروی تو سرم | زیر بال هما شود چه شود

گر شبی بستر غم ناصر
از تو مهر انجلا شود چه شود

حسن او محشر آشوب بهر جا برد | در جلوه عالم دلها پی غوغا برد

اثر وادی ما گم شدگان کی یابد
گر کسی راه به منزل عنقا ببرد

عشق از سینهٔ من نقد دل و جان ببرد
دزد در خانه چو آمد همه کالا ببرد

لذت عشق نیابد دل پر حرص و هوا
آب داخل چه شود نشأهٔ صهبا ببرد

همچو گوئی است سر ما بخم چوگانش
هر کجا خواسته باشد دلش آنجا ببرد

جاذبهٔ شوق وصالش که ز حد افزون است
نیست معلوم که ما را بکجا ها ببرد

باید از صفحهٔ خورشید کند روشن تر
هر که دل پیشکش آئینه سیما ببرد

گر پریشان بکند خاطر ما را چه عجب
عشق تو صبر ز دلهای شکیبا ببرد

ما چنین جنس نداریم بگو عشقت را
صبر و هوش و خرد از مردم دانا ببرد

چون بمعموره توان ماند که ما را تا صبح
موکشان دست جنون جانب صحرا ببرد

عشق تشریف بهر منزل و هر جا ببرد
محشر شور پس و پیش چو دریا ببرد

ز آه پرسوز دل ما نشود هرگز نرم | دل سخت تو گر از دل خارا ببرد
هر که از لعل لب یار شنیده است سخن | نیست زیبا که دگر نام مسیحا ببرد
هر کرا درد غم عشق بدل جا کرده است | حیف باشد که دگر نام مداوا ببرد
گر ببازار جنون کس برود میباید | نقد عقل و خرد و هوش بسودا ببرد
نکنم جز رخ او جانب دیگر نگهی | گر بگلزار ارم بهر تماشا ببرد
غمخوری به که بسر جام مرصع بخشی | جرعه‌ئی ز دلت کلفت دنیا ببرد
من عنان از کف خود هشته بدستش دادم | این ندانم که کجا برد و کجاها ببرد
دهن ما که پر از حرف توکل شده است | باد خاموش اگر نام تمنا ببرد

گر تو لطفش بکنی ور نکنی ناصر تو
داد خود پیش که ای شاه بخارا ببرد

یا بیائی چو چشم او سخن پرداز میگردد | ایاغ ما لبالب از شراب راز میگردد

دلم قمری صفت از شوق در پرواز میگردد
بگلزاری که آن سرو سراپا ناز میگردد

نباشد طایر پران نسبتی هرگز بمرغ دل
که چون بشکست پایش لایق پرواز میگردد

زبان خود نگهدارید از بد گفتن مردم
که آخر همچو شیطان رو سیه غماز میگردد

منم سرگشته صحرای وحشت گردباد آسا
که انجام من همین گرد سر آغاز میگردد

چه ره سر کرد یارب مطرب آتش مزاج من
دل زارم کباب از شعله آواز میگردد

گشایم چشم گر بیروی او سوی چمن یا صبح
نگاهم از سر مژگان بحسرت باز میگردد

دماغ از نکهت زلف تو مشک اندود میگردد
نگه از دیدن چشمت شراب آلود میگردد

سرم در سجده طاق بلند ابرویت باشد
دلم گرد سرت ای کعبه مقصود میگردد

بسر پیچید گر نخوت کسی مردود میگردد
ز دست پشه بنگر خار چون نمرود میگردد

صبا گر بگذری از گلشن جانان بگو با او
که از بویت دل مشتاق ما خوشنود میگردد

دل مشتاق من در آتش سودا اسپند آسا
رسد گر تا سر زلف سیاهش دود میگردد

نگهبان گر در بزمش نه بندد نیست پروایی
در دل کی ز دست جور او مسدود میگردد

بود از پرتو ذاتش وجود هر چه می بینی
چو بردارد نقاب از رخ عدم موجود میگردد

نباشد ذره قدری گلرخان را در حضور او
که پیش پرتو خورشید ها نابود میگردد

معین پایه نبود عشق پاک لاابالی را
تماشا کن غلام بنده اش محمود میگردد

دلت خواهی شود روشن بیاد حق مشو غافل
چو روزن بند شد کاشانه پر از دود میگردد

بکن قطع علایق تا حضور دل شود حاصل
زیان در کار تو از خواهش بهبود میگردد

رگ جانم بیاد شعله آواز آن مطرب
گهی طنبور و گه قانون و گاهی عود میگردد

بسوی لاله هرگز میل نبود عشقبازان را
که خرم جای ایشان از داغ درد آلود میگردد

زما گر بد گمانست بوالهوس کرده مقابل کن
که رفع شبهه ها از شاهد مشهود میگردد

بعین وصل در بیم است ناصر زانکه از عهدش
مزاج نازک آن بیجا بازود میگردد

در آن محفل که آن شمعست من پروانه خواهم شد
بجان سوزی پیشش رشک آتشخانه خواهم شد

بهار آمد ز سودای جنون دیوانه خواهم شد
ز عقل و دانش و هوش و خرد بیگانه خواهم شد

بناصح من کجا همصحبت و همخانه خواهم شد
نه او دیوانه خواهد شد نه من فرزانه خواهم شد

ز عقل و هوش بیزارم شکیب و صبر می بازم
جنونم کار فرما شد دگر دیوانه خواهم شد

نیابم راه در بزمش چه محنتها که من کردم
ز سم شاید بگوشش زین فسون افسانه خواهم شد

بروای عقل نامحرم ز راه بیخودی امشب
خراب جلوهٔ آن ساقی مستانه خواهم شد

ز راه عقل کردم سعی بهر وصل در ماندم
شوم تا آشنا با او ز خود بیگانه خواهم شد

جگر صد چاک زد بر خود بمن گفت از ره الفت
بسان شانه با زلف کسی افسانه خواهم شد

تپ آتش مزاجی بسکه جا کرده است در چشمم
هوا گر هست از مژگان تو خس خانه خواهم شد

بیا ناصر تماشا کن که از نیرنگی عشقش
گهی مجنون گهی بلبل گهی پروانه خواهم شد

تا بگرد رخ او سبزهٔ خط پیدا شد — خضر سودازدهٔ دامن این صحرا شد

تا که نزهتکدهٔ فقر بما ما وا شد — خاطر از بار الم رست و فرح افزا شد

هرگز از جوشش تلاطم نگرفته است قرار — مغز شوریدهٔ من تا که کف دریا شد

این چه سیل است که از جوشش دلم سر زده است — دامن دشت بیک چشم زدن دریا شد

گردن طوع سپردیم به تیغ ستمت — هرچه از دست تو شد بر سر ما برپا شد

دل حیرت زده‌ام نام شگفتن نشنید — غنچهٔ گلشن تصویر نخواهد وا شد

دید تا صافی آئینهٔ رویش ناصر
طوطی طبع سخن پرور من گویا شد

تا که آئینهٔ رویت بنظر پیدا شد — طوطی طبع سخن پرور من گویا شد

غنچهٔ رنگ حنا در کف او تا وا شد — محشر خون شهیدان غمش برپا شد

در صف سرو قدان صبح بباغ نظرم — قد رعنای تو در جلوه گری بالا شد

میکند مطلب پروانه روا شعلهٔ شمع
سوخت گر آتش عشق تو دلم بر جا شد

در چمن بلبل شیدا به ترنم با شد
گل رخسار تو تا دید دلم گویا شد

بفضای دل ویران نرسد جای دگر
صحن جنت خجل از گوشهٔ این صحرا شد

سیل پر زور غم عشق زند جوش بلا
دل پر حوصله ام لنگر این دریا شد

میشود عشق چو گردید محبت کامل
قطرهٔ بود غم و رفته بخود دریا شد

ز آتش عشق چگویم که بشبهای فراق
مغز سر سوخت بحدیکه همه سودا شد

آن پری جلوه ز بس محو تماشم دارد
بکفم آبله در دشت جنون مینا شد

هر که بر تافت سر از بحر بلاخیز غمش
چو حبابی است که از سر کشیش رسوا شد

رشتهٔ طول امل را نه گسستی تو اگر
پنجهٔ حرص بطبع تو دگر گیرا شد

سوز عشق تو بدل شمع تجلی افروخت
داغ سودای تو در دست ید بیضا شد

شور عشق تو نمک بر لب زخم دل ریخت
جوش سودای تو در کاسه سر صهبا شد

جوش زد بادهٔ دل بغر سر من بشکفت | این گل روی سبد پنبهٔ آن مینا شد
مثل تو وعده خلافی نبود در عالم | وعدهٔ تست که شرمندهٔ صد فردا شد

جز از پا و سر خویش ندارم ناصر | تا که لعل لب دلدار قدح پیما شد

و له ایضاً

هر چند چشم من به رخت آشنا نشد | لیکن دلم ز یاد تو یکدم جدا نشد
رنگ دوئی بحال بود تا حجاب هست | هر کس ترا شناخت بخود آشنا نشد
شد توتیای دیدهٔ بینا غبار راه | هر کس که خاک راه شد و خار پا نشد
گردی اگر تو جا بدل اهل دل دگر | تیر دعای تو ز نشان بر خطا نشد
بی شرم در دو کون ز خود در فضیحت است | بی پرده کار شخص طفیل حیا نشد
از لوح دل غبار حسد پاک کرده ایم | هرگز نگفته ایم ترا شد مرا نشد
در عاشقی حرام بود شکوه از حبیب | شاکی نه ایم حاجت ما گر روا نشد

دارد گذر بگلشن و آرد نسیم دوست
باشد کدام دل که رهین صبا نشد

چون چوب خار دار بود هر که در جهان
در وقت احتیاج بدستی عصا نشد

بی برگ اگرچه سرو بود برگ دار هست
آزاد آنکسی که به بند قبا نشد

بی ره رود شتر چو جدا از قطار شد
گمراه آنکسی که پی رهنما نشد

باشد کدام چشم که در راه انتظار
حیران در آرزوی تو چون نقش پا نشد

آهو بگرد شوخی چشمش نمیرسد
گشتیم عمرها به پیش رام ما نشد

چون جو حوصله ز دست دهم در هجوم غم
از زور سیل کوه تمکین ز جا نشد

هر روز وعده داده و بر عکس میکند
باشد کدام شب که بفکر دغا نشد

کردند عرض ملک سلیمان برو ولیک
ناصر ز کنج عافیت دل جدا نشد

بر جلوهٔ عروس جهان گو ملامت است
شکر خدا که ناصر ما مبتلا نشد

ما را بجز خیالش کار دگر نباشد
هر چند زین حکایت او را خبر نباشد

می نوشی است و رندی لایق باهل ثروت
با شاهدان چکار است انرا که زر نباشد

از خوبی و لطافت وز غمزه و کرشمه
در چشم من بگیتی چون تو دگر نباشد

این پند مشفقانه گفتیم حرز جان کن
باید ز دشمن خود کس بیخبر نباشد

در سیر ماه دیدم از دیدهٔ تأمل
چون پرتو رخ او نور قمر نباشد

شاخ گل و صنوبر شمشاد و سرو دیدم
چون قامت بلندش دیگر شجر نباشد

عرفان نفس باشد عرفان حق بعارف
نشناخت هر که خود را از اهل بصر نباشد

تکلیف شاق هرگز ایزد نمی نماید
حجش معاف کانرا تاب سفر نباشد

ناصر باهل عرفان از جان تو پیروی کن
در شارع حقیقت خوف و خطر نباشد

جذبه بگو تا گره از خاطر ما وا کند
گرد باد آسا غبار دامن صحرا کند

شور سودایت بصحرای طلب آورده است / میدود دیوانه هر سو تا ترا پیدا کند
دردکان کشور عشق است این پیچ و شرا / بایدش دل داد گر کس خواهش سودا کند
ناامید از لطف حق هرگز نمی باید شدن / بسته باشد گر دری در بر رویت وا کند
بی دیار و یار سیر بوستان حیف است حیف / کس باین پژمرده کی چون غنچه دل وا کند
گریهای غم بچشم زار من بیوجه نیست / هر کجا سیل است میل جانب دریا کند
دل ز اسباب تعلق سر بسر پرداختم / خانه خالی کرده ام تا درد عشقش جا کند
از تغافلهاست جانان شکوه ها دارم بسی / گر دهم رخصت بدل هنگامها برپا کند
شیشه دل گر شکستی خوب کردی ای پری / شرم آید بر سر جان با تو کس دعوی کند
بوی گل را تعلق با رخ خاطر میشود / کس باین وارستگی چون خواهش دنیا کند
دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ / چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند
بشنو این بیت کلیم و دست از صحبت بدار / تا دلت ناصر فراغ از این و آن پیدا کند

آه سوزان بدل گرم محبت چکند
شعلهٔ شمع بخورشید قیامت چکند

عاشق دلشده چون بلبل آشفته دماغ
بی گل روی تو در باغ اقامت چکند

شیر از بیشه خونخوار نترسد هرگز
عرصهٔ جنگ باربابِ شجاعت چکند

جور صد خار کشد بلبل و خندان باشد
عاشق از طعنهٔ اغیار شکایت چکند

رونق سلطنت از دخل نکویان باشد
هر که بد کار کند کار سفارت چکند

هیچ نفعی نبود در عملی بی اذنش
او اگر گرنده اشک ندامت چکند

زشت خو را نبود غیر بدی کار دگر
نکند مار اگر فکر اذیت چکند

روی گردانی این کاسه سیاهان عبث است
لقمهٔ شان دهن اهل قناعت چکند

بی تعلق بفراغت گذراند این ایام
مبتلا هر که شود خواهش فرصت چکند

گام اول دل و دین رفت براه عشقش
ابتدایش که چنین است نهایت چکند

ناصر از کجروی چرخ بود شکوه عبث
شغله طبع است دگر غیر سفاهت چکند

لعل تو خنده با عقیق یمن کند
طاقت کرا درین سخن ما سخن کند

چشم و لب تو فخر به بادام و غنچه کرد
قد و رخ تو ناز بسرو و سمن کند

غمهای سال خورده بلبل دهد باد
گل خنده در بهار اگر یکدهن کند

هرگه سری بجیب تصور فرو برد
عاشق بیاد روی تو سیر چمن کند

بیدار دل ز درد دل بیدلان چه غم
خسرو کجا علاج غم کوهکن کند

دامان دشت آرزویش پرگهر شود
دریوزه هرکه از در شاه دکن کند

راهب ز طاق ابروی تو گشته حق پرست
زلف تو پیر صومعه را برهمن کند

هرکس که دیده پرتو مهر رخ ترا
دیگر کجا نگاه بشمع لگن کند

زلفت عجب معامله میکند بدل
از یک شکن برآرد و در یک شکن کند

ساغر بدست او گل خورشید میشود — آئینه از چمن رخ آن گلبدن کند
از چشم جادوانه عاشق فریب تو — کسب ادا و غمزه غزالان ختن کند

ناصر نگه بگوشه چشمش نمیرسد
از شرم چون کشاده نظر سوی من کند

حیران خود چو آئینه ام از وفا کنند — خوبان چو سوی من نگه آشنا کنند
آنانکه دل بیاد خدا آشنا کنند — نظاره سوی مردم دنیا چرا کنند
عیسی صفت بطارم خورشید جا کنند — آنها که ترک خلق برای خدا کنند
دل می فتد بچاه زنخدان او اگر — آن حلقهای زلف مسلسل رها کنند
از پنجه عقاب حوادث چه غافل اند — قومی که شوق سایه بال هما کنند
بیگانه میشود دلم از خود چو گلرخان — نظاره را بگوشه چشم آشنا کنند
خواهش ز خوان دهر ندارند نعمتش — ارباب غم که خون دل خود غذا کنند

عشاق را چو درد کسی آرزو بود / کی روی دل بجانب دار الشفا کنند

صبح است ای نسیم بار باب حسن گوی / میل خرام جانب باغ وفا کنند

آن زمره که دل بتوکل نهاده اند / کی چشم التفات باهل سخا کنند

ناصر ز فکر روز قیامت گذشته اند / آنانکه چشم بر کرم مصطفی کنند

با توکل هر دلی پیوند محکم میکند / شاد کامش را ز الطاف تو هر دم میکند

گرد خاطر سیهها ما غبار را وندید / آن غزال شوخ چشم از سایه اش رم میکند

کلبه ویران میکند چون سیل گردد میهمان / خانه دل را خراب اشک دمادم میکند

یاد لعل آبدار او چو می باشد نمک / شورها داغ دل از پیداد مرهم میکند

سرگرانی با من او گر اینچنین خواهد نمود / فکر ابرویش قدم را عاقبت خم میکند

میتوان دانست کو دیهیم و رزی کامل است / هر کرا یارش بر از خویش محرم میکند

برفشان

برفشان اشک ندامت را دلا بر کشت عیش / سبز و خرم باغ را بنگر که شبنم میکند

گر ترا عیش است مطلب از سر دنیا گذر / تخم فکرش خرمن غمها فراهم میکند

پیچش زلف سیه بر عارضش هیچ نیست / کار و بار ناصر آشفته برهم میکند

دل را حدیث زلف تو دیوانه میکند / جانرا نگاه چشم تو مستانه میکند

عاقل کجا رفاقت دیوانه میکند / فرزانه شوق صحبت فرزانه میکند

برخاک صد هزار دل افشد چو آن پری / در زلف خود ز دست ادا شانه میکند

می خورده دست بر کمر او میرود بناز / ما را خراب جلوهٔ مستانه میکند

هرگز ز دست چرخ نکوئی نیامده است / کاری که کرد همت مردانه میکند

بر گلشن جمال تو هر کس که شیفته است / گل را خیال سبزهٔ بیگانه میکند

آیینهٔ دو دیدهٔ حیرت مآب را / عکس رخ تو رشک پریخانه میکند

هر کس برین بساط فکنده است کعبتین
بهر مراد بازی طفلانه میکند

گمنام ملک فقر چو عنقا میان خلق
خود را کجا زبان زد افسانه میکند

آباد میشوی چو کنی خویش را خراب
گنج مراد روی بویرانه میکند

پروانه بگرد چراغی نگردهاست
جانبازیی که ناصر مردانه میکند

آشیانرا زدم آتش بگلستان سوگند
نیست کاری بتماشا سر حرمان سوگند

بند بندم بفغان آمده با سوز دگر
از جدائی بنوائی نیستان سوگند

کشتهٔ چشم سیه مست جفاکیش شدم
سرمه خیز است غبارم بصفاهان سوگند

مطرب و ساغر و مینا و می و بزم خوش است
موسم طبع جوان شد نبدیمان سوگند

طایر خوکر کنج قفس تنگ دلم
خواهش سیر چمن نیست بزندان سوگند

خار دشوار نماید بنظر خندهٔ گل
بتو در باغ باین دیدهٔ گریان سوگند

در بیابان بلا خیزد جنون غیر غمم	نیست مونس بر سر خاک غریبان سوگند
شوانم ز بیابان جنون بیرون رفت	میکشد دامن دل خار مغیلان سوگند
دیگر ای زلف بتان بستن ما آسان نیست	رم نمودم برم چشم غزالان سوگند

بی تماشای خط سبز لب او ناصر
خار در چشم چمن گشته ریحان سوگند

ن گزشت

بر سر من هر گه آن خورشید تابان میرسد	جان بلب از بهر پا انداز قربان میرسد
مست در محفل چو با زلف پریشان میرسد	کار و بار برهم عاشق بسامان میرسد
غنچه دل گشت گل در قالب فرسوده ام	شاید امشب از در آن سرمایه جان میرسد
قسمت هر یک جدا افتاده از روز ازل	زاهد از زهد خشک و می بمستان میرسد
جلوه پیرا شاید آن گل پیرهن گردیده است	نکهت جان پرور از سوی گلستان میرسد
سنگ را با گوهر جان نیست سنجیدن روا	کی بپا سنگ لبش لعل بدخشان میرسد

روز و شب از چشم زارم موج طوفان میزند / نسبت جوش سرشک من بعمان میرسد

با تحمل باش در سختی که چون یوسف ترا / دولت عظمی پس از تکلیف زندان میرسد

گریهٔ تلخ خزانش عاقبت آمد بکار / در بهاران گل بگلشن شاد و خندان میرسد

تا که دلرا رشته بند کفر زلفش کرده ام / در مشام جان ما زان بوی ایمان میرسد

حکمرانی میکنم بی منت دخل و زیر / کی باقلیم دلم ملک سلیمان میرسد

تیشهٔ فرهاد ناصر با دل خارا نکرد
آنچه ما را بر جگر زان نوک مژگان میرسد

کوزهٔ آب و لب نانی که ما را میرسد / شکر میگوییم چون بیشور و غوغا میرسد

جذبهٔ کامل ندارد هرکه ماند از وصل دوست / سیل چون بی مایه افتد کی بدریا میرسد

سعی درکار است باید شخص را ساعی بود / جوی جاری قطره زن آخر بدریا میرسد

تا بود ابر و هوا باید خیال شعر کرد / فکر در فصل بهاران همچو صهبا میرسد

بهر مستان موسم باران پر از کیفیت است
می بساغر قطره قطره تا ز مینا میرسد

باشد آه شرت غبار خاطر من هر کجا
گرد باد شعله در دامان صحرا میرسد

هر دمی خوش میزنی باید بپا دحق زنی
نیست معلومت که امروزت بفردا میرسد

نیست امید تلطف زان نگاه ربدگمان
خواهش بیهوده در خاطر ما میرسد

سبز و خرم میشود از آب چشم آبله
در ره او نیش هر خاری که در پا میرسد

در غریبی بایدت بیگانه باشی از همه
گر برآری حرف یک غم با دغمها میرسد

منت چرخ از کجا و ما کجا گر چشم و لب
خشک و تر ناصر بما پیوسته یکجا میرسد

ردیف

اشکم ز ضعف دل بچکیدن نمیرسد
این طفل پیر شد بدویدن نمیرسد

عمرم بحسرت لب میگون او گذشت
افسوس یک نفس بمکیدن نمیرسد

از بسکه کاستیم ز رنج فراق یار
از ضعف رنگ ما بپریدن نمیرسد

آنرا که گرد توسن نازت میسر است — دیگر بچشم سرمه کشیدن نمیرسد

بی دور چشم ساقی مه رود باغ ما — از سیر باغ و باده کشیدن نمیرسد

دست طلب ز دامن کوشش نمیکشم — هرچند دانشش بکشیدن نمیرسد

آرام دل که پادشهی زان عبارتست

ناصر بغیر گوشه گزیدن نمیرسد

دل ز سودای صحرا میرود — رفتنش بنگر چه رسوا میرود

ملک دل از عالمی خواهد گرفت — شوخ خونریزم بیغما میرود

گر بدانستی نکردی بعد ازین — زین تغافلها که بر ما میرود

در علاج من چه میکوشی طبیب — درد من کی از مداوا میرود

سبز میگردد ز آب آبله — در رهش خاری که در پا میرود

شمع میگرید که از پایم نشاند — هر قدر با شعله بالا میرود

طعنه ها بر کار هر کس خوب نیست ‌ ‌ ‌ این سخن بر کار فرما میرود

سرو در رفتار او در حیرتست ‌ ‌ ‌ دور چشم بد چه زیبا میرود

اختیار جزئی داده است حق ‌ ‌ ‌ باشد از ما آنچه بر ما میرود

بسکه ورزیدیم مهر عارضش ‌ ‌ ‌ ذره ذره ما تا مسیحا میرود

دل بدست اختیار من نماند ‌ ‌ ‌ هر کجا یار است آنجا میرود

جمع اسباب جهان بیهوده ایست ‌ ‌ ‌ هر کرا دیدیم تنها میرود

از بدی دارد خنده در خط خود ‌ ‌ ‌ تا قیامت بر زبانها میرود

وصف بالایش از آن بالا ترست ‌ ‌ ‌ این سخن چندانکه بالا میرود

شاید آن مهر نماید روی خود ‌ ‌ ‌ ناله ما تا ثریا میرود

خانه ملکی نباشد کو مباش ‌ ‌ ‌ هر که می آید از آنجا میرود

هر کرا در شهر دیدم از مرد و زن ‌ ‌ ‌ دل ربود اکنون بصحرا میرود

حضرت سعدی چه خوش فرموده است
این سخن تا صبر که بر ما میرود

از خود دلم بهوی تو رفتست و میرود	جان از پیش بسوی تو رفتست و میرود
دل در تلاش بوی تو رفتست و میرود	جان در سراغ کوی تو رفتست و میرود
جائی که هست رفتن روح الامین محال	عاشق بجستجوی تو رفتست و میرود
آب وهوا و آتش و خاک و هر آنچه هست	اجزا تمام سوی تو رفتست و میرود
صبر و قرار و راحت و آرام و عقل و هوش	از ما در آرزوی تو رفتست و میرود
با کاروان باد صبا رنگ زرد من	هر دم بسیر روی تو رفتست و میرود
هرگز ز شعله کاه ندیده است بردلم	جوری که آن ز خوی تو رفتست و میرود
بر مرده ها هر آنچه رود از دم مسیح	بر ما ز گفتگوی تو رفتست و میرود
شیرین ز سعی تیشهٔ فرهاد بوده است	شیری که آن بجوی تو رفتست و میرود

نام

ناصر غلام تست تو از راه عجب و جور
میرانی و بکوی تو رفتست و میرود

دل زارم بدلت راز نهانی دارد
لب من با لب لعل تو بیانی دارد

هیچ پرکار چه گردی تو بگرد عالم
جز گوشهٔ دل گیر جهانی دارد

این چه نیرنگ طرازیست که انگیخته است
هر گروهی بدل خویش گمانی دارد

بر دلم چون نزند ناوک مژگان کاری
یار را ابروی کج سخت کمانی دارد

هیچو ما صید دگر نیست بملک غربت
هر گرفتار که دیدیم مکانی دارد

نیست از پنجهٔ آسیب خزان هیچ غمی
چمن باغ دلم سرو جوانی دارد

خواهش نعمت دنیا مکن ای دل چو خورشید
بنگر از خوان فلک سوخته نانی دارد

عقل را نیست سر و کار بدنیای دونی
نکند خواهش کاری که زیانی دارد

زنده گردان تن پژمردهٔ ناصر از عیش
هر پگاه از الطاف تو جانی دارد

کسی که جای بسر منزل عدم دارد
گر آسمان و زمین یک شود چه غم دارد

فشردم آبله ها را ز بس براه غمش
چو چشمه آب روان نقش هر قدم دارد

خموش باش که راه سلامتی اینست
ز تیغ سرزنش از گفت و گو قلم دارد

سحاب خشک نگردد گهی بدشت جنون
هوا ز اشک من زار تا که نم دارد

به پند ناصح مشفق نمیشود محتاج
کسی که مردن خود یاد دمبدم دارد

بچشم وحدت ما میتوان تماشا کرد
که ربط سبحه و زنارها بهم دارد

بچشم یار نوشتست نامهٔ ناصر
بدست از نی نرگس مگر قلم دارد

هر کس بجهان در دل فکر و هوسی دارد
مرغ دل محشر و نم خو با قفسی دارد

شبها ز غمش نالم در عالم تنهائی
خوش حالت مظلومی کو دادرسی دارد

دیدن بسوی گلشن ما را عبث نبود / از رنگ و دگر از بو نسبت بکسی دارد

حاجب تو بگو با شهرکان بنده دیرینه / استاده بدرگاه هست یک ملتمسی دارد

نالش بشب هجران از بوالهوسان آید / ناصر بنغمش سازد تا یک نفسی دارد

ز شاهان جهان شاهنشه من برتری دارد / فلک قدر و جوان بخت و شکوه سنجری دارد

که سالم میبرد دل از نشست ای کمان ابرو / که تیر تیز مژگان غمزه کیشش کافری دارد

اگر گشتم غبار راه او بیهوده گردیدم / کجا پروای من آن شهسوار لشکری دارد

نباشد هیچ جا خالی ز نیرنگ جمال او / بهر سو دیده بگشائیم او جولان گری دارد

کجا پروای حال خسته دارد آفتاب من / که در هجرش چو ماه نو تن من لاغری دارد

روا باشد که نارد سر فرو از یکدگر گاهی / که هر دو ابرویش پیوسته با خود همسری دارد

بذات با کمالش پی توان برد از صفات او / نمیدانی تو ای نادان چه او صنعت گری دارد

چسان نسبت بلعلش میتوان دادن کهن سنگست او
لب سیر ابش از گلبرگ هم نازک‌تری دارد

مبارک باد تاراج متاع ملک دل ناصر
که ترک چشم بی باکش سر غارت گری دارد

دلم از صبر راحتی دارد
وز قناعت فراغتی دارد

آه دل میبرد بشوق کسی
رنگ رویم رفاقتی دارد

میبرد آه در تلاش کسی
رنگ میل رفاقتی دارد

قصهٔ عشق را نهایت نیست
گرچه هر کس روایتی دارد

از گلستان زندگی بی تو
عندلیبم شکایتی دارد

از طبیبان دلم گریزان است
با غم عشق راحتی دارد

گر بود اذن طوطی شوقم
با لب تو حکایتی دارد

خواهشی نیست با سفر دلرا
بتلاشش اقامتی دارد

مصحف خوش خط رخ دلدار | از دو ابروچه آیتی دارد
خواهشی در دلم نمی گنجد | از توکل قناعتی دارد
صبر کن هجر میشود آخر | هر بدایت نهایتی دارد
می ستاند خراج از طوبی | گلشنم سرو قامتی دارد
نیست راهش به بزم اهل ادب | هر که زخم کرامتی دارد
بدگمان شد ز خبث بدگویان | سخن آخر سرایتی دارد
میشود رو سیاه هر دو جهان | هر که با خود شماتتی دارد

هر که دیده است قد او ناصح
فکر روز قیامتی دارد

دمید صبح بهاران شراب میباید | ببر تنی چو گل آفتاب میباید
رسید ابر و چمن سبز گشت و گل خندان | مرا مروّتی چون آفتاب میباید

هواست گرم و لطیفست طبع آن گلفام — برای شستن رویش گلاب میباید
بکن معاملهٔ خویش صاف در دنیا — اگر فراغ ز روز حساب میباید
چو هم وثاق شود یار سیمبر بکسی — شراب ناب و شب ماهتاب میباید

اگر تو فکر سخن بسته دل ناصر
چو زلف یار ز پیچ و تاب میباید

یاران ز دیار من مپرسید — وز خویش و تبار من مپرسید
چون نی بنوایم از جدائی — از نالهٔ زار من مپرسید
رنگ رخ زرد من ببینید — حال دل زار من مپرسید
خونست چکان ز چشم زارم — از جوش بهار من مپرسید
بر لوح دلست نقش رویش — از نقش و نگار من مپرسید
بی یار بود چه شام تاریک — از صبح دیار من مپرسید

بی او شده اشک من حنائی
از جور نگار من مپرسید

در دامن دشت خاک گشتیم
از شمع مزار من مپرسید

این قصه چو زلف او دراز است
شرح شب تار من مپرسید

کوهی ز غم است بر سر من
سنگینی بار من مپرسید

در دشت جنون بباد دادم
از گرد و غبار من مپرسید

گر طاقت دیدنست ببینید
از جلوهٔ یار من مپرسید

[illegible]

بی تیشه و کوه غم به پیش است
از سختی کار من مپرسید

بیگانه نمود از غم عشق
وز غربت کار من مپرسید

من دانم و جان من دل من
نیرنگی یار من مپرسید

ناصر تو بگو ز من بیاران
دیگر غم کار من مپرسید

سالکانی که ز صدق و صفا می پویند
حق شناسند و سخن از ره حق می گویند

از دو رنگی ست تبه صحبت ارباب نفاق
صادقان آئینه سان صاف دل و یکرویند

رنگ و بوئی ز وفا نیست درین معشوقان
گرچه گل پیرهن و گلبدن و گل رویند

عاشقان را نبود کار بدنیای دنی
خواهش غیر ندارند ترا می جویند

دردمندان بلا گریه بناحق نکنند
کلفت دل به نم اشک دمادم شویند

تن بتقدیر سپردند و ز خود وارستند
اهل تسلیم و رضا از همه بس خوشخویند

سیر عشاق بگلزار نباشد هیچ چه
گل بپا در رخ زیبای کسی می بویند

دلبران را بچمن ناز سزاوار بود
سرو قد غنچه لب و گلرخ و سنبل مویند

رنگ و بوی رخ او تازه کند جان صبا
آن گل گلشن و گلهای دگر خود رویند

غمنامهٔ پر درد بخوانید بخوانید
این قصه بدلدار رسانید رسانید

یاران نبود دعود گر وقت عزیز است
چون موج برین بحر روانید روانید

چون شمع سحر پا بر کابید درین بزم
شبدیز درین دشت دوانید دوانید

گر بار زبر از دوش فکندند درین باغ
چون سرو لب جوی خوانید خوانید

آنرا که چو من نیست ازین جاده غمگین
دارید خوششش تا که توانید توانید

امروز چو گل گرچه بهارید بگلشن
فردا چو شود برگ خزانید خزانید

عاشق شده در فربهی نفس بکوشید
ای بوالهوسان جمله سگانید سگانید

رفتار شتر هست بتجویز شتربان
هر سو که کشد بار کشانید کشانید

ناصر ز دل و جان شما حلقه بگوش است
ای آل عبا راست بدانید بدانید

مشتاق قلقل مینا مدام در جوشند
دگر ز هر چه زنی حرف پنبه در گوشند

جماعتی که ز تاکست جوش مستی شان
حباب وار درین میکده تنک جوشند

بجز عشق کسانیکه ناخدا جویند | یقین بدان بحقیقت خدا فراموشند
جدائی منصور باهل دل نبود | بسان سبحه بهم یکدگر هم آغوشند
به بزم یار گروهی که راه یافته اند | بسان شمع بسوز دگداز و خاموشند
ز جام بادهٔ عرفان نصیبه نبرند | جماعتی که ز انگور مست و مدهوشند
کجا بگوشهٔ چشمی بسوی ما بینند | بتان شوخ دکن سر بسر جفا کوشند
توان بدیدهٔ دل دید اهل باطن را | ز چشم ظاهر دنیاپرست رو پوشند
برو تو سیل ز اهل فنا چه میگیری | غبار دشت بلایند خانه بر دوشند
مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را | که آهوان حرم بهر او سیه پوشند

بصبر کوش تو ناصر بهر جفا که رسد
که اهل فقر و فنا مردم بلانوشند

اگرچو شانه سراسر فگار خواهم بود | همیشه درگره زلف یار خواهم بود

پایان

باین امید که گاهی گذر کنی ای شوخ
چو نقش پا بره انتظار خواهم بود

بباغ مایل گلهاست چشم مردم من
برنگ آئینه حیران یار خواهم بود

عجب مدار که خاکم رود بباد فنا
اگر ز هجر چنین بیقرار خواهم بود

اگر هزار کدورت رسد مرا از یار
بحق یاری او بی غبار خواهم بود

گشاده روی چو گل زندگی کنم چه خوشست
چو یک دو روز درین روزگار خواهم بود

بگریه گفتمش ای دوست صادقم در عشق
بخنده گفت که من نیز یار خواهم بود

چه شد نیم نگردسویم از غرور آن شه
من از وفا بدرش خاکسار خواهم بود

برای دیدن دیدار او بود ناصر
اگر بخواهمش عمر دوبار خواهم بود

هر قدر مارا ز مهر و وفا در کار بود
در عوض چندانکه باید او ز ما بیزار بود

در جهان از پهلوی روشن زبانی سوختم
شمع نور افروز بزم دل شدن دشوار بود

همچو حربا در پی یک روزی برنگ آفتاب
خواهش ما از تو جانان جلوهٔ دیدار بود

مقصد پروانه حاصل گشت چون شمعش بسوخت
مطلب ما از تو بی پروا همین مقدار بود

دیده و دانسته گردانی تو چشم خویش را
یک نگه کردن بسوی بیدلانت عار بود

در فراق او شب مهتاب در صحن چمن
جان و دل در بیقراری چشم من بیدار بود

نیست غیر از بدگمانی کار ابنای زمان
آشنائی ترک کردم درد سر بسیار بود

ز انتظار آن رخ پر نور همچون آفتاب
دیدهٔ ما همچو روزن روز و شب بیدار بود

دوستی با نکته چینان عاقبت ننگ آورد
یار دان آنکس که ناصر حافظ اسرار بود

صاحب تمیز نیک و بد اندر خطر بود
خوش زیست آنکسی که ز خود بیخبر بود

جوهر شناس رحمت حقند محرمان
در عین نشاء لذت یاران دگر بود

در اول بهار چه در آخر بهار
گل از طفیل ندرت خود معتبر بود

اخر

آخر بنای خانهٔ من میکند خراب ما را خطر همیشه ازین چشم تر بود

بنگر بهر که شام دهد چرخ تاج زر چون شمع کامرانی او تا سحر بود

طعن طبیب کز پی پرهیز میزند در درد عشق باعث درد دگر بود

قانع هر آنکه شد ز الم‌ها خلاص گشت پرهیز صرف صندل هر دردسر بود

تا دید خط سبز تو در شورش است دل فصل بهار زور جنون بیشتر بود

ناصر هنرفروش ولیکن بطالبش مقبول شخص در دو جهان اهل هنر بود

آن شوخ رحم بر دل افگار من نکرد بیمار کرد و پرسش آزار من نکرد

هر چند گفتمش که دمی پیش من نشین برخاست و رفت و گوش بگفتار من نکرد

چشم کرشمه زای سیه مست آن نگار باشد کدام عشوه که در کار من نکرد

دارد دم مسیح لبا و هزار حیف یک حرف التفات به بیمار من نکرد

افروخت بزم غیر ز شمع جمال خود
فکری ز غصه‌های شب تار من نکرد

افروخت چهره از غضب آن آتشین مزاج
رحمی بحال چشم شرربار من نکرد

از سوز عشق سینهٔ دل کرد پر ز داغ
اما نگاه جانب گلزار من نکرد

داند چه فیض وسعت صحرای عشق را
فرزانه که روی بکهسار من نکرد

ناصر کدام جور که هجران آن نگار
شبها بجان خستهٔ افکار من نکرد

آن برهمن پسر شکارم کرد
زلف مالید و خاکسارم کرد

سوزش عشق داغدارم کرد
رشک آئینهٔ بهارم کرد

آتش افروخت خانهٔ زین را
شعلهٔ جلوه آتش غبارم کرد

کرد پامال جلوهٔ بیداد
عزتم کرد افتخارم کرد

غنچهٔ دل چمن چمن بشگفت
یاد رنگ رخش بهارم کرد

جوی اشکم نسب بدجا رساند
جوششش دل چه آبدارم کرد

آن سهی سرو خوش ادا بکمر
داد تا بی و بیقرارم کرد

آن تغافل شعار بی پروا
داغ وادی انتظارم کرد

بر سر خاک من قدم نگذاشت
گرچه از جلوه غبارم کرد

لب زخمم بجوهری نازد
دم تیغش چه آبدارم کرد

گردش جام چشمش اعجاز است
نگهی کرد و میگسارم کرد

ناصر آن آتشین گل خودکام
خار وادی انتظارم کرد

[illegible]

شب که دل یاد رخ آن گل زیبا میکرد
پتو هر که دلم خواهش صهبا میکرد

بی تکلف در فردوس نخود وا میکرد
خون خود را عوض باده بمینا میکرد

داشت نظارهٔ ما از بر او سیر چمن
شب که از دست ادا بند قبا وا میکرد

بسکه از بادهٔ پر زور طلب بودم مست
دربرم یار و دلم وصل تمنا میکرد

اینقدر با که زمن کینه وری ای خورشید
کاش یکذره مهری بدلت جا میکرد

شب که بی لعل لبش خواهش صهبا کردم
نیزه کاری بدلم کردن مینا میکرد

هر قدر عقل و خرد مانع راهش میشد
دل سودازده ام خواهش صحرا میکرد

ای خوشا روز که دلدار بگلشن میگشت
عاشق دل شده از دور تماشا میکرد

دل دیوانهٔ من داشت پریشانی جمع
شانه آن شوخ چو در زلف چلیپا میکرد

ناصر امروز بخلوتگه دل ساخته است
رفت آنشوق که در باغ تماشا میکرد

روزیکه دست صنع سرشت جمال کرد
یار مرا بناز و ادا با کمال کرد

از گل رخان کسی که وفا را خیال کرد
چون ما تمام عمر خیال محال کرد

گل آب شد ز پرتو رویش عجب مدار
خورشید بر فلک عرق از انفعال کرد

آتش بجز بسوز دل عشاق در فتاد
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
خواهش مکن تو حرف طمع از دهان او
پرواز سیر صحن چمن یاد میدهد
پای مرا بسلسلهٔ اضطراب بند

در کشوری که عشق ظهور جلال کرد
مشاطه تا که دست ترا رنگ آل کرد
مهر حیا زبان کسی را که لال کرد
مرغ قفس شکایت از این وزبال کرد
از جوشش گریه اشک علی الاتصال کرد

ای دلبر خلیل تحمل دگر چه راست
ناصر چه خون خویش بتیغت حلال کرد

زند آتش بمغز استخوان درد
از آن روزیکه ورزیدیم عشقش
اگر شوقست نقد دل بیارید
اگر گوید چه خواهی من بگویم

برآرد دود از رگهای جان درد
بود در خانهٔ دل میهمان درد
گشاده تخته از روی دکان درد
بجان درد و بجان درد و بجان درد

چه سر دارد تکاپو در تلاشش / نباشد گر بمهر آسمان درد
ندارد حاجت گفت و شنودی / بود ظاهر ز رنگ عاشقان درد
همان دردی که شور انداخت در بحر / طپش چون موج دارم من از آن درد
چرا آتش نفس آهم نباشد / چو نی دارم درون استخوان درد

بدردش ساز ناصر شادمی باش
کند آزاد از رنج جهان درد

چون بکف آن بت مهروکل ساغر گیرد / از فروغ رخ او شعله همی در گیرد
میتوان یافت که این سوز دل من زکجاست / وام آتش ز من سوخته اخگر گیرد
طوطی طبع سخن پرور شکر خایم / لب شیرین ترا قند مکرر گیرد
میشود چشمهٔ آئینهٔ مهر انور / دل خیال رخ آن یار چو در بر گیرد
خوبی و نازو ادا مهر سر مویت دارد / از تو کس خاطر خود را ز چه رو بر گیرد

بخدا آنچه ز محبوب رسد خوش آید
جان ز دشنام لبش لذت دیگر گیرد

سازگار هست بما سوزش داغش ناصر
صحبت شعله و پروانه بهم در گیرد

سبوکشان نگاه خوشت ز هوش شدند
چو دور چشم تو دیدند در خروش شدند

جماعتی که بکنج خیال بنشستند
بسان غنچه خموش و تمام گوش شدند

چو جلوهٔ قد دلدار قمریان دیدند
فدای سرو قباپوش گلفروش شدند

باعتقاد تو باشی که راه دین این است
بآن گروه معظم که خرقه پوش شدند

طلب بکن تو اعانت که کامران گردی
از آن فریق که مستظهر از سروش شدند

توان شناخت که اهل نفاق آن قومند
که بهر جلب منافع عمل فروش شدند

خوش آن گروه که ناصر ز بزم انس بهم
بفکر صاف رسا همچو می بجوش شدند

نه صافی رخش از ماهتاب میگذرد | سخن در آئینهٔ آفتاب میگذرد
اگر بجوه گذشتی یقین که آب شدی | هر آنچه بر من از آن پر عتاب میگذرد
چه حظ از زندگی است اینکه رفت در غفلت | هزار حیف که عمرم بخواب میگذرد
کدام صید فکن آمده است در صحرا | که موج خون شکار از رکاب میگذرد
هوا و آب گلستان زندگی نشناخت | کسی که صبح بهار از شراب میگذرد
دل فریفتهٔ من ز هجر آن ساقی | ز باغ و مطرب و جام شراب میگذرد
صبا بزلف سیاهش بگو ز جانب من | شبم ز هجر تو در پیچ و تاب میگذرد
چرا بخواب گرانی چو نرگس مخمور | بهار عمر چو برق از شتاب میگذرد
بنزد ما نبود هیچ از آن گری | کسی که عمر عزیزش بخواب میگذرد

ز دست دوری او بر دلم رسد ناصر
ز آتش آنچه بمرغ کباب میگذرد

گردمی بی وصل آن دلدار برمن بگذرد / آمد و رفت نفس دشوار برمن بگذرد

جان من داند که آن یوسف چو گرم جلوه شد / از تهیدستی چه در بازار برمن بگذرد

قمری و سرو و گل و بلبل کجا دارد خبر / آنچه در گلزار بی دلدار برمن بگذرد

مدعایت گر بود ای بیحیا با صرفه چیست / هر قدر خواهی بکن آزار برمن بگذرد

نیست کس واقف بجز پروانهٔ آتش بجان / آنچه هر شب ز آه آتشبار برمن بگذرد

در فراق او که بی او زندگانی مشکل است / آمد و رفت نفس دشوار برمن بگذرد

آنچه در گلخن ببیند خس بصحن بوستان / بی رخش از دیدن گلزار برمن بگذرد

میتوان دریافت از حال کلیم آمد چها / ز آرزوی جلوهٔ دیدار برمن بگذرد

بر امید وصل او بر خود گوارا کرده ام / رنجها کز طعنهٔ اغیار برمن بگذرد

آن کدامین دم بود یارب که از راه کرم / جلوه گر آن یار خوش رفتار برمن بگذرد

روز روشن از جدائیهای آن زلف سیه / در هم و آشفته و پرتار برمن بگذرد

بازگشت من چو سوی اوست پس آن سرو قد
روز محشر جلوه گر ناچار بر من بگذرد

جان من از فیض آگاهیست ناصر با حضور
کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد

پاس انفاس است ناصر بسکه کارم روز و شب
کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد

ز شوان کند چو جان

چارده ساله مه از خانه برون می آید
طرفه بدریست که هر لحظه فزون می آید

دل مجنون صنمم سوخت بسودای کسی
بوی الفت بدماغم ز جنون می آید

برزده دامن و شمشیر جفا در کوشش
چین برابرو زده و تشنه بخون می آید

میتوان جان کسی در شب هجران فراق
چاره ام از دل بیچاره برون می آید

وسعت جنت ما و العضا یش نرسد
تا بجا یش بدل تنگ درون می آید

هرکرا دیده بود معترف تقصیر است
کیست کز عهده شکر تو برون می آید

گر تو از چشم حقیقت نگری کار جهان
در نظر بیشتر از پیش زبون می آید

جور و بیداد تو از حد نهایت بگذشت
از دلم شکوه بنا چار کنون می آید

حالت شمع کج آو نخته سوز انست
بر سرم آنچه ازین بخت نگون می آید

تا کجا دل بدد اشک دمادم نکند
خرج از دخل ز اندازه فزون می آید

مژده ایجان که بما هست مبارک این وصل
فال از مصحف رویش بشگون می آید

چشم شوخ تو بصد حیله نمیگردد رام
کی بدست آن رم آهو بفسون می آید

شاید از لعل لبش بوسه ربایم ناصر
قرعهٔ فال بآئین شگون می آید

همسفر کردگان چو زاد دهید
سورهٔ فتح وان یکاد دهید

گر غبارم مرا بباد دهید
بخدای بتان مرا دهید

مطربان چنگ را بچنگ زنید
میکشان را سرود یاد دهید

هر که مغرور تخت و تاج شود
یادش از خاک کیقباد دهید

ناکسان شرط بندگی اینست | دل خود را بانقیاد دهید
تا گره وا شود ز کار شما | ناوک آه را کشاد دهید
ای جفا پیشگان فراق شما | جور ها کرده است یاد دهید
ای اسیران بدل غم عشقش | تا توانید از دیاد دهید
قاصد اشک را براه طلب | خوشه دل برای زاد دهید
استخوانم هدف شد از مژگان | ناوک غمزه را کشاد دهید
ای مریدان مراد من یابید | دل بهر شاد با عتقاد دهید
ای اسیران دل هوائی را | سر بصحرا چو گرد باد دهید
ای جفا پیشگان نگاه شما | تیر باران نموده داد دهید
چه شود گر ز نشتر مژگان | رگ جان ای بتان کشاد دهید
ای شکر لب بتان بناصر خود | بوسه از روی اتحاد دهید

چند آنکه یار را لب شاداب داده اند
ما را ز دیده چشمهٔ سیراب داده اند

هر زخم گشته است نمک سود در تنم
تیغ ترا باشک مگر آب داده اند

لعل لب تو نام بدخشان بلند کرد
دندان تو بموج گهر آب داده اند

از برق حادثات چه ایمن نشسته اند
آنها که رخت خانه بسیلاب داده اند

زخم جگر حلاوت جان میدهد مرا
تیغ ترا بشهد و شکر آب داده اند

این هفت عضو را بسجود خدا بدان
از بهر امتحان تو اسباب داده اند

در بیقراریست شب و روز در برم
دل را مگر چو قطرهٔ سیماب داده اند

دایم نشسته بر سر بحر است حکم ران
ناصر بچشم خدمت میراب داده اند

آن گلعذار را همه ناز آفریده اند
ما را چو برگ کاه نیاز آفریده اند

آن یار را که جلوهٔ ناز آفریده اند | ما را برنگ عجز و نیاز آفریده اند

طومار قصهٔ شب هجران عاشق است | چندانکه زلف یار دراز آفریده اند

دل غیر سوز کار ندارد اگر دل است | کین شمع از برای گداز آفریده اند

یک مرغ دل سلامت از آن جان نبرده است | مژگان او چو چنگل باز آفریده اند

با ناز نامزد شده حسن پری رخان | عشاق را برای نیاز آفریده اند

میگفت غنچه خنده زنان صبح در چمن | ما را بگاهواره بناز آفریده اند

شاهنشه دکن که بود آصف اقتدار | دشمن گداز و بنده نواز آفریده اند

محمود در جمیع صفاتست شاه من
ناصر مرا بسان ایاز آفریده اند

بیدلان در آرزوی زخم پیکان تو اند | لالهای آتشین از داغداران تو اند

سروها در انتظار جلوهٔ بالای تو | غنچها در یاد لعل گوهر افشان تو اند

برگها چون طوطیان عذب اللسان حمد تو — یکدهن در بوستان گلها ثناخوان تو اند

جان و دل چون دود شمع کشته شبهای فراق — بیقرار طرهٔ زلف پریشان تو اند

عندلیبان با نوا در بوستان از حکم تو — غنچها یکسر خموش از مهر فرمان تو اند

سرو و شمشاد و صنوبر شاخ گل در بوستان — از پرستاران قد جلوه افشان تو اند

کبکها شرمنده از رفتار تو در کوهسار — سر بصحرا آهوان از چشم فتان تو اند

شب نشینان کافر از زلف عنبرفام تو — صبح خیزان مومنان روی تابان تو اند

باد و خاک و آب و آتش جملگی در حکم تو — مهر و مه ارض و سما در بند فرمان تو اند

دلفگاران دایه مژگان کافرکیش تو — سینه چاکان عاشق چاک گریبان تو اند

قمریان با سرو حیران قد دلجوی تو — بلبلان با گل فدای روی رخشان تو اند

این جواب آن غزل ناصر که صایب گفته است

آبها آئینهٔ سرو خرامان تو اند

دل ز ابنای زمان جز جور غمخواری ندید
غیر نیش آبله از کس وفاداری ندید

خواست دل چندانکه در بندد زبان شکوه را
چون مقابل شد بزلفش تاب خودداری ندید

این همه از جور هجرانش بلی نبود چرا
نیست عاشق آنکه از خوبان ستمکاری ندید

شیشهٔ دل را بکف آرند و بر خارا زنند
از پریرویان کسی آیین دلداری ندید

هر که آمد در جهان همچو اسا در وجود
تا دم آخر ز ضعفش غیر غداری ندید

غفلت از اسباب دنیا ز راه بیهود نیست
چشم من این جیفه را از عین هشیاری ندید

عمرها شد روز را نتواند از شب فرق کرد
چشم بخت ما تو گویی روی بیداری ندید

گرچه محبوبان جفاکارند رحمی میکنند
از تو جان ما بجز رسم دل آزاری ندید

قیمت و قدر رقیب از حد برون افزوده
آنچه من دیدم ز تو دیگر کسی خواری ندید

ما اسیرانرا چه سود از چار فصل بوستان
وقت آنکس خوش که او بند گرفتاری ندید

آنچه از یغمای چشمش میرود از ملک دل
هیچکس از رهزنان ترک تاتاری ندید

در صف خوش قامتان جز قد او چشم دلم
هیچ سرو را بدین تمکین و پرکاری ندید

سختی دور فلک بر جسم خاکی میرسد
هر که رفت از قید هستی هیچ دشواری ندید

باده نوشی را عبث در گفتگو آورده است
چشم مخمورش بسوی من ز عیاری ندید

بسطیم در خاک و خون در راه او ما چه سود
از ترحم هیچگه بر گریه و زاری ندید

با سبکروحان بملک خاکساری ساکنیم
قامت ما از قبا گاهی گرانباری ندید

ناصر این جانی که من دارم پر از صد گونه غم
ای دریغ از دوستان سهم وفاداری ندید

بسم فدای گروهی که زان بکدگر رند
ز آشنا دولی مهربان بکدگر رند

بشکر نعمت دیدار هم بگلشن دهر
گشاده روی چو گل میهمان بکدگر رند

ز ارتباط رموز سخن بهم گویند
بفیض صاف دلی قدردان بکدگر رند

بهم تکلم رنگین کنند با دل شاد
بهار گلشن حسن بیان بکدگر رند

دهند نعمت اخلاق خوب خویش بهم | نهال بارور بوستان یکدگرند
زنند جوش محبت بهم چو شیر و شکر | ز فیض عشق که روح و روان یکدگرند
اگرچه سر بگریبان چو غنچه اند بهم | ببوستان جهان رازدان یکدگرند
برنگ رشتهٔ جمعیت مهربان باهم | نشسته باهم و آتش بجان یکدگرند

باین فریق نباشد عداوتی صائب
که از خواص حق دوستان یکدگرند

چه سان سازد شب مهتاب ما را همنشین خود | که سوی خود نمی بیند ز طبع شرمگین خود
بهر جانب که می بینم باشد جلوهٔ حسنش | ز بس کردیم نقش صورت او دلنشین خود
بارباب تعلق طبع من هرگز نمی سازد | ز اسباب جهان افشانده ام من آستین خود
ز بس در فکر قتل خویشتن گردیده ام ساعی | بشمشیر بازی کردم از چین جبین خود
مرا هرگز دماغ سیر گلزار جهان نبود | من و کنج غم و آه دل اندوهگین خود

دماغ جان مشتاقان معطر شد جزاک الله / فشاندی تا تو زلف عطر بیز عنبرین خود

بجز یاد تو دیگر خطره در خاطرم نبود / خورم سوگند از صدق صفای جان بدین خود

چرا اوقات صرف صحبت اهل جهان سازم / من و عیش فراغ و خاطر عزلت نشین خود

حیا کیشی که از آیینه دارد شرم ای صائب / کجا سازد من شیدای حیران را قرین خود

از جوش جنون دل سوی کهسار برآمد / دیوانه ز قید در و دیوار برآمد

نقد خرد و هوش بسودای تو دادم / تا شهرهٔ حسن تو ببازار برآمد

خواهی ندهی سر بفنا راز نهان دار / منصور ز افشا بسر دار برآمد

می خورده و خوی کرده چو آمد بشبستان / خورشید تو گوئی بشب تار برآمد

صد چاک شد ار سینهٔ بلبل عجبی نیست / گل کرد ز بستان سفر و خار برآمد

فردا بفراغت بنشین خرم و خندان / امروز ز دست تو اگر کار برآمد

تا کرده کله دست فشان بزده گلشن
از تاب می لعل دو رخساره ساقی

قربان خرامش بچه اطوار بر آمد
خوش رنگ تر از لاله و گلنار بر آمد

ناصح چه زنی طعنه تو بر بیخودی ما
از میکده عشق که هشیار بر آمد

کسی ز ساغر دور فلک شراب نخورد
ز خوان نعمت او جز جگر کباب نخورد

تن ضعیف من دل شکسته در هجر است
کدام شب که چو مکتوب پیچ و تاب نخورد

دلم به پرتو حسن تو التجا دارد
به هیچ میوه اگر تاب آفتاب نخورد

بهار زندگیش گل نمیکند هرگز
کسی که صبح بسیر چمن شراب نخورد

ز روی جوهر سراپای خویش پاک بسوخت
شهید برق نگاهش غم حساب نخورد

هر آنکه پنبه غفلت بگوش بگذارد
عذاب را نشناسد غم ثواب نخورد

بهار عمر بآن آرزو گذشت دریغ
نسیم موج نگاهم بر آن نقاب نخورد

زگرمی طپشش دل کجا خبر دارد
کسی که سیلی آن غنچه شتاب نخورد

دو باره روی خوشی ندیدان تاک
که جام باده بشبهای ماهتاب نخورد

درخت خار بمانند نهال گل نخواهد شد
گیاه گرمی اتش بالد بخود سنبل نخواهد شد

باتش اشک دیده را نسبت نمی باشد
گلاب از دیده بلبل گر آید مل نخواهد شد

بصاحب حال اهل قال را نسبت کجا باشد
اگر طوطی شکر ریز است چون بلبل نخواهد شد

بریحان چمن کی سبزه بیگانه می ماند
اگر سنبل خورد صد پیچ چون کاکل نخواهد شد

چه فیض از خندهای ابرای ناصر دل ما را
بود این غنچه تصویر هرگز گل نخواهد شد

چو گل اقبال او شگفته باشد
بغفلت صبح هر کس خفته باشد

غریبم بیکسم افتاده ام دور
که از حالم به پیشش گفته باشد

چرا تنهاسی پنهان دل من
زچشم خون فشان نهفته باشد

چه گل چیند بباغ زندگانی
چو نرگس آنکه چشمش خفته باشد

غبارش نور میگردد بهر آنکس
بزیر سایهٔ گل خفته باشد

زحرف ما چنان دارد تغافل
که گوئی یک سخن نشنفته باشد

بود از چین پیشانیش پیدا
دماغ کس اگر آشفته باشد

بباطن پی بظاهر میتوان برد
چو رویش خوی کس آشفته باشد

سخن ناصر بگوید هر که ناصر
بالماس زبان درسفته باشد

(زمین همین بحر لیکن بدیگر طرز)

هر که را دیدهٔ بیدار دل آگه باشد
واقف از پرتو انوار سحرگه باشد

عاشق دلشدهٔ طالب دیدار ترا
چه بود در حرم خاص اگر ره باشد

از دلایل نرسد عقل بکنه ذاتش
نیست چون هر نه عرض پاک و منزه باشد

نیز از اوست

دو تهی پوش نباشیم چو ارباب نفاق — حق پرستیم و به برجامهٔ یک ته باشد
عشق ایشان مثال است چه شیرین بشنو — تو اگر بوسه دهی یک عوضش ده باشد
شب وصل است شب هجر بارباب خیال — شب قدر است در آغوش چو آن مه باشد
مو بمو نیست خبردار چو دل پیدا راست — نسق مملکت از آگهی شه باشد
روی او دیدم و بشگفت دلم از شادی — پیش گل بلبل سرمست بقهقه باشد
تهمتی هست جدائی که تن از تن دور است — یار را جا نیست خیال تو که همره باشد

ناصر آنکس که ره حضرت آصف نرود
بی سخن بی شک و بی شایبه گمره باشد

بگلزار جهان گاهی بهار و گه خزان باشد — دل بلبل ازین اندیشه دایم در فغان باشد
ندارد برگ ریز ار سرو آخر پیر میگردد — نهال گلشن عشق تو دایم نوجوان باشد
بجز شمع رخش ما را نباشد خواهش گلشن — کجا مایل بگل پروانهٔ آتش بجان باشد

نزول رحمت ایزد تعالی هست پیوسته ... در دولت سرائی باز گر بر میهمان باشد
شب هجران جدا از ساقی یگانه خواز غم ... شراب خون کباب دل به بزم عاشقان باشد
دل چون سنگ و جان سخت تر از آهن مهیا کن ... ترا میلی بخاطر گر ز عشق گلرخان باشد
ز سیر بوستان حاصل نباشد جز پریشانی ... حضور دل اگر خواهی بکنج آشیان باشد
حدوثش زین تصور میتوانی کرد ای عاقل ... که اوضاع جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد

کرم گستر بفرق بندهٔ ناصر حضرت آصف
الهی تا جهان باشد سلامت در جهان باشد

سرم سرگرم سودای تو باشد ... دلم محو تمنای تو باشد
بهر جا حاضری ای یار لیکن ... نمیدانم کجا جای تو باشد
اگر عقل است اگر دین و اگر دل ... اسیر زلف گیرای تو باشد
اگر شاخ گل است از نخل امین ... بلا گردان بالای تو باشد

شکفت از بند بندم چشم نرگس
که محو حسن زیبای تو باشد

دل دیوانهٔ مجنون پناهم
بهر جا هست رسوای تو باشد

دل ناصر بجام می نسازد
همیشه مست صهبای تو باشد

غزل

کباب بزم میخواران دل بریان من باشد
ایاغ راح گلگون دیدهٔ گریان من باشد

بروید سنبل و ریحان سر خاکم پس از مردن
که تخم مهر و خال او درون جان من باشد

گل شادی گلزار جهان هرگز نچیدم من
همین خونین سرشک من گل دامان من باشد

بکهسار جنون در سخت گوئی رشک فرهادم
بیستون بیستون از کاوش مژگان من باشد

بیا دلبر گلگون عذاری بسکه مشغولم
گلستان ارم شرمنده از زندان من باشد

سواد دیده ام روشن شود چون پیر کنعانی
اگر آن یوسف مصری شبی مهمان من باشد

بود ابر بهاران نم هجوم گریهٔ رنگین
دل مخمور چون غنچه گلستان من باشد

بدل جا داده ام تا عکس روی یار را ناصر
ز رشک آئینه سان هر جا چو من حیران من باشد

از زلف تو هر کس که خبر داشته باشد
چون شانه جراحات دگر داشته باشد

پائی که ز گرمیش گداز دل خارا
از خار مغیلان چه خطر داشته باشد

لازم بود از صحبت او دور نشستن
چون مار زبانی که دو سر داشته باشد

مفلس نبود آنکه براه طلب دوست
چون خوشهٔ دل زاد سفر داشته باشد

هر ناله که بیدرد بود از اثر افتاد
آن تیر رسائیست که پر داشته باشد

جز قامت واسوختهٔ عشق ندیدیم
آن نخل که پیوسته شرر داشته باشد

تا ناصر دل سنگش بسر رحم نیاید
آه تو ندانم چه اثر داشته باشد

کویش بنگاه من فردوس برین باشد
بی ساخته میگویم این حرف یقین باشد

دل بردنگاه تو هم در پی دین باشد
دیگر نه چنین دزدی بر روی زمین باشد

آخر غم او جانم بر بود و چنین باشد
آنرا که چنان دزدی دایم بکمین باشد

هر دم که زنی باید بی یاد خدا نبود
شاید که ترا ای جان آن باز پسین باشد

بی دردنی باید ره در حرم عشقش
ای دل بغمش میباز سود تو درین باشد

با ملک سلیمانی وز خاتم و تخت او
میلی نبود آنرا کو گوشه نشین باشد

دشنام مده جانان از لعل لب شیرین
خوی تو مرا ظاهر از چین جبین باشد

دل پیشکش کردم جان نیز نثار تو
ما را چه ازین خوشتر سیلیت چو همین باشد

گر گفت کسی ناصر پندی ز ره شفقت
در گوش بده جانش کان در ثمین باشد

اگر زنجیر زلف تست من دیوانه خواهم شد
بنفشه گر زخط تست من فرزانه خواهم شد

من بی خانمان از ضعف تن مثل کمان آخر
بکیش عاشقان قربان این جانانه خواهم شد

چنین گرمی کشد دل شعلهٔ حسن تو ای ظالم
برودی با سمندر همدم و همخانه خواهم شد

باین آزردگی سر میکشد تیغ تو گر با من
بعالم چون هلال از ضعف تن افسانه خواهم شد

تغافل گر چنین بینم بخود از خوی شادو
بلدش با اسیران فنا همخانه خواهم شد

بر غم من تو چون بیگانهها را آشنا کردی
ز رشک این ادا من هم ز خود دیوانه خواهم شد

ز یک گردش بدور چشم مست آن پری ناصح
ز خود بیگانه خواهم شد عجب دیوانه خواهم شد

برویت گر نگاه بلبل افتد
ز چشم گریه آلودش گل افتد

ازین بی اعتباری عیش نیست
مبادا بلبل از چشم گل افتد

مبارکباد زندانش توان داد
اگر دل در کمند کاکل افتد

بیاد زلف او گردم پریشان
بگلشن گر نظر بر سنبل افتد

اگر بی روی او بینم بگلشن
بچشم حسرت اندوزم گل افتد

بجاد

غبار راه او از شوق گردم
نگاهم چون بپای دلدل افتد

چو بوی گل رود بر باد روشن
نگاه گل چو سوی بلبل افتد

نباشد جز قیامت قامت او
بعالم از خرامش غلغل افتد

خوش آنساعت که بر پای تو ناصر
بسر در بزم از جوش مل افتد

تا بشکل قد آن شوخ عیان میگردد
شمع در پردهٔ فانوس نهان میگردد

زود باشد که کند غنچه صفت گل بچمن
هر که در پیرهن خویش نهان میگردد

که تواند برخش کرد نگاه گرمی
آب از دیدهٔ خورشید روان میگردد

یکجهان خوش نگهان گرم تماشا شده اند
مگر آن سرو بگلگشت روان میگردد

گر تو از دیدهٔ عرفان نگری از اشیا
صفحهٔ آئینه هر برگ خزان میگردد

کی کمان بود که از بار فراق غم او
الف قامت من چو کمان میگردد

نه زه بگیر نه از چله نه از توپس بود
تیر از دست کمان دار روان میگردد

بر سر کوچه و بازار چه بی انصافی است
گل محبوب چمن خنده زنان میگردد

گر شدی پیر چه باک است پا عشق بورز
آدم از عشق دگر بار جوان میگردد

زخم خون گرم دلم جوشش تلاطم دارد
خون ز چشم من از این بحر روان میگردد

یارب آن لیلی و آن محمل و آن ناقه کجاست
دل مجنون صفتم گریه کنان میگردد

آنکه اقلیم دل آمد بکف او ناصر
بی شک و ریب سلیمان زمان میگردد

دل شد هزار دستان با یار ما که گوید
غیر از صبا بآن گل این ماجرا که گوید

رندان پاک طینت آئینه دار خویشند
در بزم می پرستان حرف دعا که گوید

ساغر بلب لبالب می در دست وی خرامد
برگشته سوی ما بین آن مست را که گوید

از دورباش هیبت خاصان همه خموشند
آن شاه محتشم را حال گدا که گوید

غزل

دارند اهل دنیا حرف خوشش آمد و بس / جز حق پرست با کس حرف بجا که گوید

تا غنچه است در باغ گلبانگ بر نیاید / در محفل خموشان از مدعا که گوید

ظاهر پرست دشمن باشد باهل باطن / غیبت ز می پرستان جز پارسا که گوید

اهل حیا نگویند حرفی که زحمت آرد / حرف قبیح با کس جز بی حیا که گوید

در جذب جان عاشق معشوق هست استا / تعلیم کهربائی با کهربا که گوید

نه الفتی بگلشن نی نفرتی ز گلخن / ما میرویم خندان او هم کجا که گوید

از بس غرور دارد حرفی ز کس نپرسد / آن شوخ بیوفا را صاحب وفا که گوید

هر کس که دید او را حیران و محو گردید / آن آفتاب رو را از حال ما که گوید

تخمیر اهل دنیا از مکر و از فریب است / این قوم پر دغا را از اهل صفا که گوید

باشند در گلستان مرغان اگرچه پیدا / جز بلبلان شیدا رنگین نوا که گوید

دیوانه شد دل ما از موج بوی زلفش / غیر از نسیم با او این ماجرا که گوید

صحرانوردی ما از حد گذشت هیهات	با ما زمحمل واز بانگ درا که گوید

خونین دلان زحال یکدیگرند واقف
ناصر زما پیامش غیر از صبا که گوید

آن سیه چشمان که وحشی مشرب و بیگانه اند	در بیابان جنون مونس باین دیوانه اند
آنکه جام معرفت نوشید واقف گشته است	عاقلان دیوانه و دیوانها فرزانه اند
عاشقان هرجا برنگی جلوه گر گردیده اند	در گلستان بلبل و در انجمن پروانه اند
هر گروهی راشکاری هست در عالم جدا	شاعران در فکر صید معنی بیگانه اند
در گلستانی که من رفتم ز راه بیخودی	سالکان تکبیر در آنجا سبزهٔ بیگانه اند
در بیابان جنون دیوانه بیند جلوه اش	عاقلان در خانه و غافل ز صاحب خانه اند
بی نیاز از نشاهٔ سرشار و از رنج خمار	عارفان از جام وحدت بیخود و مستانه اند
گوهر مقصود گر خواهی بصحرا رو بیار	گنجهای بیکران ناصر در این ویرانه اند

خاکساران

خاکساران در حقیقت نامدار عالمند
با وجود خاکساری افتخار عالمند

گر بظاهر پست تر از خاک ره افتاده اند
لیک در باطن نظر کن شهسوار عالمند

گرچه خار و زار و پیسامان بی جمعیت اند
باعث جمعیت خلق و مدار عالمند

از تن خشک نزار مانند خزان در کسر نفس
وز دو چشم خونفشان خود بهار عالمند

بی تکلف زندگی در کنج عزلت میکنند
فارغ از آئین و رسم روزگار عالمند

در گشاد خاطر مردم بسی سعی دارند
تازه رو چون گل بهار شاخسار عالمند

پاکی باطن نگه کن صاف چون آئینه اند
در میان خاکساری بی غبار عالمند

با ادب صحبت با یشان داشتن ناصر رواست
فی التحقیق این عزیزان کامگار عالمند

آن ترک سیه چشم هرگه پی کین خیزد
صد فتنه خوابیده بر روی زمین خیزد

آن سرو سهی بالا هرگه پی کین خیزد
فریاد ز دست او از چرخ برین خیزد

از طبع تنک ظرفان کی رای رزین خیزد
در بحر گرانمایه این دُر ثمین خیزد

گر پرده تو برداری از چهرهٔ زیبایت
کافر ز سر کفر و شیخ از سر دین خیزد

پرواز کند جانم هرگه بت شیرین لب
مهمیز کند گلگون از خانهٔ زین خیزد

تا چشم ستم کیشش ناوک بره انداز(د)
ابروی کمان دارش از بهر کمین خیزد

کندیم دل از دنیا تا نام بجا ماند
جز نام چه میپرسی کز نقش نگین خیزد

درهم سیه جانان تا جان و دل افشاندم
در هر قدمش دیدم کز خاک همین خیزد

صد قافله دل باشد ناصر به رکاب او
آن شب که پی رفتن آن ماه جبین خیزد

ای لبت بازار شکر بشکند
لعل او بازار گوهر بشکند

قامتت قدر صنوبر بشکند
زلف او ناموس عنبر بشکند

نکهت ریحان و خط گل رخان — قدر بوی مشک و عنبر بشکند

کیست تا خود را نماید روبرو — ترک چشمش قلب لشکر بشکند

لعل شیرین کار او در وقت حرف — قیمت قند مکرر بشکند

پیش ابروی کجت ای آفتاب — ماه نو شمشیر و خنجر بشکند

باز کی مانیم ما از جست و جو — گر براهش دست یا سر بشکند

هر در صبری که بند دست عقل — پنجهٔ عشق تو آن در بشکند

خانهٔ دل بر دگر اشکم بجاست — سیل من سد سکندر بشکند

میتوانی در جهان مسرور شد — آرزوی تو ازو گر بشکند

گر رسد بی لعل نوشینش به بزم
دست من ناصر بساغر بشکند

بی شعلهٔ حسن جان نسوزد — بی آتش من جهان نسوزد

پنهان غم تو بسوخت جانم — گو شمع صفت عیان نسوزد
خاست به پیش ماه آنکو — از آتش عشق جان نسوزد
دل ز آتش عشق آب گردد — چون مغز در استخوان نسوزد
آه دل من گذشت ز افلاک — چون ز آتش من جهان نسوزد
از آتش او بسوخت آهن — تیغ تو چرا فسان نسوزد
کامل نشود بعشق آدم — تا جسم و دل و روان نسوزد
برق نگهت بلای جانست — چون خرمن استخوان نسوزد
زابنای زمان ما نباشد — گو خانهٔ دوستان نسوزد
بی گل چکند به برگ ریزان — بلبل اگر آشیان نسوزد
از درد غم فراق یاران — پیر جسم کسی که جان نسوزد
زانسان که بعشق سوخت ناصح — هرگز دگری چنان نسوزد

ای آنکه نمیکنی ز ما یاد
از یاد تو هست جان ما شاد

شد تیره جهان به پیش چشمم — فریاد ز دست هجر فریاد
گر شاد بود و گر گدا نیست — از بند کی تو نیست آزاد
با حسن تو کی شود برابر — نه حور و پری نه آدمیزاد
از سیل وفا چه خوف دارد — داد آنکه غبار خویش بر باد
هر کس که ز عقل بهره دارد — بگزید ترا و جان خود داد
کی آهن سرد میشود نرم — میگوید اگرچه دست حداد
عادل تو ئی و ستمگری تو — پیش تو کنیم از تو فریاد
از تیغ نگاه کشت خلقی — آن چشم سیاه همچو جلاد
دل از بر ما گرفته سوداش — در دامن دشت رفته سرداد

قدالفش که چون سنانست   درحلقهٔ رباعیست استاد

ناصر مژهٔ سیاه تیزش
درسفتن گوهراست استاد

آنرا که وصال یار باشد   با درد و غمش چکار باشد
از هجر گل رخ تو ای یار   افغان بدلم هزار باشد
گلزار ارم بود دلی کو   از تیغ نگه فکار باشد
چون لاله دل فکار مارا   داغی ز تو یادگار باشد
داغیست برنگ لاله مارا   شمعی که سپرفراز باشد
غیر از دل من کدام غنچه   شرمندهٔ صد بهار باشد
جانم ز جدای تو نالان   چشمم ز غم تو زار باشد
گر ماتم فصل گل ندارد   سوسن ز چه سوگوار باشد

امروز ز وصلت ای گل اندام — در دیدهٔ خصم خار باشد
تا چند بپا که پستو چشم — بر جادهٔ انتظار باشد
کس نیست چو ما که همچو پرگار — سرگشتهٔ هر دیار باشد

چون نی ز جدائی تو ناصر
با نالهٔ زار یار باشد

ترا گر دیدهٔ بیدار باشد — دلت آئینهٔ اسرار باشد
شمیم جانفزای زلف جانان — کجا در طبلهٔ عطار باشد
ندیدم هیچ شیری در نیستان — که همچون چشم او خونخوار باشد
ز باغ زندگانی گل تو اینچند — میسر گر وصال یار باشد
برای حسبت وجوی او شب و روز — فلک با مهر و مه سیار باشد
چنون می بارد از ابر بهاران — چه ظلمست اینکه کس هشیار باشد

بدرد پند وا خوکن بتدریج | ترا صحبت اگر درکار باشد

مگو غیر از حدیث عشق حرفی | ترا گر خواهش گفتار باشد

خورم گر قطرهٔ می بی لبت من | بکام من چو زهر مار باشد

توان دریافت از احوال منصور | عروج عاشقان بر دار باشد

نگاهی گر کنم بی روی آن گل | بچشم من گلستان خار باشد

بهر جا گلرخی باشد رقیبی | ندیدم من گلی بیخار باشد

بگلشن سرو در کهسارها کبک | فدای آن قد و رفتار باشد

ببوی زلف مشکینش جگر خون | غزال چین و هم تاتار باشد

بشاهان سر فرو نارد هر آنکو | غلام احمد مختار باشد

مراد هر دو عالم یافت آنکس | مرید حیدر کرار باشد

نپردازد بدنیا و به عقبی | که ناصر طالب دیدار باشد

بباغ عشق هوای خزان نمیباشد
ز برگ خشک درانجا نشان نمیباشد

غبار در دل روشندلان نمیباشد
بشمع مهر منور دخان نمیباشد

گلی که بوی وفا سپئے رسد از و بمشام
هزار حیف درین بوستان نمیباشد

بآه و ناله سفر میتوان نمود ز خود
خطر بهمرهی کاروان نمیباشد

بیا که عمر بآخر رسید در هجران
دگر زیاده ازین امتحان نمیباشد

نزول رحمت حق رخت بسته است از و
بهر سرا که در و میهمان نمیباشد

الف قدان جوان میرمند از پیران
که تیر راست میان کمان نمیباشد

چنانچه طبع تو با ماست هیچ گل بچمن
چنین ز بلبل خود سرگران نمیباشد

برآید از دهنم حرف دوستی ناصر
مرا بشکوهٔ یاران زبان نمیباشد

درچمن هرکس نگاه شد برگل میکند — سخت پرحرم است خون جان بلبل میکند

خون من از تیغ او یک نیزه بالا میجهد — سیل زور آور بلندی از سر پل میکند

مدتی این دل بسان غنچه سربسته بود — این زمان از شوق رویش در چمن گل میکند

در خزان دارد بهار تازه تر گلزار عشق — غز — نوبهار از گریهٔ چون چشم بلبل میکند

اشتیاق دیدنش افزون شود در خاطرم — هر قدر آن شوخ بی پروا تغافل میکند

بحر طوفان زای دل باشد همیشه در عروج — جوش دریا گاه اوج و گه تنزل میکند

انصرام کارهای او بخوبی میشود — در شروع کارها هرکس تأمل میکند

مرد آن نبود که میگردد پی حرص و هوا — مرد آن باشد که او بر حق توکل میکند

دانهٔ آشفتگی کشتند در دشت جنون — گل درین صحرا بجای سبزه سنبل میکند

کی برآید کار از تدبیر صرف آدمی — هیچکس تقدیر ایزد را تبدل میکند

عاقبت بر تخت شاهی می نشیند چون عزیز — هرکه او بر جور اخوانش تحمل میکند

دشت

دست و پا چندان مزن در دور چرخ چنبری
مرغ دانا چون بدام افتد تحمل میکند

بخت اگر برگشت از کس دولتش در عین اوج
همچو شمع واژگون هر دم تنزل میکند

کی توان پیچید از سر حکم حاکم ای عزیز
گر رسد وقت اجل چون کس تعلل میکند

هست در صحبت اثرها رو بمستان شو قرین
اختلاط تاک **ناصر** آب را می میکند

کارم از زلف گره گیر تو مشکل ماند ماند
خواهش وا کردن این عقده در دل ماند ماند

خنده های گل گذشت و گریه های ابر هم
خون ز خم دل بجوی چشم سایل ماند ماند

از تغافل ترک چشمش ناوک دیگر نزد
نیم جان خسته ما نیم بسمل ماند ماند

همچو نرگس در چمن از حیرت نظاره اش
دیده ام محو رخ آن حسن کامل ماند ماند

تا بدست آرم باین سر رشته دامانش بحشر
خون من برگردن شمشیر قاتل ماند ماند

پادشه گر یک جوی بستاند از دست ستم
خرمن دهقان دگر از فیض حاصل ماند ماند

حرص را شخصی که جا در خاطر خود داده است | تا دم آخر درین سودای باطل ماند ماند
عبرت از خفاش گیر و دل ز جانان برمگیر | آنکه از مهر وصال یار غافل ماند ماند

دیدهٔ ناصر چو قمری در گلستان جهان
سوی سرو خوشخرام یار مایل ماند ماند

چشم تو جانب من ای بت عیار ندید | سوی من چشم تو ای یار ستمکار ندید
صد بهار آمد و آخر شد و این بلبل زار | بی گل روی تو هرگز سوی گلزار ندید
وسعت وادی عشقت ز انداز برون | آتش منزل او هیچ طلبکار ندید
ای هنرمند مکن روی ببازار جهان | گوهر قیمتیم روی خریدار ندید
بعد ازین کوی خرابات و من و بیخبری | که گشادی دلم از سبحه و زنار ندید
از غبار خط او بر دل من آنچه گذشت | هیچ آئینه از صحبت زنگار ندید
ای گران جان تو چه در خواب گرانی اینجا | کس وفاداری ازین سایهٔ دیوار ندید

بلبل مست بگلزار نه پسندی گل
سوی فردوس برین طالب دیدار ندید

غنچه آسا دل خون گشته ما را ناصر
هیچ بلبل بچمن بر سر گلشار ندید

عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمیکشد
هرگز ز دست جور تو دامن نمیکشد

بی زلف تابدار و خط مشکبوی یار
در باغ دل سنبل و سوسن نمیکشد

من دیده ام هر آنچه ز الطاف دوستان
هرگز کسی ز طعنه دشمن نمیکشد

هر گه شود سوار تسخیر ملک دل
شاهم عنان عزم ز توسن نمیکشد

بی روی لاله فام عرقناک آن نگار
ناصر دلم بجانب گلشن نمیکشد

آن بلبلان که سر به ته پر گرفته اند
دل را ز سیر باغ جهان بر گرفته اند

از موج دود آه دل داغدار چتر
سودائیان زلف تو بر سر گرفته اند

جوشیده است بسکه خم دل هزار بار
از اشک من شراب مکرر گرفته اند

کی پیروی بقافلهٔ این جهان کنند
آنها که راه عالم دیگر گرفته اند

از شوق استماع کلام تو کشتگان
در زیر خاک زندگی از سر گرفته اند

در جوش سیر باغ نمایند عاشقان
گلهای داغ عشق به پیکر گرفته اند

خوبان بدور خط دل عشاق میبرند
شاهان دهر ملک به لشکر گرفته اند

جمعی که چون خلیل بآتش درآمدند
بوی گلاب از گل اخگر گرفته اند

کی صعوه صید چنگل شهباز میشود
سیمرغ همتان به کبوتر گرفته اند

دنیا جماعتی که ببعضی فروختند
مس داده اند و در عوضش زر گرفته اند

ناصر جماعتی که گهر سنج معنی اند
حرف مرا برابر گوهر گرفته اند

عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
کثیر اوست که خود را قلیل میداند

تمام فرموده

نه هر فسرده دلی قدر داغ فهمیده است
بهار لاله آتش خلیل میداند

کسی که باخت دو عالم برای دیدارت
رخت نعیم و لبت سلسبیل میداند

عزیز مصر بزرگی نمیشود هرگز
کسی که دشمن خود را ذلیل میداند

به هدهد و به کبوتر کجا بود خبری
که سوز نامهٔ ما جبرئیل میداند

عجب که چشم تو سویم نگاه تند کند
علیل خوب مزاج علیل میداند

نسیم واشدن غنچه را دل ناصر
درین حدیقه نوای رحیل میداند

اگر شبی گذرش بر مقام ما افتد
فروغ کوکب طالع ببام ما افتد

برون روی تو روی دماغ میگردد
اگر نسیم گلی بر مشام ما افتد

بگوشش آن گل باغ حیا رسید شاید
اگر نسیم سحر در پیام ما افتد

سرشک شور برد تشنابی لب لعلت
مئی دو آتشه گر بجام ما افتد

برون روی تو روی دماغ نمیگردد

اگرچه شعشعهٔ مهر او جهان بگرفت / نشد که پرتو آن مه به بام ما افتد

ز تلخ کامی ایام وارسیم اگر / شکر ز لعل لب او بکام ما افتد

فتد ز دیدهٔ قمری چو اشک ریشهٔ سرو / بهر چمن گذر خوش‌خرام ما افتد

ز راه و رسم وفا دور نیست ای شه حسن / اگر ترا نگهی بر سلام ما افتد

ز سایهٔ مژهٔ خویش میرمد صائب / چگونه آهوی چشمش بدام ما افتد

سر من گرد هر سودا نگردد / دلم در شوق هر صحرا نگردد

بسان عقدهٔ زلفش شب هجر / گره از رشتهٔ جان وا نگردد

برنگ غنچهٔ تصویر در باغ / دل پرحسرت ما وا نگردد

چه لذت حاصل سالک ز سیرش / اگر سرسبز خار پا نگردد

بدوران فراق چشم مستش / به بزمم ساغر صهبا نگردد

تعین در جدا سپے لازم آمد
بدریا قطره چون دریا نگردد

دلم بردی تو ای جان باخبر باش
چو گم شد این گهر پیدا نگردد

جهانی کشت و کس دعوی ندارد
چرا آن یار بی پروا نگردد

توان بوی وفای رو شنیدن
رخ او گر گل رعنا نگردد

ز عالم گوشه بگزید بر خود
دل یکجا بهر جا نگردد

رسد کی تا بساحل آن طلبگار
اگر چون موج بر دریا نگردد

دلم را کی گشادی رو نماید
ز زلفش عقده گر وا نگردد

بود کامل هر آنکس در توکل
بفکر روزی فردا نگردد

بسودا هر کرا شد ربط چسپان
محال است اینکه رسوا نگردد

دل من گرد حرص و آز ناصر
زیمن فیض استغنا نگردد

از صبا بوی طبیب می آید / که ز زلف حبیب می آید

نالهٔ عندلیب می آید / چه صدای غریب می آید

روز وصل حبیب می آید / فصل گل عنقریب می آید

نفس عیسی از لبت خواهم / بچه کارم طبیب می آید

آنقدر دور می شوم از خود / هر قدر او قریب می آید

چشم بد دور سوی من امروز / آن بت جامه زیب می آید

چند روزی بصبر کوش ز هجر / وصل او عنقریب می آید

تازه و تر همیشه باش ای گل / کز تو بوی حبیب می آید

پای قاصد چرا نبوسم من / کز دیار حبیب می آید

خوب کردی بوصل وعدهٔ جان / این کجا از رقیب می آید

خواهش امتحان ما داری / از تو ما را عجیب می آید

دام گیسو بدوش افکنده
سویم آن دلفریب می آید

گل شگفت است در چمن که بگوش
نغمهٔ عندلیب می آید

از کم و بیش شکوه کفر انست
هرچه باشد نصیب می آید

در دما موج بحر حق شمرد
این حساب از حسیب می آید

تا زنخدان او نظر افتاد
بدلم ذوق سیب می آید

چشم خونریز آنچه کرد بما
کی ز شیر مهیب می آید

عقل بیهوده صبر فرماید
کی ز عاشق شکیب می آید

بدسرشت است زشت خوی اید
حسن خلق از نجیب می آید

باش در راه سعی او ناصر
گو فراز و نشیب می آید

تا چیست داغ عشقت تا بر سرکه باشد
گلدسته ایست زخمت تا افسر که باشد

عمریست مینویسیم جز فن نه لبت صورت / شرح حکایت عشق در دفتر که باشد

بر عقل هیچ جوهر فوقیتی ندارد / این لعل بیش قیمت در افسر که باشد

غیر از خط لب آن خونخوار بی محابا / فتوای قتل عاشق در محضر که باشد

زیباست داغ عشقش آسان بدست نآید / این زیور مبارک بر پیکر که باشد

در سایهٔ دو زلفت فرهماست پیدا / این چتر سایه افکن تا بر سر که باشد

از جوشش گریه عالم امروز زیر آبست / شرمنده بر و بحر از چشم تر که باشد

باشد هنوز نامه تر چون رسید پیشش / این سرعت سریعه در شهپر که باشد

جان داده است ز رشکش همواره میرساند
ناصر بجز در او دیگر در که باشد

گو مسیحا نفس این دم که مرا زنده کند / جلوه را با اثر معجزه زیبنده کند

از هوس خاطر خود هر که پراکنده کند / خویشتن را از رخ عشق چه شرمنده کند

تلخی هجر اگر زهر بکامم ریزد — یاد نوشین لب او باز دگر زنده کند

داد شیرازهٔ جمعیت خود را بر باد — در چمن یک دهن آنکس که چو گل خنده کند

اصل هر جا که بود نقل ندارد قدری — هر که بیند رخ او بر رخ گل خنده کند

هست تسلیم و رضا شیوهٔ من آن بی رحم — هر جفائی که بخواهد بسر بنده کند

چشم بد دور که در دیدهٔ عاشق امروز — هر نگاهی که کند چشم تو زیبنده کند

چشم فتان تو این شیوه چه خوش یاد گرفت — گر نگاهی کند از ناز فریبنده کند

همچو فانوس که زیبا شود از پرتو عشق — جامه را قامت زیبای تو زیبنده کند

خشکسالی فتوت ز بس افتاد بدهر — نیست ابری که بیک سایهٔ شرمنده کند

حرف راز تو ز دل تا بزبان گر برسد — خامشی مهر ادب بر لب گوینده کند

بام ما روشن از آن ماه منور گردد — یک شبی گر مددی طالع فرخنده کند

نایب معجز عیسی است لب جان بخشت — که بیک حرف دل مردهٔ ما زنده کند

تشنه لب کشتن ما نیست بره تو عجب
خضر را تشنگی وصل تو تفسنده کند

همه را درد شکم در طلب انداخته است
شیر را گرسنگی اینهمه درنده کند

هر که از دامن اسباب کشد دست طلب
پادشاهی بدل شاد فروزنده کند

راه در محفل عشاق نیابد هر کس
سینه از آتش غم مجمر سوزنده کند

سایهٔ آن مژهٔ شوخ فتاده است زپا
خار صحرا چه اداهای فریبنده کند

مردم از وعده خلافی که بیک بوسهٔ او
جان بلب آمد و او وعدهٔ آینده کند

هیچکس را نتوان کرد بتقوی سر او
لشکری بر جگری پاشان و پراگنده کند

هر کرا تیغ شهادت بنوازد ناصر
خضر آسا بجهان زنده و پاینده کند

هر که دل آن ز خطر منزه کند
فیض ازل در دل او ره کند

دل طرب از پرتو آن مه کند
خندهٔ بر فیض سحرگه کند

پرچشمه

چشمهٔ آیینه شود داغ من — در بر من جلوه گر آنمه کند
ذکر رخت بلبل شیدای گل — گر کند از وجه توجه کند
آینهٔ صحبتش از کف مده — هر که ز نیک و بدت آگه کند
صبح بناگوش تو هر جا دمد — چا در مهتاب هواته کند
زندگی من ز کجا و غمت — عمر خضر هجر تو کوته کند
خنده کنان جان دهمش همچو برق — گر گذری بر سرم آنمه کند
شاد ز نظارهٔ روی گل است — بلبل سرمست که چه‌چه کند
گر ز تو یک نیکی آید بفعل — در عوض او بتو حق ده کند
هر که کند بر دل حیران نگاه — در حرم حضرت حق ره کند
تاب دهد بسکه بزلف دراز — رشتهٔ عمرم همه کوته کند
هر که نهد گام براه طلب — آه رسا بدرقهٔ همره کند

بهر تفرّج چو خرامی بکوه
دست زد دامان سحر بر مدار

کبک ز شادی همه قهقه کند
کار ترا آه سحرگه کند

هر که چو ناصر بتوکل نشست
حرص و هوای بدش ره کند

خاطرم از دیدن روی تو خرم میشود
عندلیب از وصل گل در باغ بیغم میشود

بسکه من در آئینه دل را مصفا کرده ام
میکنم هر که خیال او مجسم میشود

میکشد تا شانه در زلف پریشان از صنم
کار و بار عاشق آشفته برهم میشود

میروی قاصد زبانی حال من با او بگو
چون نویسم نامه را کز اشک من نم میشود

این چه دست و تیغ گز شوقش بجسم ناتوان
زخم خون گرم ملول از نام مرهم میشود

موسم پیری چو پوشد آدمی رخت سفید
همچو ماه چارده نور مجسم میشود

شاهد گویا برای عصمت از فرمان حق
طفل در گهواره خود همسر مریم میشود

قدر حال ما اسیران میشود مفهوم او — هر دلی کو در کمند زلف پر خم میشود

تخم یک غم کشت کس گر در زمین سینه اش — رفته رفته خرمن غمها فراهم میشود

دست خالی عاقبت میبایدش رفتن بخاک — فرض کردم گر کسی همدست با جم میشود

هر کرا بر دوش ناصر می فتد بار فراق
چون کمان حلقه پشت طاقتش خم میشود

دل کجا سیر ز دست ستمت خواهد بود — گر کنی خاک که خاک قدمت خواهد بود

چه بباغ از دل بلبل چه ببزم از لب نی — ناله هر جا که بود از المت خواهد بود

سرو چندانکه برافراخت نمایان گردد — قد موزون بدر از زی علمت خواهد بود

جلوه چون جوهر آئینه نماید بیباخت — بر جبینم ز ازل هر قسمت خواهد بود

دل که در بند تو بنود خطری میدارد — امن گر هست بصید حرمت خواهد بود

تو ز کیفیت صافی دل من آگاهی — مشکن او را که بکف جام جمت خواهد بود

دانه را که بسر نشو و نمائی هوس است
دیده اش باز بابر کرمت خواهد بود

روز تا شب بگران خوابی غفلت مستی
چشم بیدار مگر در عدمت خواهد بود

زرد رو زود شدی زاهد نیرنگ نما
سرخی رنگ زرنگ بقمت خواهد بود

گر بدوزخ بکشندار به بهشتم ببرند
روی آشفتگی دل بنعمت خواهد بود

از وفا کرده این بار بناصر قسمی
من ندانم که چه قسم این قسمت خواهد بود

شب که دام زلف او را خواهش نخچیر بود
مرغ دل را اشتیاق دانهٔ زنجیر بود

هر که آنجا رفت هرگز روی خود واپس نکرد
خاک صحرای عدم گویا که دامنگیر بود

تا رها گشتیم از زندان بما معلوم شد
خانهٔ راحت بعالم حلقهٔ زنجیر بود

آنکه چون ما رشتهٔ تدبیر را بگسسته است
گردن او بستهٔ سررشتهٔ تقدیر بود

چشم پوشی از تغافل کرد ورنه بیقرین
یک نگاهی از برای قتل من شمشیر بود

سوی من دارد نگاه لطف امروز آن صنم / نالهای دوش من همدوشش با تاثیر بود
آن کمان ابرو نزد گاهی خدنگی از نگاه / گرچه چشمم چون هدف پیوسته سوی تیر بود
شد مس قلبش طلا هر کس که آنجا خاک شد / خاکساریهای کوی میکده اکسیر بود

هر کرا دیدم چو من ناصر بعشقش مبتلاست
گشت معلومم که حسن یار عالمگیر بود

هر که زلف تابدار یار دست آویز کرد / سبحه را ناکاره و زنار را ناچیز کرد
پرتو حسنش کند هر ذره را چون آفتاب / کی توان نظاره را سوی رخ آن تیز کرد
اتفاق زاغ و بلبل هیچکس نشنیده است / مفت آن کز صحبت ناجنس خود پرهیز کرد
تلخکام افتاد شیرین از غم و غیرت ز پا / جانب شکر چو خسرو اسب را مهمیز کرد
چهره گلگون جانان ساده بود از خط سبز / این زمان صورتگرش این صفحه رنگ آمیز کرد
حالت عشاق دیگرگون شد اندر بزم عشق / راست تا مطرب نوا در پردهٔ تبریز کرد

جوش خون زد زخم دل از بس تری کرده است / چشم ما را از هجوم گریه طوفان خیز کرد

نیست بیمش هیچ فردا از حساب و از عقاب / آنکه او امروز فکر روز رستاخیز کرد

غنچهٔ دل همچو گل بشگفت چون ساقی بزم / جام ما را از شراب لاله گون لبریز کرد

کی بگیرد خاطرش یکدم قراری در وطن / هر که شوق دلبران گل رخ تبریز کرد

چهره تا افروخت از می ساقی خورشید رو / گرمی بازار خویش و آتش ما تیز کرد

بوالهوس از راه خامی میگریزد از جفا / بر سر عاشق که آمد هر بلا انگیز کرد

آستان مصطفی اعظم و شان دیگر است / بوسه از تعظیم جن و انس بر دهلیز کرد

بود شوق واشدن در غنچهٔ تنگ دلم / ناگهان با دختران در بوستان گلریز کرد

از مروتهای آن نو آشنا واقف شدم / تا علاج زخم دل از زلف عنبر بیز کرد

خواهش اسباب دنیا میکنی بیهوده تو / کی وفائی با جم و اسکندر و پرویز کرد

کارش از آغاز با انجام بالاتر شود / هر که دل شیدای قد آن بت نوخیز کرد

هر کی

هرکسی ناصر نداند قیمت و قدر سخن
خواهش تحسین توان از صاحب تمیز کرد

گر وفائی بکند عمر ترا روزی چند	از دل خویش بده مهر دل افروزی چند
ساقیا موسم گل آمده پرکن قدحی	داد عیشی بتوان داد دگر روزی چند
ماه رویان همه شب جلوه بچشمم دارند	کلبه ام روشن ازین شمع شب افروزی چند
جان من قدر رهوا خواه قدیمی بشناس	مرو از راه باغوای بدآموزی چند
همچو آن سوزن مژگان که سراپایم دوخت	رخنه درکار من افکند جگر دوزی چند
بس بود گریه بحالم که کند شمع مزار	حاجتی نیست دگر گریه دلسوزی چند

ناصر از ناصح نادان نپذیرد پندی
میگریزد ز سخنهای بدآموزی چند

هرکرا عشقش بدل میل گرفتاری نداد	نزد ما دیوانگان آئین هشیاری نداد

در دِ پنهان سوز عشقم رخصت زاری نداد
اخترم را هیچ صبح فیض بیداری نداد

ظاهر و باطن بروی خلق چون آئینه ایم
آنکه ما را ساده لوحی داد عیاری نداد

هر که خواب و راحت و آرام خواهد عشق پاک
جان آگه عقل کامل چشم بیداری نداد

همچو مرغ عیسوی گر زنده داری شب چه سود
هیچ فیضی بحضور قلب بیداری نداد

وقت راحت دم زیاری جمله یاران زدند
هیچکس در وقت بیکاری بما یاری نداد

منکر وجد و سماع اهل دل باشند حق
ذره دردی باین زهاد پنداری نداد

در سر خود جا مده هرگز تو این سودای خام
جز ندامت نفع دیگر حسن بازاری نداد

رحم بر احوال ما آن سنگدل هرگز نکرد
هیچگونه انتفاعی گریه و زاری نداد

حرف نقد و جنس را حک کردم از طومار دل
هیچکس چون من بدنیا خط بیزاری نداد

تا مرا داد ار کشم ناصر برورش در کنار
آن پری رو دست در دستم ز عیاری نداد

واکن عقدهٔ دل ناخن تا پسرکه بود
آنکه بشکست دلم نتیجهٔ تقدیر که بود

منکه حیران تصور شده ام میدانم
صفحهٔ آئینه گلزار ز تصویر که بود

شب ز من زلف مسلسل صنمی می پرسید
دل دیوانهٔ تو بستهٔ زنجیر که بود

صدف رنگ دریای معانی میخواست
خامه در شوق گهر ریزی تحریر که بود

گریه و زاری و افغان همه شب میکردم
دل او بر سر رحم آمده تاثیر که بود

اگر آن زلف رسا دام نمی گستردی
دل وارستهٔ من لایق تسخیر که بود

موج خونش ز سر تیغهٔ کهسار گذشت
جگر خستهٔ من زخمی شمشیر که بود

صبح آن غنچه لب از خندهٔ من می پرسید
طوطی و بلبل و تو عاشق تقریر که بود

دل نازک بکفت دادن اگر جرم من است
زدن سنگ برین شیشه ز تقصیر که بود

رنگ آهن چه عجب گر جگرم سوراخ است
چو بهر آئینهٔ دل ز پر تیر که بود

مس قلبم زر خالص شده همچون خورشید
این اثر در نظر خاص ز اکسیر که بود

تیر مژگان که گذر از دل سندان بکند
چشم او گفت که این صافی زه گیر که بود

عمر بگذشت به بیخوابی و یک شب خوابم
نرسد تا سر مژگان سیه شبگیر که بود

غیر شاهین سیه چشم نگاهش ناصر
طایر وحشی من قابل نخجیر که بود

یکدل از دام زلف رسایش رها نشد
از سینها خدنگ نگاهش خطا نشد

آسیب تند باد خزانش نمیرسد
چون غنچه هر دلی که درین باغ وا نشد

تا بگذرد بگلشن حسنش ببال شوق
باشد کدام دل که قرین صبا نشد

هر سبزه بباغ که سر بر کشیده است
چون خط یار لایق نشو و نما نشد

چون بوم هر که طالع منحوس یافته است
فرخنده پی ز سایهٔ بال هما نشد

آنرا که بی قرار کند شوق وصل یار
در فکر زاد و راحله و رهنما نشد

از زنگ کذب صاف نشد همچو آینه
هرگز دل تو مظهر نور خدا نشد

شبنم بهال جذبهٔ خورشید می‌برد
ما را بهال ذرهٔ او التجا نشد

یارب ز رنگ و بوی رخ یار میدهد
پیمدعا بگل نگهم آشنا نشد

نور شش ز بوی پیرهن یوسفم فزود
چشمم رهین روشنی توتیا نشد

از دست برد باد حوادث سلامتست
تا در چمن ز باد صبا غنچه وا نشد

ناصر جواب آنغزل است اینکه گفته اند
جائی بفیض دیر محبت بنا نشد

بهر که مهر رخش پرتوی بجان افشاند
فروغ سینهٔ او نور بر جهان افشاند

بروز وصل ز شادی چه گنجهاسے گهر
ز دل بپای تو چشم گهرفشان افشاند

بسوخت شعلهٔ او خانمان پروانه
دلم بشمع جهان آستین از آن افشاند

بفرق آن بت خورشید روی با دله پوش
سپهر سپر زر خود مهر آسمان افشاند

بتو بگو همه جان چون توان مضایقه کرد
هزار گنج گهر رایگان توان افشاند

بشوق خنده به مهر رخ گل اندامی
چه اشک تازه که شبنم به بوستان افشاند

بجلوه گاه تو هر بوالهوس نیاید راه
نیاورد مگسی پر بر آن دکان افشاند

کدورتی بدل و دیده ام عیان گردید
خط رخ تو غباری بهر مکان افشاند

سرشک بی اثر من که میرود از چشم
چو دانه ایست که دهقان برایگان افشاند

چرا نسازد بلبل بباغبان ناصر
که گرد دامن گل بر سر خزان افشاند

نگه از دیدن خط عذارش باز میماند
شود چون شام روشن مرغ از پرواز میماند

بود سنگ فسان از بس ز سنگ سرمه تیغت را
شهید زخم مژگان تو از آواز میماند

رباید جلوه او یک جهان دلها ز مشتاقان
کجا سروی بقد آن بت طناز میماند

بخونریزی چنان فرداست مژگانش که در پیشش
ز گیرائی به خجلت چنگل شهباز میماند

نگردد عمر جاوید و دولت جمع در یکجا
ز آب خضر اسکندر ز حیرت باز میماند

ز ساق خود خجالت میکشد طاوس در گلشن | کجا سروی به آن قد سر‌پا ناز میماند
ز فیض بیخودی در بزم می‌نوشان بی‌پروا | بسان آئینه حیران خود غماز میماند
چو من هر کس که او را یک نظر دیده است چشم او | چو نقش پا براه انتظارش باز میماند
تو فکر بال و پروازی درین عالم نمیدانی | که بال و پر بر آرد هر که از پرواز میماند
سخن گفتن چنان باید که سازندش در گوشی | همین حرفی بعالم از سخن پرداز میماند
چه آهو هست وحشی چشم شوخ یار رعنا ام | که خون دل بفکر او کمند انداز میماند
همین دانم که دل را میکند بیخود بهر صورت | نوای او ندانم تا کدامین ساز میماند
اگر طومار زلف از دست خطش در نوردید است | نگاه چشم شوخ او کجی زانداز میماند
بود در دیده هیچون توتیا جا خاکسار را | فراز دار رعونت هر که سر ز اعجاز میماند
شکست ناله ام دل را ز افغان باز میدارد | چو شد تار گسسته ساز ز آواز میماند
مرا از سوختن سر تا بپا چون شمع شد روشن | که انجامم درون پرده آغاز میماند

نشان آتش عشق هر کجا یابم وطن سازم | سمندر وار دل در شعلهٔ آواز میماند
بهر وضعی که باشد سوز را در دل نگهدارم | چو شمع رشتهٔ جان تا بپا انداز میماند
بیک ایمای ابرویت دو نیم شد دل حیران | باین شق قمر سحر تو با اعجاز میماند
بتیغ ابروان یا خنجر مژگان نگه بارد | نگار نازنین من بکار ناز میماند
درین ماتم سرا چندین کشاکش از چه دارد دل | مگر در دست آن زلف کمند انداز میماند
مصور بر نمی آید کشد تا صورت او را | که پی هم چین ابرو دیده از پرداز میماند
سوی مسجد چو از بتخانه آیم از ره رندی | مصلای خودم زاهد بپا انداز میماند
بدل هر جوهری بوده است آنرا بر بلا دادم | بظاهر سینه ام با سینهٔ شهباز میماند
دعای صبح وصل آن شب که برخوانم ز بیتابی | چو درهای اجابت دیدهٔ من باز میماند
نمی آرد چنار از سینه هرگز آتشی بیرون | که عاشق را درون پرده پنهان راز میماند
نمی ماند هوا خواهی دگر در بزم دمسازم | اگر ماند دم نی با لبم دمساز میماند

بابرو دادجا چون خال مشکین را بصد خوبی
بخود گفتم که زنگی با چسان اعزاز میماند

بخاموشی توان واقف شد از اسرار یکتائی
میان غنچه مستور ناصر راز میماند

ایضاً

هر کرا دیدم بهشتی دم بنخوت میزند
گو نبود گوشش تهی صد لاف حشمت میزند

چهره گلرنگ او از تاب می هنگام خشم
چشم گرمی چون بخورشید قیامت میزند

ای فتاده از فنا جای سرور عیش نیست
بنگر این نیلی فلک فال مصیبت میزند

هر نفس از شرم عصیانها که سر بر میزند
چهره من از عرق موج ندامت میزند

هر بن موی سفیدی کز خضاب آید برون
خندهٔ دندان نما بر اهل غفلت میزند

با وجود اینهمه دلبستگیها بر جهان
هر کرا دیدیم حرفی از فراغت میزند

گر بدون گردد میسر پیش از سد رمق
نعرهٔ الا مثل سینه از رعونت میزند

میشوم محروم دیدنها بعین وصل او
دست رد بر دیدهٔ من جوش حیرت میزند

عشق کامل را بوصل آرام خالی حاصلست
عالم دیوانه از نیرنگ حسن آن پریست

درکنار سرو قمری خواب راحت میزند
برسرم ناصح عبث سنگ ملامت میزند

بسکه ناصر خوش نمیدارد ز اوضاع جهان
پشت پائی برسر گردون نفرت میزند

[illegible]

چشمش از گردش ایاغ دوستگانی میدهد
نام داد غنچه تنگ دهان بازویش
هجر تقصیری ندارد هجر بهر کشتنش
در بیابان جنون درد فراق و سوز و داغ
از دل بریان خود هر گه کبابش میدهم
میستاند صبح گر ساقی دهد افسر بشمع
میستاند از کفم نقد دل آن زرگر پسر

لعل او از بوسه عمر جاودانی میدهد
از نزاکتها نشان بی نشانی میدهد
یاد وصل او بعاشق زندگانی میدهد
کاروان عشق ما را ارمغانی میدهد
ساغر چشمش شراب ارغوانی میدهد
چرخ کم فرصت بهر کس کامرانی میدهد
وز ره شوخی ز دستش رایگانی میدهد

دور باد از چشم بد امشب که آن ساقی بزم / ساغر لبریز می از مهربانی میدهد

دیدن من سوی گل در گلستان بی توجه نیست / یاد از رنگ رخ آن یار جانی میدهد

آنکه ما را چهرهٔ زرد طلائی داده است / دیدهٔ گریان ما را درفشانی میدهد

هر کرا خواهد که سلطانی ببخشد اولش / از برای امتحان چندی شبانی میدهد

هر کرا با درد عشق و بند و انس الفت است / صندل از دست طبیبان سرگرانی میدهد

هر سؤالم را جواب با صواب دلنشین / چشم مستش با وجود بی‌زبانی میدهد

روی آزادی نمی بینند ز غمها هیچگه / هر که را در بند این دنیای فانی میدهد

یعنی دردمند عشق و انس و الفت است

صبح سیر باغ بی می نیست ناصر سازگار / چشم نرگس یاد از جام شبانی میدهد

عرق ز چهره چو آن گلعذار میریزد / ز شرم شبنم بی اختیار میریزد

اگر بیاد در گوشش او شوم گریان / چو شبنمی که ز گل در بهار میریزد

برای صاف دلان هر که حرف بد گوید | بروی آئینه گوئی غبار میریزد
ز تیغ هجر کسی پاره‌های دل از چشم | بجای اشک مرا در کنار میریزد
بیار شیشهٔ ساقی بریز می بقدح | کنون که ژاله سر شاخسار میریزد
ز جوش بحر دل از چشم من سرشک افتد | بسان آب که از کوهسار میریزد
بهار روی تر تهمت است گل چیدن | ز رشک رنگ تو خون بهار میریزد
ز موج خندهٔ زخمم چنان هوا نم یافت | که خون ز دیدهٔ ابر بهار میریزد
چه سنگ فتنه که بر سقف این سرای سپنج | ز برج و باره این نه حصار میریزد
دلی که پاک نسوزد در آتش سودا | چو اشک از نگه اعتبار میریزد
رواق قصر فلک نقش بر هوا باشد | بنای خانهٔ ناپایدار میریزد
بهر دلی که کند شور عشق شور انگیز | بنای طاقت و صبر و قرار میریزد
در این چمن که بود آتشین نفس بلبل | شرر چو برگ گل از شاخسار میریزد

بزخم سینهٔ روشندلان چه ظلم است این	غبار خط تو مشک تتار میریزد

بوصف آن دُرِ دندان گهرفشان تا صائب
که خامه ات گهر شاهوار میریزد

خلق خوش هر کس که میورزد مکرم میشود	هر کرا باشد مروت در دل آدم میشود
دیده ام آئینه را با حسن خوبان و بر و	هر که باشد صاف دل با یار همدم میشود
توتیای نوربخشی در نظر جولان کند	تا مقابل با دو زلفش دیده یکدم میشود
هر که بخشش کج کند جز انفعالش بهره نیست	راستی در حرف کس گر نیست ملزم میشود
پیروی کردن نیکان نیک سازد شخص را	بخششی گر میکند کس با رجا نم میشود
باعث تشویش دلها حرص دنیا گشته است	بگذرد از آرزوها هر که بیغم میشود
گفتگوی غیر از تردد حاصلی هرگز نداد	گر بسوزی خویش را عشقش مسلم میشود
دامنش جز گریه و زاری بدست نمی آید	همنشین آفتاب امروز شبنم میشود

گر ز بهر آشنائیها شس از خود بگذرم
وحشی من بسخن بیگانه از رم میشود

شمر مقصود آئین تواضع بوده است
نخل چون پر بار میگردد بسین خم میشود

رتبهٔ دل میفزاید از فروغ مهر او
از نگین رونق فزائیها بخاتم میشود

چاک دلرا مژدهٔ بهبود گوید حرف تو
از نمک پاشش لبت آماده مرهم میشود

نیست غیر از خامشی پیشش علاج دیگری
حرف الفت گر بگویم یار برهم میشود

گریهٔ من مانع تحریر مکتوب تو شد
چون بگیرم صفحهٔ در دست پرنم میشود

ظلمت آصف کی شود با نور ناصر زرو
حرص در دل گر کنی یاد خدا کم میشود

هر کرا ورد زبان نام محمّد باشد
شبههٔ نیست که در خلد مخلّد باشد

جای با عیسی و خورشید کند بر گردون
از علائق بجهان هر که مجرّد باشد

کن تو معماری دلرا که نیفتد از پا
این بنا را خللی نیست مشیّد باشد

ناصر

هست از جلوهٔ شمشاد و سهی سرو آزاد — هر که را مدّ نظر جلوهٔ آن قد باشد
همچو دُر جای بده در صدف گوش بصدق — هر که بر نیکی اعمال مؤید باشد
شوهر نو بکند زال جهان زان هر روز — لذتش بیش بود هر چه مجدّد باشد
چه محالست که بینم رخ چون مهر ترا — حیرت روی تو پیش نظرم سد باشد
گر ترا گوهر نایاب لطیفی هوس است — گوهر اشک مرا بین که سرمد باشد
یک سر موی خلافی نتوانیم نمود — قسم ما چو بچشم تو مؤکّد باشد
بسکه لبریز خیال توام ای نور دو کون — گر شوم خاک مرا شمع بمرقد باشد
بندهٔ زلف ترا هست رهائی مشکل — همچو زندانی تصویر مؤبّد باشد
حق نگهداردش از گردش چرخ نیرنگ — هر که در حلقهٔ آن چشم مشعبد باشد
مینفزاید بستمکاری بسمل شدگان — جلوه را ناز تو چندان که مؤید باشد
سبز بختی من آشفتگی میدارد — دل گرفتهٔ آن خط زبرجد باشد

روز و شب خال بناگوش ترا می نگرم / چشم من کی سوی هر ابیض و اسود باشد

دمد از خاک بیاد تو مرا جان دگر / مرده در عشق چو کس زنده سرمد باشد

باعث غفلت دل آمد و رفت نفس است / طفل در خواب رود خوش چو ممهد باشد

نکند عهد وفایت بدلم هست قوی / اندکی گو بدل خود که مشید باشد

من بطفلی همه اسرار ازل را خواندم / لوح محفوظ مرا تخته ابجد باشد

گر نوازی دل ما را بنوای مطرب / وقت ما خوش شود و لطف تو بیحد باشد

دوزخ نقد بود صحبت بدخو ناصر
ترک کن صحبت او را که مشدد باشد

دید هر کس که سیهی زلف تو تشویش کشد / تا کجا عاشق آشفته دل از خویش کشد

هر قدر عاشق پیچان الم بیش کشد / شکوه از که کند آنچه ز خویش کشد

ناوک غمزه او میگذرد از سندان / که کمان سخت تر آن کافر بدکیش کشد

دل بدست صنمی داده و محوش شده‌ایم — هر بتی چون دل ما را بسوی خویش کشد

این ندانم که چه گیرائیی دارد غبغبش — دامن افشاندن او دل بسوی خویش کشد

تو امانند بهم محنت و راحت به جهان — نوش هر کس که بخواهد الم نیش کشد

نرگس مست تو از ابرو و مژگان دارد — لشکر ناز و ادا از پس و از پیش کشد

هر قدر خواسته بار بنه بر دل ما — بار تو بختی ما بیشتر از بیش کشد

کی لبی تر کند از جام می انگوری — جام توحید هر آنکس بسر خویش کشد

کیست تا مردمک چشم نسازد هدفش — چون کمان ابروی آن ترک جفاکیش کشد

چند مجروح کنی تیرا همدم از طعنه خموش — طاقتی نیست دلم را که دگر ریش کشد

ناصر این عشرت امروز بفردا مگذار
هر خرابی که کشد عاقبت اندیش کشد

جشن شاهانه مبارک باشد — می و پیمانه مبارک باشد

ساقی و ساغر و چنگ و مطرب | شمع و کاشانه مبارک باشد
تاج زر تا بجهان خورشید است | بتو جانانه مبارک باشد
بزم وصل انجمن شاهان است | جشن شاهانه مبارک باشد
محفل از جلوهٔ آن رشک پری | شد پریخانه مبارک باشد
ساغری لطف کند گر چشمش | جان بپیمانه مبارک باشد
می نگاهش بود و میکده چشم | می و میخانه مبارک باشد
خال سر زد ز بن گیسویش | دام را دانه مبارک باشد
محتسب خانه بسیلاب گذاشت | رند میخانه مبارک باشد
ما و دیوانگی و دشت جنون | شهر و فرزانه مبارک باشد
قطره زن ابر کرم شد بزمین | سبز شد دانه مبارک باشد
همچو بهرام ترا آصف جاه | بزم و افسانه مبارک باشد

کرد

گر شمع رخ جانان ناصر
طوف پروانه مبارک باشد

بعزم صید چو آن کج کله خرام کند — بیک کرشمهٔ جانسوز قتل عام کند
زمانه تیغ بکف در پی مکافاتست — چه حاجت است کسی فکر انتقام کند
کسی که روی دل خود بتافت از دنیا — بهر خسیس چه سان بهر زر سلام کند
بسوی ناز فروشان دهر کی بیند — بخویش فقر و فنا هر که التزام کند
بهجر یار ملولم ز زندگانی خود — اجل کجاست که کار مرا تمام کند

کسی که خانه بسیلاب میدهد ناصر
دگر کجا هوس منزل و مقام کند

با آن وحشی قراری میتوان کرد — ز خود اول فراری میتوان کرد
نباشد از مروت دور گاهی — نگاهی سوی یاری میتوان کرد

زر خالص اگر خواهی مس قلب — ز گرد خاکساری میتوان کرد

هجوم گریه دارد جوش طوفان — ز مژگان آبشاری میتوان کرد

شرر گشتیم ای برق جهانسوز — بمشت ما گذاری میتوان کرد

سر خود را کنی گر گوی چوگان — براه شهسواری میتوان کرد

غبار آسا رسیدی تا برکابش — دلا خود را غباری میتوان کرد

مسلسل زلف بگشادن چه لازم — شکار دل بتاری میتوان کرد

قفس از خون زخمم شد گلستان — تماشای بهاری میتوان کرد

تو دل بردن ندانی از چه راهست — درین ره هم گذاری میتوان کرد

حریص از دل نگردد سیر هرگز — بکامش هر شماری میتوان کرد

غبار راه جانان گشت ناصر
بخاکش افتخاری میتوان کرد

دیده از دور نگاهت ساز مستی میکند
تا کجا چشم تو جانان می پرستی میکند

گرد هستی بر فشان تا پاک تازی بر فلک
خاک را بینی که دایم میل پستی میکند

کی شود شرمنده تر دستی معمار ها
در خرابی کلبه ما چیره دستی میکند

برق آه ما بدل سوزی رسا افتاده است
آن صنم در بتکده آتش پرستی میکند

نیست کن خود را و سیر عالم جان کن بذوق
زنده در خاکت همیشه ننگ هستی میکند

مرد عاشق باد گرم باشد همعنان
جان سنگینم بر قفس سخت سستی میکند

مردم چشم تو ناصر از نگاه مست او
با وجود می پرستی حق پرستی میکند

بجز شکیب بجور تو زما نمی آید
هزار حیف که رحمی ترا نمی آید

اگرچه از ره الفت فدای او گشتم
چه نفع بر سر مهر و وفا نمی آید

ز تیغ جور مکن کار ما تمام ای شوخ
اگر ز تو ره و رسم وفا نمی آید

هلاک ناوک بیداد کرد و میگوید / بما طریقهٔ جور و جفا نمی آید

کجاست محمل یارم مرا برید آنجا / که او بجانب من از حیا نمی آید

بسان ناوک برجسته از میان کمان / امید در دل همچو دعا نمی آید

براه وعده خلافی که قابلی از تو / وفای وعده ندانم چرا نمی آید

بجز گزند ز رنج خاطران چه نفع رسد / بمن که شیوهٔ اهل ریا نمی آید

ز نالهٔ سحری کام دل مجو ناصر / که تیر آه رسا بر خطا نمی آید

دل را نگاه مست تو مدهوشی آورد / جانرا فریب چشم تو خاموشی آورد

شاخ گلی بسان تو در باغ حسن نیست / دل را خیال روی تو گل پوشی آورد

دل را هزار پاره نمودم ز راه شوق / تا شانه سان بزلف تو سرگوشی آورد

سرسبز جاودان شود اندر جهان چو سرو / آنرا که قامتت بهم آغوشی آورد

دانسته خط بما بنویسد امید نیست | یادی ز ما مگر بغبار موشی آورد
ماخم کشان بادهٔ توحید بوده ایم | یک جرعه می چگونه تنک جوشی آورد

ناصر حدیث توبهٔ زاهد بما مخوان
نظارهٔ لبش بقدح نوشی آورد

آنکه سمند ت بسرش سم نهاد | نقش قدم بر سر انجم نهاد
دجله روان گشت زطومار دل | گریهٔ من موج تلاطم نهاد
شعله بر آمد ز نیستان تن | نای نوازم چه ترنم نهاد
سوخت مرا آتش سودای عشق | دود دلم داغ بر انجم نهاد
ناوک بیدادنگاهش مرا | کشت خود و نام بمردم نهاد
شد بفلاطون نمنشی مشتهر | هر که بدل آرزوی خم نهاد

ولہ ایضاً

سوز جگر داغ تو مرهم نهاد
ناله بدل غم بسر غم نهاد

حسن تو و عشق جهانسوز ما
شهرهٔ تو در همه عالم نهاد

پیرو او باش که از روی صدق
سر بره عشق مقدم نهاد

صانع ما روز ازل از نسب
مرتبهٔ عشق مکرم نهاد

آنکه بگل رنگ و بمل نشاء داد
عشق من و حسن تو باهم نهاد

تا که کند زیر و زبر مطربم
زیر دا اکر دو و ره بم نهاد

ناصر ما تا که لوا بر فراشت
نقش ظفر بر علم جم نهاد

گل گریبان دریده می آید
مرگ بلبل شنیده می آید

چشم واکن چو گل ز خواب سحر
صبح صادق دمیده می آید

بلبلان شاد و غنچها خندان
باد خوشبو وزیده می آید

ژاله

ژاله بر گل نثار کرده گهر — لاله ساغر کشیده می آید

سرو و قمری بهم بجلوه گری — آب در جو دویده می آید

تا کند پاک باغ را ز غبار — ابر نیسان چکیده می آید

ناصر این وقت خوش غنیمت دان

طرفه خوش سیبی رسیده می آید

تا نظر بر جلوهٔ رنگین آن بالا فتاد — رتبهٔ سرو و صنوبر سر بسر از پا فتاد

تازه و تر شد دماغ و خاطرم چون گل شگفت — در بهاران تا نگه بر ساغر و مینا فتاد

سیل در هر جا که باشد رو بدریا میکند — هر کجا خاشاک غم باشد بچشم ما فتاد

تیر کج گه چپ رود گه راست از راه هدف — ناوک مژگان شوخش از کجی هر جا فتاد

هر که رو گرداند ناصر از ره حق بعد از آن

اعتبار او ز چشم مردم بینا فتاد

تا ناز تو بر سر جفا شد — هنگامهٔ حشر برملا شد
همرنگ غبار راه گشتیم — نقش قدم تو چشم ما شد
مدی که کشید دود آهم — سرلوح کتاب دردها شد
از جوهر صاف خود هنرمند — آئینه صفت وطن جدا شد
از گردش بخت همچو پرگار — هر آخر کارم ابتدا شد
پیوسته سیاه مست باشد — تا دیده بچشمش آشنا شد
گر ناله گره ز دل نه بگشاد — تیر نگه تو غمزدا شد
چندان برهش تلاش کردم — کز آبله سبز خار پا شد
هر سر که ز درد عشق خالیست — مانند حباب بر هوا شد

ای آل عبا نگاه رحمی
ناصر سگ درگه شما شد

کسی که بر سر راه جنون گذار نکرد
تمام عمر تلف کرد و هیچ کار نکرد

هلاک ناوک بیداد او شدیم چه سود
کسی به تربت خونین دلان گذار نکرد

چه حظ بروز تماشای گلستان جنون
کسی که غنچهٔ دل همچو گل فگار نکرد

چه پرسی از اثر بخت واژگون از ما
سپیش پاش بمردیم و اعتبار نکرد

حساب گریهٔ بی اختیار ممکن نیست
که موج قلزم خونخوار کس شمار نکرد

غبار خاطر خونین دلان بود چمن
هر آنکه ناله بهمراهی هزار نکرد

کسی که سینهٔ خود داغ داغ درد نمود
دگر نگاه تماشا به لاله زار نکرد

ز فیض صبح سعادت چه کسب نور کند
دلی که صحبت صافی دلان شعار نکرد

گذشت بر سر ناصر هر آنچه از نگهش
بهیچ مشت خسی برق شعله بار نکرد

سینه صافم بمصطفی سوگند
لی غبارم بمرتضی سوگند

نور بخش نگاه پینایم	خاکسارم بتوتیا سوگند
تا فنایش شدیم وارستیم	بسر جلوهٔ بقا سوگند
جان مهجور بر سر راهست	بتمنهای آشنا سوگند
رانصیبم آنچه داده ایدین	بدلم نیست مدعا سوگند
دین من حب مصطفی باشد	بسر شاه اولیا سوگند
سوگرد دیده ام برنگ حنا	تا بدستت رسم بپا سوگند

سایهٔ آصف است بر ناصر
بسرش میخورد هما سوگند

اگر دل در ره او صد خطر دید	چو او مطلوب بود این سهل تر دید
چه گویم با تو من از کار دنیا	که چشم آنچه دید از بد بتر دید
بجان ها گوای بلبل مست	گلی چون روی او کس تازه تر دید

برنگ غنچهٔ خاموشم درین باغ
که آن گل از نوایم درد سر دید
برمن خوشهٔ دل در بغل کرد
بزاد عشق چون زاد سفر دید
دلم هرگاه با او روبرو شد
جفایش بیشتر از بیشتر دید
ز بزم صبح خیزان فیض یابست
کسی کو در سحر بیدارگر دید

نگاه من بچرخ حسن ناصر
هلال عید آن موی کمر دید

صحبت دوستان که بود نماند
صد فسوس آنچنان که بود نماند
شهرهٔ شهر حسن و سودا شد
رازهای نهان که بود نماند
قند و گل بوسهٔ تو می بخشند
دردهائی بجان که بود نماند
خشک شد دیده ام ز سوزش دل
دجلهائی روان که بود نماند
شکر لله که یار از سابق
آنقدر سرگران که بود نماند

چه اثر کرد عشق با اعجاز — بدگمان بدگمان که بود نماند

ناصر از لطف مصطفی و علی
غصه‌های زمان که بود نماند

غیر روی تو هم دل هوس نکند — روی خود سوی هیچکس نکند
تا تو رفتی به پیش منظر چشم — سیر گلشن دگر هوس نکند
سیر دهر که زین جهان خراب — دیدهٔ خویش باز پس نکند
همتم کی نظر کند بجهان — شاهباز التفات مگس نکند
راندی از کوی خویش شاهی را — آنچه کردی تو هیچکس نکند

شاهی از رشک همت ناصر
چه عجب شکوه هر نفس نکند

عکس زلف تو در شراب افتاد — رشتهٔ جان به پیچ و تاب افتاد

زآتش رنگ لعل میگونش — اشک از دیدهٔ کباب افتاد
گشت آئینهٔ صفحهٔ دریا — سایهٔ آتش تا بروی آب افتاد
می نماید عرق بچهرهٔ یار — برگل سرخ چون گلاب افتاد
دل ما چاک چاک شد مطرب — زخمه تا بر رگ رباب افتاد
تیره دل شد برنگ ظلمت شب — چشم هر کس ببند خواب افتاد

از گلستان حسن ناصر را
گل روی تو انتخاب افتاد

ناله‌ها در دلم ز یار افتاد — غنچهٔ من بخار زار افتاد
برش تیغ ابروش دارند — بر سر هر که کار زار افتاد
تا نمودار شد خط لب او — بر دل بیدلان غبار افتاد
گردن از بندگیش هر که بتافت — آخر از چشم اعتبار افتاد

گام اول بغرق چرخ گذاشت
آنکه درراه انکسار افتاد

ذرّه از عاشقی نصیبش نیست
هرکه در فکر برد بار افتاد

ناوک غمزه اش بجان خوردن
عاشقان را همین شعار افتاد

در بهاران هر آنکه ناله نکرد
رتبه اش از دل هزار افتاد

داغ دل شعله بار شد ناصر
تا نگاهم به لاله زار افتاد

عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمی کشد
هرگز ز دست جور تو دامن نمی کشد

بی زلف تابدار و خط مشکبوی یار
در باغ دل سنبل و سوسن نمی کشد

من دیده ام هر آنچه ز الطاف دوستان
هرگز کسی ز طعنه دشمن نمی کشد

هرگه شود سوار بتسخیر ملک دل
شاهم عنان عزم ز توسن نمی کشد

بی روی لاله فام عرقناک آن نگار
ناصر دلم بجانب گلشن نمی کشد

دلی که از سر عمر دراز میگذرد
دگر بهر چه رسد بی‌نیاز میگذرد

مروز جای خود از تخت گیری ایام
تو با زمانه دو روزی بساز میگذرد

به بند خواب گران صبوح تا چندی
بهوش باش که وقت نماز میگذرد

هر آنکه جذبهٔ کامل شود رفیق رهش
بیک قدم ز نشیب و فراز میگذرد

نثار جلوهٔ رنگین او کنم دل و جان
که با کرشمهٔ عاشق نواز میگذرد

رسد بمطلب اقصی یقین بدان ناصر
ولی کسی که ز تزویر آز میگذرد

دلی از

شراب از پی هر درد دل دوا شده
بدستم گردن مینا عصا شد

بسوی کعبه رو کردن چه حاجت
که آن محراب ابرو حق نما شد

گل و قند لب شاداب جانان
دوای من دوای من دوا شد

کمان زاتش خمد هرچند سخت است   قدم از گرمی هجران دوتا شد

چو عکس زلف او افتاد بر من   مرآن سایهٔ بال هما شد

بصحرای جنون رو چون نیارم   که راز سینهٔ من بر ملا شد

دویدم آنقدر از شوق گریان   که سبز اندر ره او خار پا شد

غبار محمل دلدار گشتم   نوای ناله ام بانگ درا شد

زگریه‌های عشقش آب گشتم   غبارم گرد باد آسیا شد

برای بردن مکتوب عاشق   پریدنهای رنگش رهنما شد

پریشان زلف تا بگشاد آن یار   دل دیوانه از زنجیر وا شد

کند بر پادشاهان فخر زیبد
که ناصر بندهٔ موسی رضا شد

سرو قدش بچمن تا که خرامان نشود   چشم عاشق بتماشا سوی بستان نشود

مجرمان جمله نباشند ز اهل غفلت
غافل آنست که از کرده پشیمان نشود

گرچه صد چاک زدم بر جگر از ناخن غم
کارم از زلف گره گیر تو آسان نشود

یک قدم ره نتوان رفت بوادی جنون
جاذبهٔ شوق اگر سلسله جنبان نشود

چاک شد سینه ز ابروی تو و چشم سیه
تیغ تیز است از آن زخم نمایان نشود

آن شب هجر نماند که نهایت دارد
قصهٔ عشق دراز است بپایان نشود

روی جمعیتی از حسن نبیند ناصر
چون سر زلف بتان هر که پریشان نشود

بی گل روی تو دل میلی سوی گلشن نکرد
جز بیابان فنا جای دگر مسکن نکرد

جذبهٔ خارا شکاف عشق با او شد رفیق
کوهکن کاری که کرد از تیشهٔ آهن نکرد

در ادبگاه حضورش این دل گریان من
سوخت سرتا پا چو شمع مجلس و شیون نکرد

تا نسوزد دل صفا در سینه کی پیدا شود
شمع تا نگداخت خود را خانه روشن نکرد

داغهای سینه ما لاله زار آتشی است
باغبان این گلستان جز شرر خرمن نکرد

چشمش این وحشت ندانم از کجا آموخته است
یک نگاه آشنا گاهی بسوی من نکرد

هر که دور افتاد از یارش ز بدمهری دهر
خواهشی از گلشن و پروائی از گلخن نکرد

وسعت مشرب نگه کن ساده لوحی را ببین
فرق هرگز طبع من از دوست تا دشمن نکرد

با سپاهانی که عجب و کبر عادت کرده اند
هیچ دشمن دشمنی همچون رگ گردن نکرد

همچنین وحشی غزالی نیست در اقلیم دهر
چشمش آمیزش ز شوخی هیچگه با من نکرد

نیم بسمل کرده از تیغ تغافل سرو ما
این ستم بر زخمی خود هیچ صید افکن نکرد

هر که ناصر خوب و بد هموار بر خود کرده است
انتعاشش از زندگی و شیون از مردن نکرد

دل ز ابنای زمان جز جور غمخواری ندید
غیرتش این آبله از کس وفاداری ندید

خواست دل چندانکه بربندد زبان شکوه را
چون مقابل شد بزلفش تا خجه داری ندید

اینهمه بیطاقتی از جور هجرانش چرا
عاشقی نبود که از معشوق بیزاری ندید

شیشهٔ دل را بکف آرند و بر خارا زنند
از پریرویان کسی آیین دلداری ندید

هر که آمد در جهان بیوفا سا در وجود
تا دم آخر ز وضعش غیر غداری ندید

غفلت از اسباب دنیا نه ز راه بیخودیست
چشم من این جیفه را از عین هشیاری ندید

روز را از شب ز تاریکی نتاند فرق کرد
چشم بخت ما تو گوئی روی بیداری ندید

گرچه محبوبان جفا کارند رحمی میکنند
از تو جان ما بجز رسم دل آزاری ندید

قیمت و قدر رقیب از حد برون افزوده
آنچه من دیدم ز تو دیگر کسی خواری ندید

هیچ زخم از مرهم زنگار گیرد التیام
چاک دل از خط سبز او سزاواری ندید

ما اسیران را چه سود از چار فصل بوستان
وقت آنکس خوش که او بند گرفتاری ندید

آنچه از یغمای چشمش میرود بر ملک دل
هیچکس از رهزنان ترک تاتاری ندید

در صف خوش قامتان چون قد او چشم دلم
هیچ سروی را باین تمکین پرکاری ندید

یار هر چند میکند بیداد
عاشق زار زهی شود دلشاد

میکشم در رهش ز نوک مژه
آنچه ناید ز تیشهٔ فرهاد

برق سان پر شتاب میگذرد
دل منه بر جهان بی بنیاد

بکمانداری و نشانه زنی
هست چشمان و ابروت استاد

آنچنان محو دوست گردیدم
که برفت آنچه غیر اوست زیاد

یافت آرام و عیش هر دو جهان
هر که از چشم اعتبار افتاد

بنگاهی گهی مرا بنواخت
داد از جور چشم تو صد داد

ناصر از حال دل چه میپرسی
هست در بند گیسوی صیاد

شیشه جوشان چشم اشکبارت داده اند
مزرع خود سبز کن چون این بهارت داده اند

قطره

قطره قطره صرف کن از چشم اندر راه او — این دل خونین دگر بهر چکارت داده اند

تا کجا از دم بخود ای ناله پروازی بکن — قوت بالا شدن زین حصارت داده اند

زاختر طالع درین گلشن چه میخواهی دگر — ساغر می بر کف و گل در کنارت داده اند

گر ببینی زابروی او یک اشارت صرف کن — نیم جان خسته را بهر نثارت داده اند

سینهٔ چاک و دل با داغ و چشم پر ز آب — فضل حق در عاشقی سامان کارت داده اند

زر بده چون گل بسان باغبان گلچین مباش — تا بباغ دهر دست اختیارت داده اند

ای ولا گر صادقی در عشق مهرویان بکوش — گرچه بر باد فنا همچون غبارت داده اند

لفظ رنگین معنی نازک بهم ترجیع کن — طبع انشا پرور کامل عیارت داده اند

اینچنین بیگانه مگذر از سرم ای شاه حسن — زانکه چشم پرفن مردم شکارت داده اند

در گلستان جهان بشگفته و خوش رو بباش
احمد لله طبع موزون چون بهارت داده اند

بیخود و بیجان شدن کاری بود | اینهمه کار گرفتاری بود
بیسرم در کوی او آشفته من | بر سر از سودای او باری بود
پرخشش در خانه میخوابیم ما | او نمی آید که بیداری بود
زنده باید هیچکس کو در طپش | میتوان گفتن که بیکاری بود
بهر وصلت نقد دل بر کف همه | بر سر کوی تو بازاری بود
بهره مند از زندگی خواهد شدن | در جهان کس را اگر یاری بود
بی رخ دلدار آصف یک نفس | زنده بودن کار دشواری بود
در فساد آنکس که بانی میشود | میتوان گفتن که خماری بود
هر که خو گر با کمین صید شد | میتوان گفتن که غداری بود
هر که اینجا کشته عشقش نشد | روز محشر کم ز مرداری بود
بر سر ما هست سودای بتان | هر کرا امروز دستاری بود

گرچه عیارند خوبان جهان　　دلبر ما طرفه عیاری بود
سربسر دارد گزند و نیش زهر　　مهر دنیا بدتر از ماری بود
بیجفا هرگز نباشد دلبری　　دلبر ما لیک خونخواری بود
میرود میخانها از حیلهٔ　　محتسب امروز بیکاری بود
عالمی را فکند از زور عشق　　چشم شوخش گرچه بیماری بود
گر کشد تار نفس را غفلت است　　رشتهٔ عمر تو زناری بود
میکشد بیصرفه اما منکر است　　چشم او مست است و هشیاری بود
عنبر و هر بوی خوش دارد بخود　　زلف مشکین تو عطاری بود
بیشک و بی شبهه بی غم میشود　　از برای هر که غمخواری بود
از نفس آیینه گردد بیصفا　　وسوسه در دل چه زنگاری بود
هست چون زنجیر محکم زلف یار　　گرچه بازی گر ز هر تاری بود

خار خار عشق میروید از آن — زانکه مژگان تو چون خاری بود

نار غم بر جان و دل باری بود — در نظر باغ ارم خاری بود

طعن بر ما میکشان زاهد مزن — هر کسی شایسته کاری بود

بی‌وصال آن پری رو بهتر است — شیشهٔ دل نذر کهساری بود

سینه‌ام قانون با ساز و نواست — بر تن من هر رگی تاری بود

واقف از شب زنده داریهای ماست — بی‌تو هر جا چشم بیداری بود

دین و دل را در ره او باختن — عاشقان را کمترین کاری بود

میزند ناخن بداغ سینه‌ام — هر کجا در دست غم خاری بود

رند و بیباکیم ای ناصح برو — چون ترا با ما سر و کاری بود

عاشق طرز کلامت میشود
هر که ناصر شوخ گفتاری بود

مژده آمد که یار می آید ‌ ‌ ‌ روح درجان زار می آید

خون عاشق بگردن میناست ‌ ‌ ‌ یار مست خمار می آید

بلبل از درد ناله و گل را ‌ ‌ ‌ خنده بی اختیار می آید

غنچهٔ دل شگفتنی دارد ‌ ‌ ‌ مگر آن گلعذار می آید

ساقی خورد سال درکار است ‌ ‌ ‌ موسم نوبهار می آید

میپرد چشم و میطپد دل من ‌ ‌ ‌ شد یقینم که یار می آید

عاشقان را جدا ز دلبر خود ‌ ‌ ‌ زندگانی چه کار می آید

دل دیوانه ام بسوز آمد ‌ ‌ ‌ مگر آن نی سوار می آید

روح بخش است پر نسیم امروز ‌ ‌ ‌ مگر از کوی یار می آید

تا نگه راست شد بزلف کجش ‌ ‌ ‌ سر بسر بیقرار می آید

بی گل روی او بسیر چمن ‌ ‌ ‌ ناله از دل هزار می آید

صبر بر جعد دلبران ناصر
عاشقانرا بکار سیمی آید

گر شود کلبهٔ دل روشن از آن روی سفید
خامه را از رگ برگ گل نسرین بندد
میکشی در شب مهتاب دهد لطف دگر
مینماید ره کنج لحد پیران را
ماه در هاله عجب حسن ملیحی دارد

شمع کافور نماید بنظر موی سفید
چون مصور کشد آن چهرهٔ دلجوی سفید
میتوان رفت سوی میکده با روی سفید
قامت خم شده و گوشهٔ ابروی سفید
مشکبین از خط شبرنگ شد آن روی سفید

عقدهٔ دل ز عید گشاید ناصر
هست مفتاح در میکده ابروی سفید

عید آمد و اجازت عیش مدام شد
در عرضگاه صف کشی خوش قدان نیاز

ساقی صلای باده بده از عام شد
آن سرور راستان به بلندی امام شد

زلف یا ز حلقه بگوشش میان اوست
محمود ناصر آنکه بقدّش غلام شد

منّت ارباب خِسّت را چرا باید کشید
بلکه دست از دامن اهل سخا باید کشید

دست رد بر سینهٔ با همتان باید زدن
منّتی گر هست منّت از خدا باید کشید

گر گل مقصد بکف آید ز بستان جهان
صد هزاران سرزنش از خارها باید کشید

از فقیری پادشاهی ها میسر شد چرا
درد سر از سایهٔ بال هما باید کشید

تلخ گوئی ز اهل دنیا تا کجا باید شنید
خویش را ناصر بکام اژدها باید کشید

رگم

ز یاد روی او هر گه رقم در جوش می آید
پری از قطرهای اشک در آغوش می آید

کسی امشب ببالین من مدهوش می آید
که از تار رگ خوابم صدای هوش می آید

چه باک از دشمن افعی نگه باشد به بزم امشب
نگار سبز رنگ من زمرد پوش می آید

سخن سنجان سخن هر جا که شایانست میگویند
جواب پوچ گویان از لب خاموش می آید

کشیده سرمه دنباله دار آن چشم خونریزش
بقصد قتل نخجیری علم بر دوش می آید

شهید چشم او گشتم بلب مهر عجب دارم
فغانم سرمه آلود از لب خاموش می آید

بیاد چشم مست او زبس محو تماشایم
نگه با هوش از خود میرود بیهوش می آید

شود گل عینک بینائی بلبل ببر او
سهی بالای من در باغ چون گلپوش می آید

زبان مخصوص فرمان بود زین رو برنگ گل
به بزم اهل دل ناصر سراپا گوش می آید

ز گلشن کی دل من بی تو فرحناک میگردد
اگر گردد ز غم مانند گل صد چاک میگردد

صفا پرورده صبح بناگوش است جان من
که در دیدن نگاه از گرد کلفت پاک میگردد

بجان و دل خیال لعل سیرابی که من دارم
ز تصویرش مصور را قلم نمناک میگردد

اسیر پنجه مژگان آن چشم می آلودم
که نخل خشک از طور نگاهش پاک میگردد

ترجمان

چنان لبریز زهر چشم شوخی گشته‌ام خرم — که در کامم شکرخند نبات تو پاک میگردد

وله ایضاً

رخسار صفا بخش تو مهتاب نماید — هر حلقهٔ گیسوی تو گرداب نماید

برگ گل سرخست کفت بلکه از آن به — انگشت نگارین تو عناب نماید

بنگر خط زنگاری پشت لب آن شوخ — چون سبزهٔ ریحان بلب آب نماید

در مجمع نازک کمران در نظر ما — آن موی میان از همه پرتاب نماید

خار و خس کوی صنما از ره الفت — در زیر سرم بستر سنجاب نماید

در بزم طرب ساقی شمشاد قد ما — از تاب کمر عالم پیچتاب نماید

ناصر نتوان گشت باو حرف توکل
آن شخص که در نظر اسباب نماید

تا چشم سرمه سای سیه ترا آفریده اند — این آهوان بکنج بیابان خزیده اند

ابرو مگو بچهرهٔ او کاتبان صنع | مد رسا بصفحهٔ قرآن کشیده اند

قومی که وصف زلف و خط و خال میکنند | آن غمزهٔ نهانی چشمش ندیده اند

گردد همیشه نشاه شان دمبدم فزون | آنها که جرعهٔ زلب او چشیده اند

انکار می پرستی عشاق می کنند | این زاهدان که ساغر چشمش ندیده اند

آنانکه دل بفکر سخن آب کرده اند | جان داده اند یوسف معنی خریده اند

جمعی که همچو خاک به پستی نشسته اند | بیشک باوج عزت و رفعت رسیده اند

خاک مرا چو سرمه کشد چشم آفتاب | نا فهم نافهٔ طور تجلی بریده اند

آن مردمی که چون مژه بودند همنشین | ناصر چو طفل اشک برویم دویده اند

کجا کسی بمن تا بدار میماند | که تاب من بسر زلف یار میماند

هزار رخنه بجانم فتاد از زلفش | بگو که شانه باین دلفگار میماند

زفیض گریهٔ بی اختیار در ره او | همیشه خاطر من بی غبار میماند
فگار شد دلم از حرف غنچه لب گفت | بهار میرود از دست و خار میماند
مکن دراز تو دست تعدّی ای ظالم | که زود دست تو از کار و بار میماند
درون ز آتش سودا پر و برون سرسبز | نهال قامت من چون چنار میماند

کلیم از دل ناصر چه خوب میگوید
مگو کسی به من خاکسار میماند

حیران تو هر کجا نشینند | محو تو چو نقش پا نشینند
هر کس بره خدا نشیند | بیگانه ز ما سوا نشیند
کی بوم شود خجسته اقبال | گر زیر پر هما نشیند
بیگانه شو و ز خویش اوّل | آن دل که درو خدا نشیند
کی سیر شود نگاه طامع | هر چند که اشتها نشیند

سروی تو مگر ز پا نشیند | کین دل نفسی بجا نشیند
ننشست کسی که در خیالش | از کون و مکان جدا نشیند
این چرخ ستمگر ای شهنشاه | در دور تو از جفا نشیند
بی یاد تو گرد سینه برآید | صد جور بجان ما نشیند
آن دل که ز درد عشق خالیست | پیوسته در و هوا نشیند
چون گل ز چمن بساط برچید | بلبل ز نوا بپا نشیند
بوئی ز گلی است همدم او | زان دل بره صبا نشیند
از آه شکسته دل حذر کن | بیجا نرود بجا نشیند
گویم بر آن سینه سیمن بر | شاید ز ره وفا نشیند

ناصر بدلم حدیث شاهی
بسیار بمدعا نشیند

آنانکه ترک جام بصدق و صفا کنند
عیسی صفت بطارم افلاک جا کنند

جمعی که کار خویش بحق واگذاشتند
کی رو بدر گه دگری چون گدا کنند

آزاد و سرفراز چو سرو فلک شوند
آنها که حق بندگی خود ادا کنند

مانند گرد در ره خوبان نشسته ایم
باشد که از کرم نگهی آشنا کنند

ناصر خوش آن فریق که در راه دوستی
روی و ریای خلق سراسر رها کنند

زندگانی بخشش وصلش تا نصیب ما نشد
خاطر ما چون گل تصویر هرگز وا نشد

از حریر خاکساری پیرهن داریم ما
نیست باکی گر میسر اطلس و دیبا نشد

گر بظاهر وضع ابنای زمان داریم ما
الحمد لله خاطر ما مایل دنیا نشد

طالع ما همنشین بلبل تصویر بود
از گلستان جهان یک گل نصیب ما نشد

شد چمن سرسبز گل خندان و بلبل مست شوق
این گل افسردهٔ ما یکنفس هم وا نشد

میشود هر روز کار او زبون تر از زبون
هر کرا امروز فکری از غم فردا نشد

گرچه غمهایش بجان خوردیم اما صبر چه سود
یکنفس همدرد ما آن یار بی پروا نشد

شب که او طومار زلف پرشکن بگشاده بود
شور محشر بر سر هر موی من افتاده بود

حسن گیرایش نمیدانم چه جادو کرده است
هر کرا دیدم به بند زلف او افتاده بود

شب به بزم ما ز نیرنگ جمال آن پری
هر چه میبایست از خوبی همه آماده بود

مست ناز آمد چو آن ساقی بسیر ماهتاب
چین پیشانیش در چشمم چه موج باده بود

عاشقان مشغول یار و بوالهوس در فکر غیر
برهمن زنار بند و شیخ با سجاده بود

در طلب گاهی که دل گردید گرم جستجو
از رگ سنگ محک باریکتر آن جاده بود

بیخودی در بزم او از بس که عالمگیر بود
هر کرا دیدیم چون مینا ز پا افتاده بود

هیچ فیض از اهل دنیای دنی حاصل نکرد
طبع هر کس از تکلفهای رسمی ساده بود

۹۶۲/۱

باوجود ضعف ناصر از ره عجز و نیاز
دارد نگاهش چو سرو از راستی استاده بود

با صاف دلان هوش و خرد کار ندارد
آئینهٔ ما طاقت زنگار ندارد

آن جور کدام است بعالم که نگاهش
هر لحظه بآه دل افگار ندارد

هیهات چه گوییم که در گلشن ایام
یک گل شنوان یافت که او خار ندارد

ما صاف سرشتان همه آئینهٔ نوریم
در خلوت ما روی سیه بار ندارد

آن دل که به بر داغ ز دلدار ندارد
چون مرده چرا نیست که انوار ندارد

ناصر مکن اندیشهٔ از جور رقیبان
عاشق غمی از طعنهٔ اغیار ندارد

چو برگشتم آن کج کلاه می آید
بساد پنجهٔ مژگان عنان بگرداند

دلم به پیش گهش دادخواه می آید
گهی که از تو بسویم نگاه می آید

ازان ز ناله شبها خموشم که روز جزا — برای مغفرتم عذرخواه می آید

گهی بلطف و کرم گه بناز و گه بعتاب — بکار ما بعجایب سپاه می آید

کسی که خار جفا کشت در ره خوبان — یقین که در ره خود کنده چاه می آید

بطرفه ناز و ادا آن بت وفا پرداز — بقصد قتل من بیگناه می آید

دو اسپه در جلوش فتح و نصرت ست روان — بعزم رزم چو آن پادشاه می آید

مرا ز ساده دلیهای او عجب آید — گناه می کند و عذرخواه می آید

برآ ز خانه من ای سیاهی هجران — شنیده ام که شب آن رشک ماه می آید

قبول عشق نشد هر که تن پرستی کرد — بکار کاه ربا خشک کاه می آید

همیشه بر سر کویش همی رود ناصر
چو مفلسی که بدرگاه شاه می آید

گرچه آن یار را نشان نبود — غیر او هیچ در جهان نبود

تا نظر میکنم بکار جهان
هیچ کاری بجز زیان نبود

بو از آن یار نازنین دارند
دیده چون محو گلرخان نبود

طرفه رسمی است در جهان مرو
یار با یار بی گمان نبود

همچو عنقا میان نازک یار
نام دارد ولی نشان نبود

کار پکار گن به پکار ریی
بهتر چوبی است گر گمان نبود

دهر در احتیاط دیار راست
میشود هرچه ز آسمان نبود

تا نظر کار میکند آبست
قلزم چشم را کران نبود

در رهش جان و دل برفت چه غم
عاشقی بهر این و آن نبود

ابروت سخت قادر انداز است
تیر او هیچ بی نشان نبود

الف قد او بیکتا ئیست
دخل کج در میان آن نبود

ناصر از ابروش مشو غافل
این کمان دار جز جوان نبود

ناصر این غزل که گفته کلیم
راه دل راه کاروان نبود

شکست دست ز گلزار گل چه چیده شود	نماند پای بصحرا چسان دویده شود
بسرد و گرم خزان و بهار کی نگرد	بسان سرو سهی هر که آرمیده شود
حذر ز سبزه و گل میکند دگر در راه	چو خار در کف پای کسی خلیده شود
دلی که منتظر دام زلف تست بشوق	چه میشود بنگاهی اگر کشیده شود
مراد و مقصد کونین میشود حاصل	دمی که رشتهٔ طول امل بریده شود
سری که در ره عشق تو در نمی آید	بدست تیغ بلا دمبدم بریده شود

چه راستان گذرد ناصر از صراط بحشر
بسجده گاه ادب گر قدی خمیده شود

آنچه از گریهٔ غم بر دل ناشاد رود	گر بود کوه از آن سیل ز بنیاد رود

دانه و دام چه حاجت که ز الفت این صید / خود بخود بال فشان جانب صیاد رود

جلوه در باغ اگر شاخ گل ما بکند / رنگ از لاله رود خوبی شمشاد رود

هیچ صیاد بصیدی نماید هرگز / بر دلم آنچه از آن قاتل بیداد رود

جگر آئینه ز خمی ز نگه چون سیخنی / آب تیغیست که زان از دل فولاد رود

فیض مطلق بود آن سرور آفاق پناه / هر که آید بدر دولت او شاد رود

گر چنین شعر شکربار بگوئی ناصر / نام شیرین ز سر تربت فرهاد رود

در گلشنی که حرف رخ یار بگذرد / یک نیزه خون گل ز سر خار بگذرد

از بخیه های زخم چه نالم که بر جگر / جور دگر ز خنده سوفار بگذرد

آئینه خانه دل خود پاک کرده ام / باشد که آن نگار بیکبار بگذرد

هرگز ز شوق شیشه و ساغر نه بگذریم / از سیر اگر چه نشاه سرشار بگذرد

دارد تغافلی که چنین کس ندیده است
قیمت کجا به یوسف من میتوان نمود

کی بار ما بخاطر آن یار بگذرد
جنس عزیز بر سر بازار بگذرد

ناصر سنان ناله ما گر نظر کند
منصور از جفای سر دار بگذرد

آن کسانی که ترک عام کنند
گوشه فقر التزام کنند

دل و جانم براه عجز و نیاز
عزت از خاک راه وام کنند

دو لب کامبخش تو ای یار
چه بود کار ما بکام کنند

مردم چشم یار را نازم
باده نوشی علی الدوام کنند

هر دو چشمم ز پرتو حسنش
کسب انوار صبح و شام کنند

[illegible]

ای خوشا حال آنکسان ناصر
بر در مصطفی مقام کنند

جان و دل را خانهٔ تحریر نتوانست کرد
هیچکس نیرنگیش تصویر نتوانست کرد

محو چشم سرمه‌سائی گشته‌ام هیچم مپرس
گنگ حال خویش را تقریر نتوانست کرد

زلف او تا دید تار سبحهٔ ایمانش گسیخت
شیخ این زنار را تکفیر نتوانست کرد

سعی کن در کار دینی تا امانت داده‌اند
چون قضا آید دمی تأخیر نتوانست کرد

نقطهٔ خال لبش صد گفتگو دارد نهان
هیچکس این نکته را تفسیر نتوانست کرد

کج رویها کرد چرخ و شد بآخر منفعل
ناصر این ناشاد را دلگیر نتوانست کرد

چون توان گفتن که چشم کار چون میکند
گریه‌ام لخت جگر از دیده بیرون میکند

حسن لیلی هر کجا عزم تجمل می‌کند
جلوهٔ ناز و ادا در چشم مجنون میکند

میشود آتش پرستی از رواج تازه
تا بت من چهره از بادهٔ گلگون میکند

تشنه را حرفش چرا بیخود نسازد جان و دل
خال مشکین لبش در بادهٔ افیون میکند

بر بیاض صبح روشن کرده جا در حیرتم ⁂ خال هندوی بناگوش تو افسون میکند

آنچه در طوفان بکشتی میرسد از برق و باد ⁂ گرد باد آه ما بر چشم پرخون میکند

عاشقانرا غمزهٔ شوخ تو از جا میبرد ⁂ بیدلانرا مردم چشم تو مفتون میکند

طفل شوخ اشک گلگون از طپشهای جگر ⁂ از برو دامان ما آهنگ هامون میکند

گو بدست کوهکن باشد کلید آسیا
از هلال عید ناصر نعل گلگون میکند

از طپیدنها دلم تأثیر دیگر میدهد ⁂ طایر جانرا ز شوق وصل او پر میدهد

سرو را با قامت زیباش نسبت چون کنم ⁂ چار فصل این نخل خرم تازه تر بر میدهد

جوش دل هر لحظه بر پا میکند طوفان نوح ⁂ آه شهرآشوب یاد از شور محشر میدهد

میشود فرهاد و شیرین را ازین شهرت بلند ⁂ تا که خسرو اختیار خود به لشکر میدهد

اینچنین جوشش که دارد دل ز سوز عشق او ⁂ دیدهٔ من بعد ازین از دیده اخگر میدهد

محنت صحرا نورد بهای من دارد عروج
خار پایم موی سر را زخم نشتر میدهد

بخشش دنیای دون از شمع گردون کن قیاس
می ستاند صبحدم گر شام افسر میدهد

میکند غرقاب در گرداب محنت سر بسر
هر کرا یک روز عیش این چرخ چنبر میدهد

بایدت دل را مصفا کرده بردن پیش پاک
نقد را سنجیده ناصر پیش زرگر میدهد

شور درون ز گریهٔ ما میتوان شنید
احوال دل ز آه رسا میتوان شنید

پرواز رنگ از رخ عاشق اشارتیست
پیغام دل شکستن ما میتوان شنید

هر شب ز نالهای بد رست شور محشر است
آواز ما برای خدا میتوان شنید

از محرمان نهفته ندارند راز را
پیغام گل ز باد صبا میتوان شنید

هر مرغ پر شکسته نداند رموز عشق
از عندلیب صوت و نوا میتوان شنید

هر شب بوعده در گذرانی تو وقت را
تا چند از تو حرف دغا میتوان شنید

با اهل فقر وعدهٔ شام و سحر مکن — هر وقت التماس گدا میتوان شنید
مشحون بنالهای غریب است قصه‌ام — هر یک جدا جدا بنوا میتوان شنید

ناصر جواب آن غزل است اینکه گفته‌اند
از زیر خاک نالهٔ ما میتوان شنید

نگارم تا بسیر گلشن آمد — هزاران گل برای دیدن آمد
زدم تا چاک بر دل شد منور — که شمع بزم جان این روزن آمد
صفای عارض آن ماه پیکر — ز صبح آفتاب روشن آمد
صف قلب بتان بشکست یکسر — شه من چون سوار توسن آمد
شد از گفتار من چون غنچه خاموش — ز سر تا پا زبان گر سوسن آمد
ز کید نفس باید با خبر بود — که در راه طریقت رهزن آمد
فلک باری که نتوانست برداشت — مرا از جهل چون بر گردن آمد

فغان برداشت بلبل از ته دل
که گل را موسم بر چیدن آمد

ببین یک سوزن از اسباب دنیا
مسیحی را از آهن معدن آمد

زمین و آسمان پاشید از هم
دل ناصر چو در خندیدن آمد

زمین و آسمان بگداخت از هم
دل ناصر چو در نالیدن آمد

از خیال حسن رویش دل گلستان میشود
سنبل و گل لاله و نسرین و ریحان میشود

باغ حسنش دید و دل دیوانگی از سر گرفت
زور سودا بیشتر در نوبهاران میشود

تا کجا نالم ز جورش خانهٔ هجران خراب
پر خش صبح وطن شام غریبان میشود

در تحیر زین من بیجان و دل افتاده ام
هر که او را دید چون آئینه حیران میشود

نوبهار عاشقان آنجاست کانجا یار نیست
بوستان بی روی او مانند زندان میشود

آفت باد خزان پژمرده سازد دردمی
هر که در باغ جهان چون غنچه خندان میشود

این دل دیوانه‌ام از دیدن زلف و رخش
گاه کافر گردد و گاهی مسلمان میشود

کفش پایم آبله بوده است در وادی عشق
آنهم اکنون پوششِ خارِ مغیلان میشود

از غبارش سرمه سازد چشم خورشید فلک
هر که خاک بارگاه شاه مردان میشود

با وجود احتیاط از گریه‌ام جیحون روان
گر دهم رخصت بچشم زار طوفان میشود

در خیال خط او هر گه که خواهم دست من
زیر سر چون دسته خوشبوی ریحان میشود

هر که شد هندوی زلفش لذت اسلام یافت
این چه اعجاز است بنگر کفر ایمان میشود

تا بود دیوانه را زنجیر در پا ساکت است
میگشائی زلف و حال دل پریشان میشود

می پرد چشم و لب و دل ساز عشرت میکند
شاید آن رشک پری شمع شبستان میشود

از کمال روح پرور چرخ برین جا میکند
هر که ناصر بندهٔ شاه خراسان میشود

دارم دل پر سوز و غم آهی از آن گر سر زند
ترسم که در کون و مکان آتش بسر سر در زند

ای وقت آنکس خوش که او در موسم ابر و هوا
در بوستان دلگشا با یار خود ساغر زند

از فیض عشق با صفا جائی که عاشق میرسد
روح الامین را هم کجا طاقت که آنجا پر زند

هرگه کشم من نعرهٔ مردانه از دل نیم شب
نه آسمان از زلزله خود را بیکدیگر زند

بی دیدن روی خوشش عاشق ز راه چشم خود
مانند گل اندر چمن داغ جنون بر سر زند

از سوز داغ هجر او آتش بدل افتاده است
هر قطره اشک چشم من صد طعنه بر اخگر زند

ناصر اگر افتم ز پا غلطم ببستر تا در حشر
خار مغیلان جفا بر پیکرم نشتر زند

دل را فراق چشم تو رنجور میکند
جان را نسیم زلف تو مسرور میکند

گردد دلش چو مطلع انوار آفتاب
در سینه هر که مهر تو مستور میکند

گاهی ندیده ایم که این چشم مست تو
تکلیف جام باده بمخمور میکند

از دست تازیانهٔ برق نگاه او
عمان عشق شام و سحر شور میکند

از سر قدم نمود و کنم قطع مرحله	عشقت بهر طریق که مامور میکند
مست شراب جام چشمت کسی که شد	دل را خیال دانهٔ انگور میکند
زهر آب داده ناوک مژگان خویش را	زخمی زند بسینه و ناسور میکند
لعلش بخنده و نمکین جگر خراش	داغ دل کباب مرا سور میکند
تا روز رستخیز چه مستانه و چه ها	هردم شهید چشم تو در گور میکند

ناصر اگرچه راه ندارد ببزم خاص
نظارهٔ جمال تو از دور میکند

ز سودای کسی از داغ سر بوی جنون آید	ز مغز مرنیه بهرا وچو دل آلوده خون آید
بعالم هرکه کاری کرد می ماند نشان او	ز زخم تیشه بوی کوهکن از بیستون آید
صفای روی او زیر نقاب شرم دیگر شد	که نور شمع از فانوس روشنتر برون آید
ز سودایش بزیر خاک هم غافل نمیباشد	همان از تربت سرگشتگان بوی جنون آید

بلکش

بگلشن بی گل رویی چو بلبل بسکه می نالم — سرشک دیده ام از جوشش دل لاله گون آید

سحرگه پرتو رخسار آن زرین قبا بیند — دگر خورشید از راه خجالت سرنگون آید

بخجلت آب میگردد دل گلها دگر ناصح — زتاب می چو رنگ روی جانان لاله گون آید

از نگاه گرم او دل در محبت آب شد — نشاه شد گرداب شد سیماب شد پرتاب شد

دیده از بس محو چشم می پرستی گشته است — رشتهٔ نظاره چون موج شراب ناب شد

سد راه سد ره شد از بهر عیسی سوزنی — چیست تا حال کسی کو حال از ناب شد

بسکه آمد شب بخوابم جلوه گر آن ماه رو — تار و پود بستر من چون رگ مهتاب شد

وله ایضاً

آن سری که زیر مقدم تو خاک میشود — بالاتر از بزرگی افلاک میشود

از نار عشق نور مجسم شده است دل — آری هر آنچه سوخته شد پاک میشود

تیغی باین رسائی و تیزی ندیده کس
دل از خیال ابروی تو چاک میشود

از فیض گریه های علی الاتصال ماست
هر دانه که سبز در این خاک میشود

میدان یقین که تیشه بر پای میزند
هر خاکی که سفله و سفاک میشود

ذلالی

دستی که دست بوس خسان پیشه میکند
ناپاک تر ز کیسه امساک میشود

ناصر اگر گره ز دل بسته واکنی
دست تو عقده واکن افلاک میشود

آنها که دل بحلقه زنجیر بسته اند
تا رنگ بزلف گره گیر بسته اند

از دستگاه خنده تقدیر غافل اند
آنها که کار خویش به تدبیر بسته اند

این مردمان چشم جفاجویت از مژه
دست هنر بر سر نخجیر بسته اند

ناز پر کبوتر و هدهد نمی کشند
آنها که نامه را به پر تیر بسته اند

مطعون خاص و عام همه مسلمین شوند
جمعی که دل بطعنه و تکفیر بسته اند

از حسن اصیل چهرهٔ معشوق غافل اند / قومی که چشم خویش بتصویر بسته اند
جمعی که سر بوادی وحشت نهاده اند / با موی خویش موی سر شیر بسته اند
ای دل غلام اهل دلی شو که واقعی است / درهای فیض بر رخ بی پیر بسته اند

وله ایضاً

هر دم دل سودائی در سر هوسی دارد / تا چند توان گفتن هنگامه بسی دارد
ای ناقه کش لیلی بر گیر دل مجنون / ناکاره مدان آنهم بانگ جرسی دارد
دانی که چرا عشقش مشتاق ضعیفان است / هر جا که بود آتش میلی بخسی دارد
در خاطر بیباکان خوفی نبود از کس / چون رند بود آنکس ترس عسسی دارد
فریاد مکن بلبل دل را بسوی بستان / این مرغ بلا دیده میل قفسی دارد
میلی بسوی دنیا در خاطر ما نبود / سیمرغ کجا خواهش صید مگسی دارد
ای خصم مشو مغرور بر بیکسیش امروز / در روز جزا ناصر فریادرسی دارد

بجان کسی که بدرد تو آشنائی کرد
بعیش یار رشد و از الم جدائی کرد

بزیر سایهٔ زلف دراز یار رساند
عروج طالع ما تا کجا رسائی کرد

هزار شکر که آن طفل شوخ چشم امروز
نگاه لطف بسویم ز آشنائی کرد

بخاکساری او رتبهٔ فلک نبود
کسی که بر در دلها دمی گدائی کرد

بدلربائی ما پاده کم بلای نبود
که چشم شوخ سیاه تو سرمه سائی کرد

گسست سلسله دیوانه و بشور آمد
چو شانه از سر زلفش گره گشائی کرد

خموش و خار و بر آشفته در غمش ناصر
بمن چو بلبل تصویر بینوائی کرد

حساب دیدهٔ گریان که میتواند کرد
شمار قطرهٔ باران که میتواند کرد

شمار درد من خاکسار ممکن نیست
حساب ریگ بیابان که میتواند کرد

گذشتن از سر اندوه خویش آسان است
جدائی از غم یاران که میتواند کرد

بغیر آه دل پاره پارهٔ عاشق
بباغ کار هزاران که میتواند کرد

سخن ز طوطی و بلبل مگو که تقلید است
برابری بفصیحان که میتواند کرد

ز باده توبه وانبار گلعذار کنار
میان فصل بهاران که میتواند کرد

اگر بعالم مستی نقاب بردارد
نگاه بر رخ جانان که میتواند کرد

بجز زلال خضر یعنی بوسهٔ لب یار
تلافی غم هجران که میتواند کرد

کشد چو دست قضا از نیام تیغ اجل
مضایقه ز سر جان که میتواند کرد

دلی که از سر عالم گذشت ای ناصر
رهین منت احسان که میتواند کرد

بر خلیل آتشکده رشک گلستان میشود
هر که با حق یار شد کی خوار و حیران میشود

پادشاهی بحضور دل نمی ارزد بجو
هر که ملک دل بکف آرد سلیمان میشود

دیدهٔ پیدا ز گریبان هر کرا امروز هست
همچو گل فردا بشادی مست و خندان میشود

هر که غمازی درین عالم شعار خویش کرد
تیره دل چون قیر و چون آئینه حیران میشود

خودپرستی را بمعنی بت پرستی بوده است
آشکارا این سخن از کار شیطان میشود

تا غبار کلفتی در خاطر کس راه یافت
وسعت آباد جهان در دیده زندان میشود

از طمع عیب جهان در دیده میگردد هنر
تشنه را موج سراب آب حیوان میشود

اصل هر شیئی بنگر و بد را بکس عاید مکن
کفر بین از اعتقاد پاک ایمان میشود

گاو و خر فارغ بوند از امتیاز نیک و بد
آدم از زشتی افعالش پشیمان میشود

سیر ملک جان کند دیوانه‌ام تا بکجا
پای بند دامن صحرای امکان میشود

غنچه آن حرف ناز میگوید
سخن دلنواز میگوید

این نه مستی است بلکه هشیاریست
چشم تو حرف ناز میگوید

توبه از می بفصل گل زاهد — حرف دور و دراز میگوید

قصهٔ درد دل تو با صبا — نالهٔ ما به ساز میگوید

بشنو ای سو ناکه این بشنید — حرف راز و نیاز میگوید

بشنو از گوش جان و در دل دار — هر که پیش تو راز میگوید

گشت مقبول اهل دل آنکس — سخن امتیاز میگوید

شب هجر سیاه را محمود — رنگ زلف ایاز میگوید

بشنو ای زلف یار راز ناصر
گلهٔ پر دراز میگوید

هر که از توبهٔ صادق ز گنه میگردد — رویش از صافی ایمان چو مه میگردد

آنچنان حسرت دیدار ضعیفم دارد — مد نظاره ام از نیمه ره میگردد

شاید آن ترک سیه چشم سواری کرده — سرمه در دیدهٔ ما گرد سپه میگردد

گر شب ما دبر آید سر بام آن خورشید / آفتابی به ته چادر مه میگردد

تیره روزی نبود بیش ازین در چشمم / نگه از حسرت دیدار سیه میگردد

خودپسندی چو کسی کرد مسلم گرد خود / کار او بیشتر از پیش تبه میگردد

گر کسی عزت پیران تفت نشناخت / بیقین در دو جهان روی سیه میگردد

غیرت فقر فقیران بلاکش دگر است / آن گدا نیست که از بهر کله میگردد

عشر امثال ثنا لیست یقین / آوری نیک چو یک بهره تو ده میگردد

ناصر این غزل شوکت جدت پهن است / پیش چون اسیر یک ره دو ره میگردد

در شیشه دل دوش می نخیری بود / یعنی بنظر جلوهٔ آن رشک پری بود

صبحی که گل روی تو در جلوه گری بود / پنهان بدل غنچه بهار سحری بود

دی شب که بکاشانهٔ ما آن رشک پری بود / از مایه دل جان تب پی شیشه گری بود

از داغ جدائی دلم از خویشتن بری بود
آمادهٔ پرواز چو شمع سحری بود

از حیرت نظارهٔ آن چشم سیه مست
مد نگهم موج سیه پنجری بود

از شوق گلستان جمالت دل شیدا
چون نکهت گل همره باد سحری بود

رنگ لب میگون تو ای ساقی گلرنگ
سیراب ز گلبرگ تر از جوش تری بود

این تشنه لب گم شدهٔ دشت جنون را
یا دلب آن یار عقیق جگری بود

هنگام نظربازی نیرنگی حسنش
موج نگهم شوخ تر از بال پری بود

از جوش تصور چه بصحرا و چه در باغ
هر جا نگرم حسن تو در جلوه گری بود

حق بین نگر از جادهٔ وحدت نشناسد
در دیدهٔ احول سر یکره دو سری بود

میگفت سحر غنچه بدردی که دلم سوخت
در باغ همین کار صبا پرده دری بود

خون دلم یاد لب عیسی نفس ما
موج می و بوی گل و باد سحری بود

معلوم شد از صحبت ارباب معانی
اظهار هنرمند همین بی هنری بود

افسوس که پیر دیر شدم وا قفا ازین کار
این پیروی اهل دول بیخبری بود

ابنای زمانرا که ندارند بصیرت
دیدن بسوی خویش ز کوته نظری بود

غفلت طلبانرا که ندارند دل صاف
گم کردن ره شان اثر بی بصری بود

از پرتو رخسارهٔ آن ساقی گلرنگ
مینای می روشن ما رشک پری بود

در دشت جنون ناصر لب تشنهٔ ما را
یاد لب آن شوخ عقیق جگری بود

ناصر دل شیدائیم از شوق خرامش
در دامن کهسار جنون کبک دری بود

ابرویش هر دم که تیغ ناز بر ما میکشد
جان ز چشم از شوق خم گردنش سر بالا میکشد

در بیابان جنون دیوانهٔ آن چشم شوخ
از سر مژگان آهو خار از پا میکشد

سرو بستانرا چه میپرسی که طوبای بهشت
انفعال از جلوهٔ آن قد رعنا میکشد

حرف درمانرا مگو زنهار با من ای طبیب
رنجش دیگر دل من از مداوا میکشد

عمرها شد قمری جانم درین بستان ما / انتظار مقدم آن سرو بالا میکشد

هر کرا با درد عشقش سازکاری شد نصیب / منت بیهوده هرگز از مسیحا میکشد

میشناسد قدر ابرو سبزه را شخصی که او / در بهاران ساغر سرشار صهبا میکشد

عقل نامحرم برا و دست از نصیحت باز دار / عشق او ما را بسوی دشت و صحرا میکشد

شاهد مقصود را در بر کشد بیشک درین / هر که ناصر دست خواهش از دنیا میکشد

بی زور عشق حسن مسخر نمی شود / بی فیض آب خضر میسر نمی شود

کاری که کرد کاوش مژگان او بدل / بسیار دیده ایم ز خنجر نمی شود

در باغ دهر که به بند ثمر فتاد / آزاد همچو سرو و صنوبر نمی شود

هر مرغ را بطوطی شیرین سخن چه ربط / هر شیشه ساز همچو سکندر نمی شود

هر گریه آبرو ندهد در اشک را / هر قطره ابر دانه گهر نمی شود

الآم درد شاق بود لیک در تمیز / با منت طبیب برابر نمی شود

در کام اشتیاق سراپا امید ما / بلبهای قند یار مکرر نمی شود

دامان دشت و کوه سراسر گرفته است / دامن همین ز گریهٔ ما تر نمی شود

شاهین پر و بال گرفته است صید ما / بی جد و جهد ملک مسخر نمی شود

جانا جراحتی ست دلم را که تا بحشر / جز مرهم وصال تو بهتر نمی شود

ناصر باین بلندی و رفعت که چرخ را / با همت بلند تو همسر نمی شود

دل میطپد ز شوق که دمساز میرسد / یعنی که جان بجسم حزین باز میرسد

جان را به یک ترانهٔ مغنی کباب کرد / آتش کجا به شعلهٔ آواز میرسد

از ضعف خوش دلم که ز جوش رسائی او / رنگ رخ مرا پر پرواز میرسد

مینا و جام می قدح از دست میکشان / هر گه ببزم آن بت طناز میرسد

جز نقد جان که هست گرانمایه گوهری ... هر چیز میرود عوضی باز میرسد
مانند گل که خنده زند عندلیب را ... معشوق را بعاشق خود ناز میرسد

ناصر بسان آئینه در بزم میکشان
حیرت مدام قسمت غماز میرسد

هر کس براه عشق تو ای بیوفا رود ... از خانمان بر آید و از خود جدا رود
در صیدگاه ناز تو مرغ دل من است ... آن صید زخم خورده که رو بر قفا رود
خون مرا بریز که در جلوه گاه ناز ... گلگون شوخ خرام تو پا در حنا رود
تا ناقه اش چسپان بر سم کز نگاه شوق ... این دل ز جای خویش ببانگ درا رود
در راه انتظار نشستم بآن امید ... چون توتیا بچشم من آن خاک پا رود
آن سنگدل کجاست که بیند شب فراق ... بر جان ما ز ناله چه هنگامه ها رود
از زور هجر آن بت بالا بلند شوخ ... آه رسای نیم شبی بر سما رود

شمشاد و سرو خط غلامی با و دهند
گر سوی باغ با قد رنگین ادا رود

شاید گذر بگلشن حسنش کند دلم
هر دم ز خویش همره باد صبا رود

رنج از ازل نصیبهٔ دنیاپرست شد
خرم کسی که از غم دار فنا رود

اسرار را به بزم اشارت توان شناخت
حرف از دو لب بلند چه شد بر ملا رود

در قرنهای قرن ندیده است چرخ پیر
از بار غم هر آنچه به قد دو تا رود

در معرضی که حسن ارادت طلب کند
رسوائی تمام با اهل ریا رود

هر چند پایمال نمودی چه ممکن است
ناصر ز راه عشق تو ای دلربا رود

از طپیدنها دلم تا ثیر دیگر میدهد
طایر جانم ز شوق وصل او پر میدهد

سرو را با قامت زیباش نسبت چون کنم
چار فصل این نخل خرم تازه تر بر میدهد

جوش دل هر لحظه بر پا میکند طوفان نوح
آه شهر آشوب یاد از شور محشر میدهد

میشود فرهاد و شیرین را ازین شهرت بلند تا که خسرو اختیار خود به شکر میدهد
اینچنین جوششی که دارد دل ز سوز عشق او دیدهٔ من بعد ازین از گریه اخگر میدهد
محنت صحرانوردیهای من دارد عروج خار پایم موی سر را زخم نشتر میدهد
بخشش دنیای دون از شمع گریان کن قیاس می ستاند صبحدم گر شام افسر میدهد
میکشد غرقاب در گرداب محنت سر بسر هر کرا یک دور عیش این چرخ چنبر میدهد
بایدت دل را صفا کرده بردن پیش یار نقد ناسنجیده هر کس پیش زرگر میدهد
چشم مخمورت عجب کیفیتی دارد بخود میستاند هوش از دل نشاه در سر میدهد

ای مسیحا دم چه گوید ناصر مفتون تو
این چه باشد زهر دشنام تو شکر میدهد

پیغام دل به باد صبا میتوان سپرد مکتوب دل به آه رسا میتوان سپرد
دارد گذر بگلشن آن پادشاه حسن جانرا بدست باد صبا میتوان سپرد

ناز پر کبوتر و هدهد چه میکشی   خط را ببال رنگ ادا میتوان سپرد

شاید بدین بهانه بپای کسی رسد   دل را بدست رنگ حنا میتوان سپرد

ما مرد عجب و کبر چو شداد نیستیم   ما را بخاکساری ما میتوان سپرد

با هر سیاه چرده دل صاف خود مده   آئینه را بماه لقا میتوان سپرد

سر تابی است رخش به تدبیر تاختن   ای دل عنان بدست قضا میتوان سپرد

ناصر ز دیده لخت دل آید بجای اشک
راز درون خود بملا میتوان سپرد

جان را خیال روی تو هشیار میکند   دل را حدیث چشم تو سرشار میکند

آن مردمی که دلبر عشاق با وفاست   هر لحظه چشم شوخ تو اظهار میکند

آئینه خانهٔ دل بی کینه مرا   ای گل خیال روی تو گلزار میکند

دوری ز کوی یار که تا وای زندگیست   عاشق کجا ز طعنهٔ اغیار میکند

رنگ گلابی رخ زیبای یار را / تاب می دو آتشه گلنار میکند

شوق سفر بطبع ضعیفان نمی رسد / برگ گیاه پشت بدیوار میکند

ناصر بود ز جنت فردوس بی نیاز
طبعی که سیر گلشن اشعار میکند

سرم بر گرد هر سودا نگردد / که مغز او کف دریا نگردد

دلم بردی نگهدارش به الفت / چو رفت از دست او پیدا نگردد

رخ او آفتاب انور آمد / چرا آئینهٔ دلها نگردد

کسی کو یک جهان سوداست با او / چسان در دامن صحرا نگردد

بهر سر شور عشق او نباشد / نباشد درد اگر از ما نگردد

عبث از فکر روزی میخوری غم / ببین تا آسیا بیجا نگردد

دلم یکرنگ و یکرو گشت با او / بفکر هر گل همتا نگردد

دلم از عشق او چون رو بتابد — نهنگ از لجه دریا نگردد

اگر بگذشت ناصر از دو عالم
ز دور ساغر صهبا نگردد

هر سر که بظل ما نشیند — کی زیر پر هما نشیند
بیگانه شود ز خویش اول — آن دل که در آن جدا نشیند
کی سیر شود نگاه طامع — هر چند که اشتها نشیند
بنشست کسی که در خیالش — از کون و مکان جدا نشیند
ای چرخ ستمگری شهنشا — در دور تو از جفا نشیند
بی یاد تو گر دمی بر آید — صد جور بجان ما نشیند
چون گل ز چمن بساط برچید — بلبل ز نوا بپا نشیند
بوئی که کسیست همدم او — زان دل بره صبا نشیند

از آه شکسته دل حذر کن — بیجا نرود بجا نشیند
از راه ادب هر آنکه برخاست — هر جا که رود قفا نشیند
سرو تو مگر ز پا نشیند — کین دل نفسی بجا نشیند

ناصر بدلم حدیث شاهی
بسیار بمدعا نشیند

حق لطف بکار نیک و بد کرد — با هر که هر آنچه می سزد کرد
در وادی عشق شهر آشوب — دل راه ترا بجان بلد کرد
بگداخت سرشک و خاک گردید — تا نالهٔ آتشین مدد کرد
در چار سوی جهان جنونش — ما را چو گل سر سبد کرد
رفت آنچه ز کوهکن بکهسار — فریاد دلم بجان خود کرد
چشم سیهی بجان زارم — دستش بجبر آنچه میرسد کرد

در بزم وصال کام مینا بستست   در راه تو هر که جد و کد کرد

داننده غیب روز قسمت   ما را با عشق نامزد کرد

دیوانه ام از سواد چشمش   افسانه عاشقی سند کرد

از راه توکل آنکه برخاست   بد کرد بخود هزار بد کرد

الله احد کسی که دانست   ورد دل خویشتن صمد کرد

از دست و زبان کس نیاید   جوری که بحال ما خرد کرد

هر لحظه چو بوی گل ز برگش   پرواز دل من از جسد کرد

ناصر بخدا که ناله درد
غمهای جهان ز سینه رد کرد

مرا چو شمع اگر شعله سر بسر گیرد   عجب مدار که از سوز آه در گیرد

کجا برفعت آن زلف میرسد دستم   میان راه مرا رشته کمر گیرد

بسان آینه از شوق صرف آغوشم
باین امید که آن ماه رو به بر گیرد

دلم ز آه چرا شکوه اثر دارد
ز نخل سوخته هرگز کسی ثمر گیرد

بفکر بستر و بالین گدا نمی باشد
ز خاک وصله کند خشت و زیر سر گیرد

چه شکوه ها کنم از طالع خراب که او
همیشه بر سر من کار تنگ تر گیرد

کسی که از کنف مرتضی علی باشد
ز عمر برخورد و از مراد بر گیرد

بغیر ناله دل گرم و جز تب جان سوز
درین زمان که ز خونین دلان خبر گیرد

برای سوختن آماده گشته ام ناصر
چو کاه خشک که تا شعله زود در گیرد

دلا قومی که در بند جهانند
ز درویشان بیدل بدگمانند

زن و فرزند را از جان پرستند
نمیدانند کاینها دشمنانند

بود روزانه در پی دلق و شبها
معلق زن به پیش شاهدانند

شده مغرور اسب و استر خوید
ولی خود کمتر از لاش خرانند

ز غفلت حال شان با خاک یکسان
بزعم خود بلند از آسمانند

ز تاج و تخت زر نمرود وقت اند
غر پا نزالبسان پشه دانند

بر آرد دود یک پشه ز نمرود
ز کوری گرچه سیقلان ندانند

معاذ الله که گردد حق از ایشان
نداند کس که اینها خود کیانند

بیا ناصر ز قرب شان حذر کن
که هم مارند اینها هم سگانند

کار دل بیگانه تقدیر نتوانست کرد
عقل این دیوانه را زنجیر نتوانست کرد

محو چشم سرمه سایش گشته ام هیچم مپرس
گنگ حال خویش را تقریر نتوانست کرد

زلف او را دید و تا رجان ایمان را به لب
شیخ این زنار را تکفیر نتوانست کرد

سعی کن در کار دینی تا امانت داده اند
چون قضا آمد دمی تاخیر نتوانست کرد

از نزاکت مو و خالش موج بوی عنبر است
هیچکس این نکته را تفسیر نتوانست کرد

کج رویها کرد چرخ و شد بآخر منفعل
ناصر این نا شاد را دلگیر نتوانست کرد

آنکسانی که ز جان محو صفا میباشند
همه تن آینه نور خدا میباشند

ارجعی رب ک آنانکه زبر بر خوانند
دمبدم منتظر وقت ندا میباشند

بیخبر گشته از آندم که بسختی گیرند
سخت گیران بسر راه جفا میباشند

پشت و روصاف تر از آینه خورشیدند
خاکساران بیقین نور خدا میباشند

همچو نی خالی و پر سوز شوی میدانی
نی نوازان بچه آهنگ و نوا میباشند

خالی از مغز و تنک ظرف و حباب و هوسند
خود سرانی که پر از جنس هوا میباشند

در گلستان خیال رخ او میدانم
عندلیبان چمن نغمه سرا میباشند

بندهٔ حلقه بگوش در درویشان باش
زانکه ناصر همه شان کامروا میباشند

گریهٔ امروز مانند بهارت داده اند
خندهٔ فردا چو گلهای بهارت داده اند

خفتن و خوردن بود کار تو روز و شب چه غفل
هیچ میدانی که جان بهر چکارت داده اند

شاخ گل برادشته از روی سیاست بسته اند
گرد گلشن باز خط ریحان چه خارت داده اند

از ره غفلت ز عفونت پشه از بهر آن
دست و گردن در شکنج روزگارت داده اند

دست احسان برگشا احوال مظلومان بپرس
تا دو روزی در جهان سامان کارت داده اند

آخر این دست و زبان چشم و دل عاطل شود
سعی کن در کارها تا اختیارت داده اند

حاصل هر دو جهان داری اگر ناصر چه غم
جام می در دست و یاری در کنارت داده اند

چو بهر کشتنم آن کج کلاه سیمی آید
دلم بپهلوی او دادخواه سیمی آید

مباد پنجهٔ مژگان عنان بگرداند
گهی که از تو بسویم نگاه سیمی آید

ازان

از آن زمانه که شبهاخوشم که روز جزا
برای مغفرتم عذرخواه سپے آید

گهی بلطف و نوازش گهی بناز و عتاب
نگاه ما بعجایب سپاه سپے آید

کسی که خار جفا کشت در ره اخوان
یقین که در ره خود کنده چاه سپے آید

بطرفه ناز و ادا آن بت وفا بیزار
بقصد قتل من بیگناه سپے آید

دو اسپه در جلوش فتح و نصر تست روان
بعزم رزم چون پادشاه سپے آید

مرا ز ساده دلیهای او عجب آید
گناه میکند و عذرخواه سپے آید

برا ز خانهٔ من ای سیاهی هجران
شنیده‌ام که شب آنرشک ماه سپے آید

قبول عشق نشد هر که تن پرستی کرد
بکار گاه ربا خشک کاه سپے آید

همیشه بر سر کویش همی رود ناصر
چو مفلسی که بدرگاه شاه می آید

ز رفعت سر از جیب گردون برآرد
بگرد سرش هر که گردیده باشد

بگو ای صبا آن بت شوخ سرکش
ز احوال ما گاه پرسیده باشد
فتادم بکویش بامید حریفی
که گوید فلان شخص غلطیده باشد
چه گیرد تمتع ز فیض صبوحی
بوقت سحر هر که خسپیده باشد
نه گوهرشناس است در نکته سنجان
به لعلت گهر هر که سنجیده باشد
خورد زخم شمشیر صرصر بتارک
چو گل یک نفس هر که خندیده باشد
شود تلخ کام و زبان در دو گیتی
بدشنام تو آنکه رنجیده باشد

برآید براوج بلندی چو ناصر
بپای تو سر هر که مالیده باشد

یار هر چند میکند بیداد
عاشق زار میشود دلشاد
میکنم از رهش ز نوک مژه
آنچه ناید ز تیشهٔ فرهاد
برق سان بر شتاب میگذرد
دل منه بر جهان بی بنیاد

بر مکان

بکمان داری و نشانه زنی — هست ابرو و چشم او استاد
آنچنان محو دوست گردیدم — که برفت آنچه غیر اوست زیاد
یافت آرام و عیش هردو جهان — هرکه از چشم اعتبار افتاد
یار در بزم آید از ره لطف — بنوای جان و دل مبارکباد
بنگاهی گهی مرا ننواخت — داد از جور چشم تو صد داد

ناصر از حال دل چه میپرسی
هست در بند گیسوی صیاد

بکشوری که مقیم زمان نمیباشد — اگر بنام بود در نشان نمیباشد
زبان حرف خموشیست همچو شمع مرا — به بزم عشق که آنجا زبان نمیباشد
گلی که بوی وفائی بعندلیب دهد — ندیده ایم درین بوستان نمیباشد
موافقت بنود طبع راست را با کج — ببین که تیر دمی در کمان نمیباشد

توان شناخت ز افعال نیک زشتی جرم — اگر بهار نباشد خزان نمیباشد

ز تیغ ناز همه سینه چاک کرد و خوشم — ز کار خویش پشیمان کسان نمیباشد

بهر کجا که بری نقد عجز میگیرند — بملک فقر سرا و دکان نمیباشد

به نیم جان بکنم صرفه من به پیش غمش — خرید درد بصد جان گران نمیباشد

حدیث عشق بیان کن برای ما ناصر
چرا که بهتر ازین داستان نمیباشد

شب که در بزم من آشنائی ناز آمده بود — همه اسباب طرب بر سر ساز آمده بود

هر قدر جلوه اش از ناز ترقی میکرد — سر عاشق بره عجز و نیاز آمده بود

برد دلم بیش از آن کاوش مژگان تو کرد — آنچه بر صید ز سرپنجه باز آمده بود

تا که پوشید به بر جامه زرین آن گل — رخ خورشید ز خجلت بگداز آمده بود

گرد پامال بیک جلوه قدش بلکه دلم — توسن ناز تو خوش در تک و تاز آمده بود

طرفه دوری و عجب دولت و هنگامی بود	شب که در مجلس ما با می و ساز آمده بود
خار صحراش کشد دامن دل را از پس	بنوا ناله ام از راه حجاز آمده بود
رفتم از منزل هستی بسر راه عدم	دل ز جور رخش به نشیب و فراز آمده بود
پرده داران حریم تو ندادند رهش	گرچه این دل شده از راه دراز آمده بود
اثر بندگیش بود که میکرد بصدق	دل محمود که در بند ایاز آمده بود

ناصر از جادهٔ نظاره دل من باز

بطواف حرم بنده نواز آمده بود

تا سر بکف پای گلی سوده نگردد	از باغ دل بلبلی آسوده نگردد
دامان زمین گرچه گرفته است کف موج	از خون دلم دامنش آلوده نگردد
هر خسته دلی را که بود ربط به عشقت	گر خاک شود دهر تو فرسوده نگردد
آن جیب غلط اندازنگاه تو به برداشت	این دل به پی رخش تو بیهوده نگردد

جهد و جدل بیهده از بهر اشکم چیست
آن رزق معین چو بی افسرده نگردد

با ما بسر وعده خلافی است همه عمر
هر چند که از گفته و فرموده نگردد

این بود مداد خط سرگشتگی ما
مغز سرم از داغ تو چون دوده نگردد

قطع سر یک مرحلهٔ عمر خضر هیچ
این جادهٔ عشق است که پیموده نگردد

وادم سر تسلیم از آن تیغ ستم را
تا پای تو از خون من آلوده نگردد

تا پشت و کف پا زند بر سر دنیا
ناصر بجهان هیچکس آسوده نگردد

تمت بعونه تعالی شانهٔ جلد دویم از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر جنگ شهید از اول حرف دال تا آخر در مطبع رکاب سرکار بندگان اعلیحضرت قدر قدرت اقدس همایون حضوری دام اقبالهم در بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن واقع حویلی قدیم باهتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصر الله خان دولتیار جنگ بهادر

المتخلص بفدائی بتاریخ روز پنجشنبه پنجم شهر ذی الحجة الحرام سنه ۱۳۰۱ یکهزار و سه

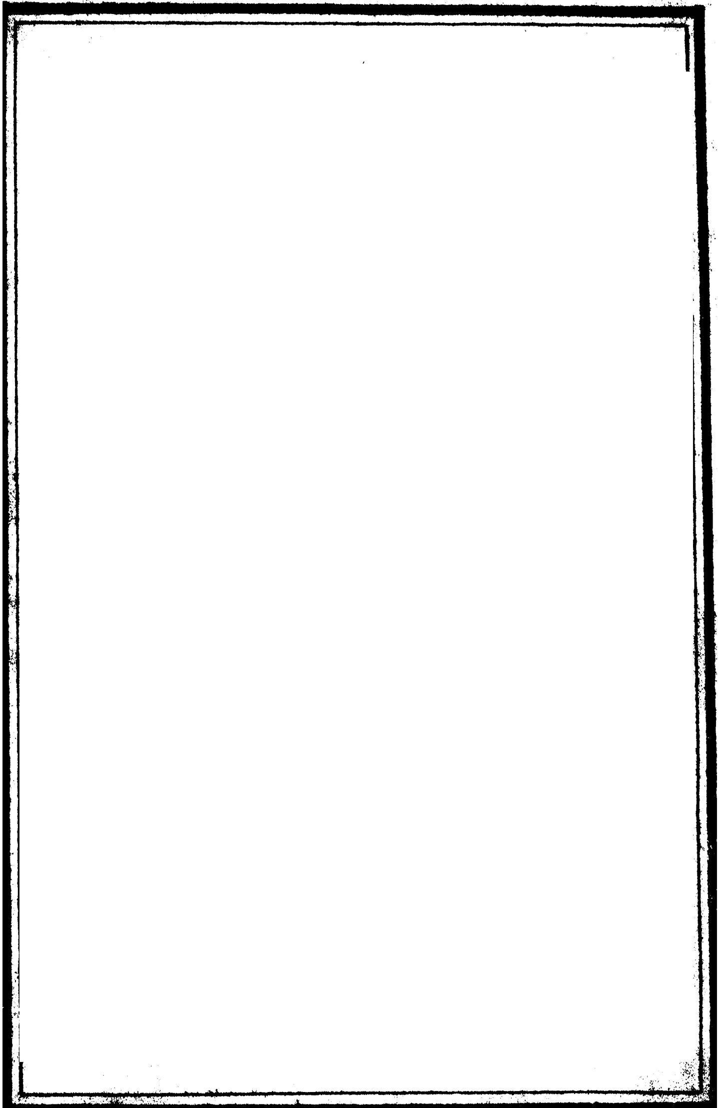
صد و یک هجری نبوی صلی الله علیه وآله وسلم بقلم کمترین بندگان

اقل السادات میرزا علی اکبر حمزوی شیرازی

ابن مرحمت پناه میرزا ابوالقاسم

نویسنده بزیور طبع آراسته

گردید



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳- طلبائے ایم اے، ایل ایل بی، بی ایس سی، تحقیقاتی جماعتوں کے کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں۔

۴- مقررہ مدت کے اندر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلب کی جائیں گی اور کتاب واپس لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو تشخیص پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط